

تو ساقی حقی که جان جهان را
ز فیض تو باشد شراب معانی
ز سیر و سلوک تو جبریل وا ماند
که با تو نیارد کسی هم عنانی
امان دیاری شریعت دثاری
طبیعت تو داری حقیقت تو دانی
شریعت چگوید حقیقت چه جوید
معانی المبادی مبادی المعانی
جمیلی جزیلی کریمی کفیلی
ترا قاسمی بنده جاودانی

ای صبح سعادة ز جبین تو هویدا
این حسن چه حسنست تقدس و تعالی
من بنده آن باده نابم که دمادم
در هر نفسی تازه کند جود تو مارا
از غربت ما در خم خانه هستی
جان بنده حسن تو زهی حسن مدارا
از کعبه و بتخانه مگویید بعاشق
از جنت فردوس مگویید لقا را
امروز اگر فرد شوی مرد خدای
فردا مطلب نسیه مجو عاشق فردا
ای مادی جان و دل و دین رحمه عامت
بر قاسم بیچاره ز لطف تو ببخشا
دانند رفیقان که ره دور و دراز است
از کوچه مقصود بیا باز رحمتا
در کوی تو پستیم زهی منصب عالی
با روی تو مستیم زهی مشهد اقصا
چون نسبت ما با تو درستست بگویم
دیگر سخن از مرتبه آدم و حوا

بس بمساجد شدیم بهر تو لا
مسجد اقصا کجاست مسجد اقصا
مسجد اقصای ماست بلده طیب
مسجد اقصای ما دنی فتدلا
مسجد اقصای ماست کنز معانی
مسجد اقصای ماست خاطر دانا

ای دل اگر طالبی رهرو راهی / عشق طلب کن مگو حدیث تمنا
مسجد اقصا طور قدس تجلی / مسجد اقصا حضور مولی و مولا
دم مزن از کفر و دین که هردو حجابند / خرقه بسوزان مگو حدیث مصلا
گر تو کلیمی کجاست قدرت موسی / ور تو مسیحی کجاست صفوت احیا
هست جهان بحر لیک بحر نما شد / خود نبود بحر جز بواسطه ما
قاسمی آن یار ظاهرست چو خورشید / دیده بینا کراست دیده بینا

طلوع پرتو حسنت جهان گرفت اما / خلاف مذهب و دین حیف معنی اسما
بجان تو که هزاران هزار فرسنگست / ز شهر عالم صورت بملک او ادنا
جهان پرست ازین آفتاب عالم تاب / کجاست طلعت خورشید و چشم نابینا
ز شوق مستی عشق تو کی زبان گویم / تتن تنن تننن تن تلالا تلالا
خطا ز فعل خدا نیست راه جهل مرو / ز چین ابروی خود او فتاده بخطا
بحجم ز خدا آمدای فقیه مرنج / خلاف مذهب حق نیست عشقبازی ما
بیمن دولت وصل تو قاسمی وارست / ز فکر سایه طوبی و جنة الماوا

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را / بباد داد ورقهای درس و فتوی را
ز عاصفات قضا بحر قهر موجی زد / نهنگ عشق فرو برد طور و موسی را
غرامتست نظر بر هر سوی که ندید / میان جلوه صورت جمال معنی را
بغیر دیده مجنون کسی نیارد تاب / کرشمه لمعات جمال لیلی را

نسیمی از سر زلفت وزید در عالم / هوای خلد برین داد دار دنیا را
سواد زلف ز رخسار برفشان و بگو / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
بلای عشق بدعوی قدم کمان گردد / که داشتم همه عمر این تمنی را
اگرچه زار و نزارم ولی بدولت عشق / کسی چو من نکشید این کمان دعوی را
بپیش قاسمی از زهد رندی اولیتر / بکاهلی نتوان کرد ترک اولی را

ساقی بیار باده و بنواز عود را / یکدم بلند کن نغمات سرود را
جامی به تشنگان حیوة ابد رسان / هی برزنید زاهد خشک حسود را
شیطان حسود و دشمن و رجمان انس جان / از هجران حسود مرنجان ودود را
چنگست راکعی و کمانچست ساجدی / بهر که میکنند رکوع و سجود را
بر وحدت خدا همه قرات شاهدند / هجران نصیب منکر کور کبود را
در مصطفی گریز که دریای رحمتست / بگذار باد سلبت عاد و ثمود را
هر که سرود عشق تو گوید عاشقان / قاسم روان کند ز دو دیده دو رود را

ساقی ز کرم پر کن آن جام مصفا را / آن روح مقدس را آن جان معلا را
روزی که دهی جامی از بهر سرانجامی / یک جرعه تصدق کن آن واعظ رعنا را
خواهی که برقص آید ذرات جهان با تو / در رقص برافشانی آن زلف چلیپا را
ناصح برو و بنشین افسانه مخوان چندین / از سر نتوان بردن این علت سودا را
گفتنی که ز خود گم شو تا راه بخود یابی / تفسیر نمیدانم این رمز معما را

هر بار که من مردم صد جان دگر بردم
قاسم نشود عاشق هرگز بهوای خود

نمیدانم چه افتادست قسمت از قدر ما را
از آن معنی چه دلشادم قرین دولت افتادم
برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم
برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی
بچشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را
ز بیم هجر می نالد چو سها در پا با نهان
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد

هر صبحدم پیغام خود گویم بزاری باد را
پیش درش افتاده ام بر خاک ره چون بندگان
گر رفت اشکم بر زمین از تو بیتهای عشقش
خواهم که بر بنیاد دل بنیاد صبری افکنم
تا ذکر آن لب و رد من شد در میان هر سخن
دم زد از آن لعل او چشم با ثبات نسب
از چشم مستش قاسمی دارد دلی پر موج خون

احصا نتوان کردن اعجاز مسیحا را
لیکن چو توان گفتن آن مالک دلها را

گزین درگاه میرانند دایم در بدر ما را
از آن معنی که شد همراه ما هیچ در سفر ما را
که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را
که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر ما را
درین حالت بما ناید دو عالم در نظر ما را
ز فریاد جرس معلوم گشتست این قدر ما را
ازین فرقت بسی هر روز داغی بر جگر ما را

تا عرض حال خود آن خسرو حوری زاد را
زین تاب دیدم در شرف اسباب پیشش افتاد را
آخر رسانید این دلم تا آسمان فریاد را
عشقش بهم بر میزند بنیاد این بنیاد را
شیرین و خوب و مختصر میخوانم این اوراد را
آرد گواه اندر نظر این اشک نافه زاد را
رحمی نشد بر صید خود آن دل سیه صیاد را

مکند و

مست از شراب عشق کن این عقل دوراندیش را
ای نور ایمان روی تو وی جمله احسان خوی تو
دستی و دلی دارم تهی وز بار غم خواهم رهی
ای جمله دلها پیش تو افتاده سر با پیش تو
ای سرور عالم جود تو وی نقش ما خشنود تو
ای شاه فرد احد وی مالک ملک ابد
دل با تو دارد حالتی خواهد ز وصلت شربتی
غایت ندارد آن کرم قاسم گدا شد لاجرم

وقت آن شد که می ناب دهی مستان را
قدحی چند روان کن که جگر ها تشنه است
شیشه خالی و حریفان همه مخمورانند
در میخانه نبستند بده جامی چند
کل یوم هو فی شان صفت سلطانیست
جان من کشته آن غمزه مستانه تست
قاسمی را نه ما در دو گناه افتادست

ساقی بمن آور قدح پیر مغان را
یک جام بمن بخش از آن خم قدمی

از تو گدایی میکنم چیزی بده درویش را
ای کعبه جان کوی تو چیزی بده درویش را
درویشم و شیء لله چیزی بده درویش را
ای جان ما درویش تو چیزی بده درویش را
ای بود ما از بود تو چیزی بده درویش را
امید میدارد خود چیزی بده درویش را
بر جان او نه منتی چیزی بده درویش را
ای پادشاه محتشم چیزی بده درویش را

خاصه من بیدل شوریده سرگردان را
تا ز خود دور کنم این سر و این سامان را
مگر از ساقی جان واطلبم تا وان را
تا بهم درشکنم این در و این دربان را
گر شوی واقف اسرار بدانی شان را
چه محل باشد در حضرت جانان جان را
می ننوشید و بسی طعنه زند مستان را

تا تازه کند جودت او جوهر جان را
زان می که کند مست زمین را و زمان را

زان باده که در نشأه او آب حیاتست | زان باده که او جلوه دهد عین عیان را
زان باده که تابان شد ازو طلعت خورشید | زان باده که سرمست کند پیر و جوان را
قومی که ازین باده چشیدند درین حال | گفتند که مستی همه اسرار نهان را
ما را سخن از یار قدیمست درین راه | زین بیش مگو ید حدیث جهان تا نرا
قاسم همه یار است بجز یار دگر نیست | روشن بود این نکته حریف همه دان را

دمادم میدهد ساقی لبالب ساغر جان را | مگر یکدم برقص آرد سبک روحان عرفان را
وراسامان هشیاری نخواهد بد بحمد الله | که مست بادهٔ وحدت نمیدانند سامان را
رقیب ار مسلمان شد بگو اما نمیداند | بدین باور نمی دارند قوم تو مسلمان را
اگر خواهی براندازی ز عالم شیوهٔ تقوی | برقص آی و برافشان طرهٔ زلف پریشان را
چه محرومی و مهجوری که از راه یقین دوری | ز روباهی نمیدانی کمال شیر غران را
خوشست این باغ و این بستان که چون بستان کند جانان | خوشست آن تن خوشست آن جان چگویم جان جانان را
بیا ای ساقی مهوش بیاران جام بر آتش | ز روی شعشعانی بخجلها ای ایمان را
درآ در وادی ایمن مترس از حیلهٔ دشمن | ز فرعونان چه غم باشد دل موسی عمران را
ازان مشهور شد شیطان بلعنتهای جاویدان | که خالی دید از مردان حق میدان سلطان را
نه خاقان چینی و قیصر نه فغفور و نه اسکندر | بنه بالا ار نه بپیزی خاک ایوان او ترا
مگو نقل متین دارم مگو عقل مبین دارم | یقین دان مردم دانا نباشد نکته سلطان را
تو ترسا شو اگر خواهی که تقوی وبدین آرد | مگر نشنیده هرگز حدیث پیر صنعان را
مگو من از مریدان خاص آن سلطان بسطامم | چو طیفوری نمی یابی طلب کن پیر خرقان را

همه ارواح مکتوبند ازان عالم بدین عالم | تو مکتوب خداوندی طلب کن سر عنوان را
ز قاسم بشنو این معنی و کن بلبل بر آور پای خود از گل | درین وادی مکن منزل ببین این موج طوفان را

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا | فریاد عشق زد که منم عاشق خدا
زار و نزار و شیوهٔ تجرید بی سرت | در حال من نگر ز سر لطف ربنا
مجروح و خسته ایم بجام می برت | چون مرهمی رسید صفا در بی صفا
آواره بود دل ز غم عشق در جهان | چون روی تو بدید لقد سر من رآ
یاد تو روح ماست حالات فتوح ماست | ما با تو بوده ایم درین دیر سالها
واقف شوی و غیب نماند هیچ حال | گر تو علی وقتی از سر لافتی
ای مدعی ز حالت قاسم سخن مپرس | غرقیم در وصال و قایم در فنا

چند بری ز کجای و کجای و کجا | از نهانخانهٔ تجریدم و از دیر فنا
تو جدل میکنی اما جکنی چون نکنی | گفت در حق تو حق اکثر شیء جدلا
زاهد ار چشم یقین باز کشاید بیند | از خدا خوان بخدا دان ز سمک تا بسما
صوفی ار شیوهٔ اوراد صفایی دارد | لیک هرگز نرسد در صفت صنعت ما
کار هر کس بصلاحی و صلاتی موقوف | نظر عاشق دلسوخته بر عین عطا
مجلس بیخبرانست خبر را بگذار | بیخبر شو که همه بیخبرانند اینجا
دفع منکر بخرابات شد و آخر کرد | جبه را در گرو باده ز می مولانا
گفت محبوب که من مشعل خود ساخته دانم | ما اراد الملک الملک بهذا امثلا

هیچ وقتی ننگ دوست علی رغم حسود | قاسمی را نفسی یاد نکرد احیانا

هرچه آن میرود از حد سکت تا بسما | فاعلش را نتوان گفت که چون است و چرا
نوبت هجر مطول شد و ز اندازه گذشت | کرد در حال بماند دل من واویلا
من از این آتش سوزنده که در سر دارم | همچو شمع است که محو کند سر تا پا
آخر ای یار دلفروز چه بودست و چه شد | نظری کن سوی بندهٔ خود احیانا
نظر توست که گویند حیات طیب | نفس توست که گویند که یحیی الموتا
تا بکی تیر ملامت رسد از هر سوی | تیر پیداست ولی شست و کمان ناپیدا
قاسمی را چه غم از سرزنش دشمن و دوست | عشقبازی ز ازل گشت نصیب دل ما

کل من رام تف بوجه سما | رجع التف بوجه ابدا
چند از این جهل را برستیدن | تا بکی سینهٔ روی نقش و هوا
گر تو مردی بگو که چندین هست | نفی مستان حق علی العمیا
بادشاهان عرصهٔ ملکوت | شاهبازان قرب او ادنی
در بحر محیط کن فیکون | جان مقصود و مقصد اقصی
رهبران خرد براه نجات | سالکان طریق صدق و صفا
باده نوشان جام لم یزلی | ماه رویان احسن الحسنا
حد ما نیست وصف این شاهان | ربنا عافنا وارحمنا
حیف باشد که باز نشناسی | جوهر جان ز حقهٔ صما

نشناسد

نشناسد ز جهل زاهد شهر | مهرهٔ خز ز لؤلؤ لالا
قاسمی هرچه هست ارادهٔ اوست | سیدی ربنا توکلنا

خوش خاطرم که یار مرا گفت مرحبا | همراه مرحبا است صفا در بی صفا
صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق | ای مرحبای لطف ترا جان و دل فدا
زاهد مگو محال که از عشق توبه کن | من درد عشق را چکنم چون برم دوا
تقلید گفت عقل و تحقیق گفت عشق | مغلوب شد حکایت تقلید غالبا
چون شد یقین که غیر خدا نیست فاعلی | تلقین ما رمیت بگو اذ رمیت را
جانم ز قصه‌های مکرر ملول شد | ای جان بیچاره توحید وانما
دل دولت وصال ترا رایگان نیافت | از بارهای بس که کشیدست بارها
بیرون ز شاهراه موحد سخن مگوی | این بود ابتدا و همین است انتها
چون واردیت نیست مگو قصه از گدا | بر شاهراه عشق بخوان رمز هل اتی
چندین مگو که خون دل از دیده ریختم | فرزند حال باش گذر کن ز مامضی
قاسم سخن مگوی که هجران جان گداز | در ظل عاشقی شو و بگذر ز ما جرا

ای دل و جان عاشقان خستهٔ تیغ مرحبا | غلغلهٔ تو در سمک کوکبهٔ تو در سما
غیرت تو هزار را برده بعالم فنا | بر سر کوی عاشقی کشتهٔ تیغ ابتلا
باده بنوش و دم مزن صید در حرم مزن | لاف زنش و کم مزن بر در و بام کبریا
چونکه بکشف نقش روی کرشمه کمینه ور نوی | بال و پرت فنا کند پرتو نور لقا

گر تو بهار و گلشنی گر همه چشم روشنی
نعرهٔ قل کفی زدم جام می صفا زدم
قاسم اگر تو عاشقی چیست طریق صادقی

یاد حبیب جان دهد آینهٔ ترا صفا
چونک سید ازان کرم جان فدا دلم بمنتها
تیغ خورند بر قفا صبر کنند در بلا

ایها الصابرون فی البلوا
راه نزدیک و یار نزدیکست
یار با ماست یا نصیب ای دل
دین حق را مجو علی التقلید
هله ای عشق مهدی هادی
هم تویی منبع حیات ازل
بامید تو قاسمی زنده است

طرقوا طرقوا لی المولا
قطع شد قصهٔ بیا بابها
الله الله ز دیدهٔ بینا
راه حق را مرو علی العمیا
هله ای سر مولی و مولا
هم تویی اصل مقصد اقصا
سیدی ربنا تو کلنا

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما
جای رسید ناله که از آسمان گذشت
ما گم شدیم در طلب حی لا یموت
نادیده کرد هر نفسی لطف عیب پوش
نی همدم خوشست که تا روز رستخیز
در آتش تو منتظر آب رحمتیم
نی حکمت غریب حدیث عجیب نیست

ترسم که ناله فاش کند راز جان ما
با او هیچ جا نرسید این فغان ما
از سالکان ره ندهد کس نشان ما
چندین جفا که دید ز ما دل ستان ما
با دوستان حدیث کند داستان ما
ساقی بیار جام می ارغوان ما
شادی یکزمان و غم جاودان ما

همت نگر که از همه عالم فراغتند
بسیار فکر کرد و ندانست شمهٔ
گفتم که قاسمی چه کسست ای مراد جان

دردی کشان کوچهٔ دیر مغان ما
در وصف آن دهان خرد خرده دان ما
گفتا که رند زنده دل کس بدان ما

هزار بار نمک ریخت بر جراحت ما
ز دست جور جهان دل خلاص گشت تمام
هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم
بیا که با تو چو آب حیوة شیر غنیمت
اگر سوال کند آفت دل و دین کیست
تویی که شاهد جانی باول و آخر
چو سر حسن تو شد فاش جان قاسم گفت

بشیوهای ملاحت زهی ملاحت ما
ز سیمها که غمش کرد در حمایت ما
خلل پذیر نشد ذرهٔ ارادت ما
هزار تیغ ستم گر شود حوالت ما
بچشم مست تو باشد همه اشارت ما
همین بود نفس واپسین شهادت ما
که فاش شد بجهان قصهٔ کرامت ما

باده میریزند صافی دم بدم در جام ما
ما همه مستیم ازان دولت که بنمودی جمال
چون سر از خاک لحد در حشر بردارم ز خواب
لب بلب ما مست ازان احسان جاویدان شدیم
عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند
ما نشان و نام خود در راه او در باختیم
جان قاسم غرق منت گشت از سر تا بپای

تا چه خواهد شد ز جام یار ما انجام ما
همچو دولت ناگهان مست آمدی بر بام ما
مست و حیران تو باشد جان فردا شام ما
ساقی از جام لبالب مید هد انعام ما
در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما
بعد ازین تا خود که گوید از نشان و نام ما
کز کدامین آب رحمت ریخت او در جام ما

برافشان زلف مشکین را که خوش حالیم ازین سودا … کرمی یابم زبوی او نسیم جنة الماوا
دل و جان را تو محبوبی همه طالب تو مطلوبی … زهی حسن و زهی خوبی تعالی ربنا الاعلا
سلامت مسکن زاهد سعادة مامن صادق … ملامت شیوهٔ عاشق محبت عروة الوثقا
حدیث زاهدان تقوی طریق منتیان فتوی … مقام راهبان عفت میان عاشقان غوغا
زاد و جوهر چه میجوی که او دریا و تو جوی … بخوان مطرب بنگویی و لولا قیل طاکتا
تو ادنی باش و ره میرو میان راه روانه … که شد عالی تر از اعلا مقام قرب او ادنا
تو در عقل بحور ج خود گرفتاری نمی بینی … میان مجلس رندان چه عشرتها چه ذوقها
چو خورشید جمال او نقاب از رخ براندازد … بیانها منطوی گردد عیان شد مقصد اقصا
سخن از عقل و هشیاری مگو با قاسمی دیگر … که عیش جاودان دارند مستان نابروا

زهی شوق زهی عشق و تمنا … زهی عشق جهان سوز زهی حسن تولا
زهی لطف و کرامت زهی خوش قد و قامت … زهی روز قیامت زهی نور تجلا
زهی یار زهی یار زهی مونس احرار … زهی معدن اسرار زهی منصب اعلا
زهی نور زهی نور زهی رایت منصور … زهی آیة مشهور تقدس و تعالا
زهی طالع مسعود زهی حامد و محمود … زهی واجد موجود زهی حضرت والا
زهی ذات معلا زهی نور مزکی … زهی روح مصفا زهی مولی و مولا
ز سوز تو کبابیم سر از سوز تو تابیم … همه مست و خرابیم ازان جام مصفا
زهی فتنهٔ برانگیز زهی شهد شکر ریز … زهی روی دلاویز زهی زلف سمن سا
گهی فتنهٔ جانی گهی شور جهانی … گهی امن و امانی گهی کان خطرها

گه قاضی شهری گهی شحنهٔ قهر … گهی چشمه و نهری گهی موجی و دریا
توبی کاشف اسرار توبی قاسم انوار … توبی سالک اطوار توبی اسم و مسما

ای چشم تو در شوخی سرفتنهٔ دورانها … خط خوش و رخسارت رشک گل و ریحانها
از نرگس مخمورت وز زلف پریشانت … سرمست صفا دلها آشفتهٔ غم جانها
گفتم که نکو دانم وصف دهنت گفتا … در قصهٔ جان ماندی با دعوی عرفانها
در مسجد و میخانه هر جا که روم بینم … از درد تو زاریها وز شوق تو افغانها
گفتی همه تیر خود بر جان تو اندازم … ای عهدشکن یاری کو آن همه پیمانها
از غایت مشتاقی باشد دل و جانم را … با جور تو راحتها وز درد تو درمانها
شوق تو ز جان من کرد مطلبی شاید … چون گنج طلب کردن همت ز ویرانها
گفتی دل قاسم را از جور بسوزانم … دل غرق خجالت گشت از کثرت احسانها

شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها … بنوش این جام بر آتش توکلنا علی المولا
شراب ارغوان در کش مترس از آب و از آتش … برقص آ گر زمانی خوش خوش سر در جودت صهبا
کمالات دل از خود جو که بحر وحدتی تو … توبی ناموس این صهبا توبی قاموس این دریا
توان شاه جگرسوزی که سلطانی و پیروزی … یکی نه جام تو دریا یکی نه نشئه ات عنقا
مترس از حیلهٔ دشمن قدم در عشق محکم زن … درآ در وادی ایمن که بنمودم من این صحرا
ز من بشنو سخن آسان تو فرصت را غنیمت دان … ز عاشق یا دگر ای مگو امروز را فردا
تو جان جان جانانی ز چشم خلق پنهانی … برون آی از در خانه که بربستند محملها

بهر جایی که آن یارست من سرسبز و دلشادم
همیشه قاسم مسکین بتو امید میدارد

وکنا حیث ما کانوا و کانوا حیث ما کنا
توی حاضر توی ناظر توی پنهان توی پیدا

نون کنت و قلم کفت تقدس و تعالی
تفصیل چه باشد که ز قطره بهامون
با قطره خطابی که ز تفصیل بدون شو
با ابر خطابست که بر اوج سما شو
با باده خطاب است که با جام اذر بود
با بحر دم از قطره زدن راه رشادست
رو دیدهٔ دل باز کشا تا که ببینی
از جام می عشق تو جان غرق حیاتست
قاسم شب و روز همه حیرت عشقست

اجمال ز تفصیل مبرهن شد و پیدا
اجمال چه باشد سفر قطره بدریا
با بحر عتابی که ز اجمال برون آ
با قطرهٔ باران که برین اوج مکن جا
با خم و صراحی سخن مولی و مولا
با جام و صراحی سخن عشق و تو لا
دل بیت حرام آمد و جان مسجد اقصا
احسنت زهی جام و زهی جود صهبا
زان روی دل افروز وزان زلف سمن سا

تا پریشان نکند زلف ترا باد صبا
موکشان برد مرا عشق ز مسجد بکنشت
هرچه در وصف تو گفتند زماهی تا ماه
راست ناید تعلم کرد و جهان شرح دهند
شاهد جان منی بش جمالت چو شمع
دوش گفتی که در آیینهٔ رخسارهٔ من

مقصود نشود صورت جمعیت ما
الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا
سخنی بود و نسبت ز سمک تا بسما
تا قیامت صفت عشق و حسن ترا
دارم امشب همه سر سوختن از سر تا پا
بخدا می نگری گفتمش آری بخدا

دل

٨

دل قاسم ز سر جان گرامی برخاست

بوفاداری تو حسن تو زهی حسن وفا

اگر پایان میبرزنم سر دم که دامن در کشش ازما
بچشم مست میگویند بگوای ترک بخاری
ازان خورشید رخسارت سواد زلف یکسو کن
جهان در عشق یکرویم که گر تیغم رود بر سر
ز سر تا پا همه جانم که غرق عشق جانانم
ز زلفت دل پریشانست گفتم گفت عاشق را
ز قاسم عشق می بارد ز زهد و رعنایی

که ما مشتاق دیداریم و رند و عاشق و شیدا
که آخر چیست مقصودت ز چندین غارت دلها
که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها
بروز امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا
همه عشقست ای کافر ز پا تا سر ز سر تا پا
شراب لعل می باید علاج علت سودا
که بعد المشرقین آمد میان شیخ و مولانا

خدارا ای مذکر رحم فرما
ز هر جا هر که برسد منزل دوست
شدم مفتون زلفش تا چه زاید
اگر کوشیدهٔ خوش باد وقتت
ز جام شوق او مستیم و خوش حال
ز خود بگسل بدو پیوند کابیست
چها میگوید آن صوفی خود کام
نصیبت چون ز جام عاشقان نیست
چو قاسم از وجود خویشتن رست

ز حد بگذشت سودای تو بر ما
همه جا کو همه جا کو همه جا
ازان زلف سیه اللیل و حبلا
می صافی ز جام حق تعالا
تنن تن تن تنن تن تن تللا لا
بدین ما تبرا او تو لا
تعجب مانده ام باری در آنها
برو باده هنیئا باد ... پیما
شرابش ناب شد جامش مصفا

عقل از عقیله خیزد عشق از جنون و سودا / یارب چه چاره باشد این درد را مداوا
عقل است در تفکر عشق است در تحیر / این عقل در تدبر آن عشق در علالا
عقل است در تکلف عشق است در تألف / عقل است در تمنا عشق است در تولا
عقل استناد جوید عاشق معاد جوید / عقل اجتهاد جوید عاشق رفیق اعلا
ای جان جمله جانها سرمایهٔ روانها / وی معدن امانها هم لا توی هم الا
ای عشق بس ودودی اصل زیان و سودی / سرمایهٔ شهودی بحری ولی مصفا
زان غمزهای فتان زان شیوهای شیرین / حیران شدیم حیران شیدا شدیم شیدا
از جام کل حزب مستند اهل عالم / مست است جان قاسم از جام حی تعالی

ای آسیای آسیا گشته چون پای چرا / از ما منبه شان راز خود با ما بیان کن ما جرا
در چرخ خود مستانه در دور خود فرزانه / از با جهاد داری خبر کز ما بر قصی دایما
از کان جدا ماندی جدا زان در نفیری ای رجا / با ما بگوای بوالوفا از قصها یا معضلا
داری سلوکی بس عجب در حالت وجد طرب / در یک نفس طی میکنی از مبتدا تا منتها
از آب داری جان با این در رقصها چون انبیا / ای عقل دور اندیش ما آخر کجا رفتی بیا
کم شو ولیکن کم مکن اسرار عشق من لدن / هم تو نوی هم تو کهن هم کو و هم بانگ و صدا
هم جان تو بی هم تو جهان هم چوبی و هم آب روان / هم آسیابانی بدان هم گندمی هم آسیا
ای عشق بس جادوستی هم دشمنی هم دوستی / در مغزی و در پوستی فی الجمله با شاه و گدا
ای محرم اسرار تو ای قاسم انوار تو / ای جعفر طیار تو ای مس جان را کیمیا

گر صفات خدای کنی بسزا / وصف او گوی ربنا الاعلا
گر تو صدیق اکبری دانی / صفت صدق حیث صدقنا
بگذر از نیست در سرای وجود / از خدا خواه دید بینا
کس ز مجنون سوال قران کرد / گفت اسری بعبده لیلا
عقل چندانکه چاره سازی کرد / از سر ما نرفت این سودا
دل ببردی و رو نهان کردی / با که گویم این شکایتها
قاسمی در خیال مغرور ست / که نداند صباح را ز مسا

جگر پر درد و دل پر خون و جان سرمست و نابودا / شبم تاریک و مرکب لنگ و در سر مایهٔ سودا
دوای خود نمیدانم درین اندیشه حیرانم / بیا ای ساقی باقی بیار آن بادهٔ حمرا
چو شمع پیش رویت من گرم سر واکنی از تن / شوم پیش رخ روشن چو شمع استاده بر جا پا
اگر هشیار و مستوری ز شهر این سخن دوری / میان رهروان کوری ز سر قرب او ادنا
ازین دریای بی پایان اگر گوهر بدست آری / نگهدارش میان جان مگو با هیچ کس عمدا
بیا ای یار روحانی بگو اسمای سبحانی / چو میدانم که میدانی طریق علم الاسما
سخن از شرع و سنت گو بهشیاران بهوش بین / حدیث از عشق سر بدران بر مستان ناپروا
مرا گویی کشانی گو بما از عالم معنی / خبر از مخبر بی نشان از بی نشانیها
الا ای عشق سلطان و شه گو اجمالی در تفصیلا / تو بی قدرت تو بی حکمت تو بی زیبا تر از زیبا
محمد را بمهمان بر کنار اکهان بر / شراب از جام سبحان خور که سبحان الذی اسرا
تو بنما روی همچون را بر فشان جعد میکو را / که می یابم ز بوی او نسیم جنت الماوا

اگر از اسم قهاری تجلی میکند باری / ببین کر مرد اقراری نشان طامة الکبرا
ز اول ذات را بشناس پس اوصاف الهی / گر این اوصاف الهی فذلک باشد از منها
پس آنگه عالم افعال و آثارت پیوسته / زهی حکمت زهی قدرت تعالی ربنا الاعلا
عجب در حسن یکتایی عجب موزون و زیبایی / عجب شاه دلارای زهی یکتای بی همتا
ز خورشید جمال او بهر وصفی که میگویم / همه ذرات میگویند شهدنا بعد آمنا
بوحدانیت ذاتش گواهی میدهند هردم / اگر خورشید اگر ذره اگر اعلا اگر ادنا
بهر سوی که گردیدم ترا دانستم و دیدم / زهی محسن زهی احسان زهی ماه جهان آرا
جهان بستان عشق تو زهی دستان عشق تو / همه حیران عشق تو اگر مولی اگر مولا
بیا از فن و خفن حدیث عشق بنهفتن / کجا شاید سخن گفتن ز اوصافی که لا تحصی
به بهشت خسرو و خاقان شوند با خاک ره یکسان / اگر یک گوهر رخشان بدست آری ازین دریا
بیا ای جان خوش سودا ببین نور تجلی را / خطاب مستطابی را بگو لبیک با او جا
مکوار نی بترس از منع لن در عالم معنی / که غرق بحر وحدت شد رسید از ...
گران جانان لا مردند در ظلمات تاریکی / بسر بردند این را سبک روح جان بالستغنا
ولی بشنو ز من پندی که بیرون آیی از بندی / گر از معنی خبرداری همان در لا و در الا
تو در ظلمات تن ماندی در آن خشنود و خوش حالی / اگر دین و دلی داری بگو بی سور و ماتم را
عجب وابستهٔ جسمی مسمی نیستی اسمی / جو اصل عادة و رسمی چگویم با تو ای رعنا
بصورت آدم و حوا بمعنی روشنت اما / بمعنی عقل و نفس کل بدان جز آدم و حوا
اگر هشیار و بیداری ببین در قدرت باری / هزاران آدم و حوا ز ناپیدا شده پیدا
اگر هشیار و آگاهی مباش از مردم لایی / مگو با عقل سرگردان حدیث عاشق شیدا

الا ای احمد مرسل چراغ مجد و منبر / توی سید توی سرور توی مقصود استقصا
شریعت از تو روشن شد طریقتها مبرهن شد / حقیقتها معین شد زهی یس زهی طاها
توی مؤمن توی ایمان توی سرچشمهٔ حیوان / توی سلطان جاویدان توی مقصد توی ملجا
تو داری مقصد اقصا تو داری قرب او ادنا / همه دردند و تو صافی همه صافند و تو اصفا
زهر کامل که پیش آمد کمالات تو بیش آمد / مثال کاملان با تو مثال پشه با عنقا
بیا قاسم چه میگویی چه میگویی چه میجویی / اگر امروز با اویی مگو افسانهٔ فردا

ای پرتو جمال ترا بنده آفتاب / وز پرتو جمال تو شرمنده آفتاب
چون دید از آن جمال که یک لمعه بیش نیست / از شوق نور روی تو زد خنده آفتاب
تو آب زندگانی و جانها گدای تست / از آفتاب روی تو شد زنده آفتاب
اندر سماع در همه جا پرتو تو دید / این بد سبب که جست برافکنده آفتاب
تو پادشاه چشمی و حسن تو لم یزل / با تیغ حکم تست سرافکنده آفتاب
تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد / در پرتو جمال تو شرمنده آفتاب
قاسم نثار مقدم آن شاه دلفروز / جیب و دهان خود پر زر آکنده آفتاب

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب / وی آفتاب روی ترا بنده آفتاب
تا آفتاب روی تو بفروخت جان خرید / از دولت تو گشت فروزنده آفتاب
ما حسن روی خوب ترا طالب آمدیم / ما طالبان حسن و فروشنده آفتاب
چون آفتاب روی تو در ذره ها بدید / شد پیش ماه روی تو شرمنده آفتاب

چون آفتاب روی تو او بود زنده شد از آسمان روی تو دل زنده آفتاب

تا آفتاب بر در و بام تو اوفتاد
قاسم هوای روی تو دارد بر و روشن

گشت از فروغ روی تو رخشنده آفتاب
چون هست آن جمال تو تابنده آفتاب

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب
اندر میان پردهٔ غیرت نشسته
تا در هوای عشق تو رقصان چو ذره شد
تو آفتاب حسنی و ما سایهٔ توایم
فریاد دور باش برآمد ز هر طرف
گویی که عاشقان برسیدند در وصال
ما قبلهٔ جمال تو جوییم جاودان
گویند منکری سوی دوزخ روانه شد
ما بندهٔ توایم چه بیم از امید و بیم
عالم چو فتنه آمد و عاشق لباب او
است وقت ما که نداریم بادهٔ

وز آفتاب روی تو خورشید در حجاب
در آرزوی روی تو فرزند شیخ و شباب
مرغ دلم رمید ز سودای خاک و آب
ای آفتاب حسن از این سایه رو متاب
جان از در تو دور نگردد به هیچ باب
چون از تو شد حجاب چگوییم در عتاب
چون الصلوة یار خطابست مستطاب
گفتند عاشقان که ذهاب بلا ایاب
ما عاشق توییم اگر عفو اگر عقاب
گر عاشق لبیبی واقف شو از لباب
قاسم زخم یار طلب کن شراب ناب

ای رخ زیبای تو رشک مه و آفتاب
جمله جهان انتظار در طلب روی یار
در عجب عزتی در تتق وحدتی
تو زمن از باده پرس و زمی آماده پرس

روی تو و جام می عکس گل اندر شراب
تا که ببیند بخواب روی ترا بی نقاب
چون همگی حیرتی مست تو شد شیخ و شاب
آمد ایام وصل رفت زمان حجاب

قصه

11

قصهٔ جانانه پرس وز می و میخانه پرس
ساقی ما باده ده بادهٔ آماده ده
قاسم دیوانه شد چونکه بدید و شنید

از دل دیوانه پرس گنج بود در خراب
برد دلم راز من نالهٔ چنگ و رباب
روی تو چون جام می بوی تو چون مشک ناب

شب همه شب هوای تو چنین مست و خراب
نفسی بیش نماندست ز بهار غمت
ما که سودای تو داریم نگوییم ز زر
خانهٔ آب و گل خویش چه معمور کنیم
این چه رحمت که بر روی نقاب انداز
تا یقین تو با اخلاص مقارن نشود
قاسم از صحبت جهال کناری باید

بانگ عشق تو بگوشم رسد از چنگ و رباب
آخر ای یار گرامی نفسی اندر یاب
بکند بلبل شوریده دل آهنگ غراب
کعبهٔ جان و دل ما چو خرابست و یباب
چهره بگشا و برانداز ز ره رسم نقاب
قشر باشی بر ستان طریقه نه لباب
که ندانند بد از نیک و خطا از صواب

باده از آن شد و زنها دخوابند و بیا
میرود عمر براهی که نمی آید باز
باده در دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
آشنا نیست چه پنهان ترا مجلس انس
پیش اصحاب شریعت سخن از لا و نعم
دل بجانان ده و تجرید شو از هر دو جهان
قاسمی را غرض اینست که در ملک وجود

ساقی از جام بلورین تو جان را دریاب
این دم خند که با بیت میخانه شتاب
این همه سوز هم از نالهٔ چنگست و رباب
سایه با بیت محبان ترا ظل سحاب
نزد سلطان حقیقت نه سوال و نه جواب
دل و جان را بربا بی نگر از ظل حجاب
خوشتن را بشناسی که توی لب لباب

چند ازین افسانهای خاک و آب	ور طلب داری رخ از دریا متاب
چند گردی کوه و صحرا در هوس	پیش شو آنه حسن المآب
چون حجاب خود توی بگذر ز خود	تا به بینی روی او را بی حجاب
با تو چون گویم چگویم ای عزیز	موج دریا را نداسنی از سراب
ره روان رفتند ره را راستی	تو چنین خوش خفته در ظل سحاب
تا بدیدم روی آن سلطان حسن	خواب را هرگز نمی بینم بخواب
جان مردم طالب قشر خسیس	جان قاسم طالب لب لباب

سخن میرود بوجه صواب	همه قشر ند و دوست لب لباب
دوست در پرده می نماید روی	دل ما چاک میزند جلباب
ما و دلدار خوش نشسته بهم	اغلق الباب ایها البواب
از خدا رحمتیست پنهانی	دل بیدار و دیده بیخواب
هرچه آید ازان حبیب قلوب	جمله وحی است ما ورای حجاب
در شادی و دیدن دیدار	بگشا یا مفتح الابواب
قاسمی این مقلدان کورند	ره نه بینند در خطا و صواب

یار همسایهٔ تو شد دریاب	همه اینست خیر ما فی الباب
هستی خود مبین دوست ببین	هم بدین ختم گشت فصل خطاب
یکزمانم مجال سے باید	قصهٔ کهنه و شب مهتاب

یار ما در بدر بما نزدیک	وقت از دست میرود دریاب
بوی آن یار میرسد ز نسیم	افتح الباب ایها البواب
توبه از عشق کرد زاهد شهر	از چنین توبه توبه یا تواب
بر دل و جان قاسمی بگشا	در وصل ای مفتح الابواب

عاشقم خسته ام خراب و یباب	غرق دریای حیرتم دریاب
توبه کردم ز عاشقی چندی	توبه از توبه کردم ای تواب
عاشقان در جهان سر مستی	همه لبند و دوست لب لباب
لیس فی الدار غیره موجود	چنگ میگوید از زبان رباب
نیک و بد را بمان و باحق باش	تا شوی فارغ از ثواب و عقاب
ما و درد فراق و جور حبیب	سخن مشکلست اندر باب
گر تو خون دلم همی ریزی	آخر ای جان شتاب هست شتاب
عالمی غرق بحر نور شوند	گر ازان رو بیفکنی جلباب
هر کسی رو بروی آورد ست	قاسمی رو بیار و بادهٔ ناب

لن ترانی میرسد از طور موسی را خطاب	چون خطاب از دوست آید سر بنه گردن متاب
گر ز حق ترسیدهٔ فریاد یارب تا بزن	تا دما دم بشنوی از حق خطاب مستطاب
چنگ میگوید از سوز عشق اغثنی یا ودود	گر تو فانی گشتهٔ از نیست در بانگ رباب
جام می نوش و از نزدیک ما دوری مکن	آخر ای نادان بگر نشنیدهٔ من غاب خاب

دین

مدتی لبیک و سعدیک بزن در راه عشق — تا ترا لبیک آید از خدا اندر جواب
دل بدلبندی بده تا زنده مانی جاودان — این سخن مشهور باشد در حدیث شیخ و شاب
تا تو در بند حجابی غافلی بی بهره — قاسمی گر مرد راهی وارهان دل از حجاب

اسمعوا منی یا اولی الالباب — همه لبند و دوست لب لباب
در همه وقت آشکار و نهان — این حکایت کنند چنگ و رباب
هر چه بشنید در میان آرد — همان وصف عود از مضراب
جز تو کس نیست در ظهور و بطون — بهمین شد تمام فصل خطاب
با محبوب راز میگویم — اغلق الباب ایها البواب
سخنی میرود ز شوق درون — این سخن را بذوق جان دریاب
سخن از زلف و روی او گویم — قصهٔ روشن و شب مهتاب
سر زمانی ندا رسد از غیب — دل مبندید در رباط خراب
قاسمی روی بر زمین دارد — روی ازین خستهٔ فقیر متاب

سخنی میرود بصدق و صواب — جان عالم تویی بجان دریاب
جمله ذرات رو بدان رویند — که تویی جمله را ملاذ و مآب
با تو کس را برابری نرسد — که تویی مرجع ثواب و عقاب
از درت دل بهیچ در نرود — آزمودیم در همه ابواب
دل و جان را کجا کند روشن — زاهد مرده واعظی در خواب

۱۳

سعی کن سعی تا برون آری — کشتی عمر خویش از غرق آب
قاسمی عمر نازنین بگذشت — بشتابت عمر ما بشتاب

لب عالم منم چه لب لب لب — منکر این سخن مباش فتب
عقل و جانم ربود و حیران ساخت — این بود شان عشق و شان عجب
که بجای رسیدهٔ ای دل — سخن از ماه گو چه جای شهب
گر ترا آه آتشین باشد — در دمی حاصلست رفع حجب
ذات او در احاطه چون نیست — درگذر از نشان مگو ز نسب
چون تعین شد که از تعین دوری — در طرق تعین فنا طلب
قاسمی وارهان بدولت عشق — یوسف جان ازین غیابهٔ جب

بیادت زنده ام اینست مشرب — مدامت بنده ام اینست مذهب
جمال جان فزایت را بشادی — همه امید میداریم یا رب
چو پیدا گشت اسرار انا الحق — شب اندر گم شد روز در شب
اگر تو سالک راهی بتحقیق — ز غیر او تهی کن قلب و قالب
لبم خشکست و جانم تشنه دایم — بیار ای ساقی آن جام لبالب
قبول کن مرا در شور آورد — جهان شیرین شد از آن چاه غبغب
مرا از خواب خوش بیدار کردی — جهان شیرین شد از آن جا
جمال دلربا بنمای از دور — روان قاسمی را کن مقرب

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات
وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات
هر جا که هست طلعهٔ روی تو لامحت
گر کنج صومعه است و اگر دیر سومنات
چون ظاهر از مظاهر ذرات عالمی
ظاهر شد از ظهور تو اسم تنزلات
اشباح انس صورت ارواح قدس شد
و ارواح قدس صورت اعیان ممکنات
هر صورتی تعین خاصی است در وجود
محو است نقش غیر و نشان تعینات
مشکل ز حد گذشت در ان عقدهای زلف
ای پرتو جمال تو حلال مشکلات
قاسم شراب ازل مست لم یزل
سل من مزید از بر باقیات

خانقه

پیش از بنای مدرسه و دیر سومنات
ما با تو بوده‌ایم در اطوار کاینات
اندر میان حکایت و پیغام در گذشت
چون با منی همیشه چه حاجت بمرسلات
از ما خلاف دوست نیاید که با حجب
همراه بوده ایم در انواع واردات
زنهار ذکر غیر دگر بر زبان مران
صاحب دلان بغیر نکردند التفات
هشیار شرط نیست که باشی درین مقام
سر در ره از ذرایر گویند ساقیات
زاهد مکن مبالغه با ما و این بدان
بر جنس طیبین حلالست طیبات
قاسم خموش باش و عنان سخن بکش
تا پیر عشق با تو بگوید ز باقیات

جان

عشق

مرآت اوست جملهٔ ذرات کاینات
یا عاشقین قوموا حیوا علی الصلات
در کوی عشق او بادب رو که گفته اند
در طور عاشقی حسنات است سیئات
ای آرزوی جان حکم من دوای دل
بی تو نه خواب دارم و نه صبر و نه ثبات

جان مست روی تست گل از روی دلفروز
صبحیست از سعادت و روزیست از نجات
زار و نزار تست دلم هر کجا که هست
جان دوست دارد آن که گه موت اگر حیات
بسم الله ار بخون دلم مایلی بگو
روزی مبارک آمد و شب لیلة البرات
گفتند قاسمی بهوای تو جان سپرد
در خنده رفت یار چنین گفت مات مات

یارب

دلم را برد عشق هات ما فات
کجا یابم دگر هیهات هیهات
جان گشتم ز حیرانی و مستی
گر نشناسم دو بیتی از تحیات
جگویم شکر ساقی را که جامی
بجان بخشید و وارستم ز شبهات
ز مستی راز میگویم و گویند
چه افتادش که میگوید خرافات
او نهان را نگهدارید زنهار
که موسی مست شد اندر مناجات
خدا را گفت فتنه از تست
چو شد شوریده موسی وقت میقات
نه تنها قاسمی مست الهی اوست
که از جامات او مستند ذرات

عشق

ستة ایام گفت و سبع سماوات
ثم علی العرش استوا است بها یات
حضرت حق را عروش نامتناهیست
فاش بگویم عروش جملهٔ ذرات
بر سر هر ذره مستویست باسمی
چون بشناسی رسی بنیل مرادات
هر چه که گویم فقیه گوید سی سی
هر چه که گوید فقیه گویم هیهات
هر که شراب خدا ز جام محمد
نوش کند وا رهد ز شیوهٔ طامات
نعرهٔ مستی مزن که مست هوای
غایة عمیا بود بجبل مباهات

قاسمی و صحبت فقیه مقلد — فاتحه خوانیم بهر دفع بلیات

عشق و مستوری و مستی چو نمی آید راست
عشق و مستوری و عزت که شنید است و که دید

بی تو آرام ندارم چه بود درمانم
در مقامی که کند دلبر ما جلوه گری

سخنی از سر تسلیم و رضا میگویم
ما بدرگاه تو عالم بحوی باخته ایم

سنجق عشق تو در ملکت جان نه زده اند
خانهٔ دهر بدیدی و شنیدی حالش

گر بقاسم ز تو دشنام رسد باکی نیست

این حالیست که از جمله جهان بیش تر است
این کمالیست که از ذات تو در نشو و نماست

حسن تو جلوه گری کرد و جهان آراست
شیوهٔ حسن و ملاحت ز جبینش پیداست

منشین چونکه قیامت ز قیامت برخاست
اینچنین حالت مردانهٔ مستانه کراست

تا بدان حد که سر کز بصفت نابد راست
مرد ای دوست که این راه فنیست و خطاست

این هم از دولت بیشینهٔ دیرینهٔ ماست

معراج عاشقی که فنا در پی فناست
با عقل کم نشین که مقام تحیرست

عشق است هرچه هست بگفتیم و گفته اند
کوی ملامتی شو و رسوای خاص و عام

هرچیز کز تو آید بر جان ما خوش است
دی یار میگذشت رقیب از عقب رسید

قاسم مباش منکر مستان راه عشق

در طور عشق شوق مستان کبریاست
همراه عشق شو که صفا در پی صفاست

عشقت بوصل دوست رساند بضرب راست
آری بعشق روی تو کان نور والضحاست

گر لطف و قهر باشد اگر جور اگر جفاست
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

همراه عشق باش که همسایهٔ لقاست

خورشید منور ز جمال تو هویداست
عارف نکند منع من از عشق تو آری

عمریست بسر میروم اندر سر کویت
ناصح ز سیاهی دل خویش نداننست

ای دل همه کس طالب یار اند فاما
از بوی می عشق تو شد مست جهانی

کو شد که آن یار ز قاسم نکند یاد

در مشرب عذب تو چگویم که چه سرهاست
مجنون چکند گر کشش از جانب لیلاست

در سایهٔ زلف تو که آن مایهٔ سوداست
کان زلف سیه پوش تو غارتگر دلهاست

تا تخت که را جوید و دولت ز کجا خاست
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

این نیز هم از طالع شوریدهٔ شیداست

چگیش؟

ماست؟

ای دوست دلم را هوس بادهٔ حمراست
مستان خرابیم و سر از پای ندانیم

خواهی لقب از خضر کن و خواه مسیحا
ای خواجه اگر معرفتی نیست محالست

تا کی بلب جوی ز حیرت ز دکانی
از عشق جهان گیر که عالم همه مستند

قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور

زان بادهٔ حمرا که درو نور تجلاست
این حیرت و دهشت همه از جود تو صهباست

عشق است بهر حال که او محیی موتاست
ور معرفتی هست نصیب دل داناست

از جوی کدر کم کن و در این سوی تمناست
گر عشق و سلامت طلبی مایهٔ سوداست

چون نور تجلی ز جبین تو هویداست

تماشاست؟

چون نور رخت از همه رو ظاهر و پیداست
آن زلف دلاویز بران روی دلفروز

دل را ز جهان هیچ تمنای دگر نیست

در ذرات جهان زا بولای تو تولاست
آشوب جهان آمد و سر فتنهٔ غوغاست

جز دولت دیدار تو که آن مقصد اقصاست

بالات چو بدیدیم دل از دست بدادیم / دل را چو یکی هست که این فتنه ز بالاست
صد خرقه به یک جرعه دهد صوفی صافی / از جام می عشق تو کان باده مصفاست
چون شاهد و مشهود یکی دیدم و دانست / در مذهب ما اسم همه عین مسماست
ای جان تو اگر طالب یاری بحقیقت / با درد در آمیز که آن عین مداواست
از ضعف دل و زردی رخساره منیدیش / در عشق قدم زن که ز معشوق مددهاست
زان حسن دل افروز و شوق دل قاسم / چون شرح توان داد که ناید بصفت راست

جان عالم تو و این قصه ز جانت پیداست / یار من جان منی جان جهانت بفداست
شور عشقت ز جهان جان مرا یکتا کرد / این چه شورست که از عشق تو اندر سر ماست
هر کرا نور یقین رهبر و همراه شود / دامنش تر نشود گر همه عالم دریاست
گر ترا عین یقین هست ببینی بیقین / عشق از غره پیشانی جانان پیداست
گفت آن یار کجایست و کجایش جویم / گفتم ار طالب را هیچ نه بینی همه جاست
گفتم ای دوست ز هجران تو وصالت حلست / گفت هیهات که از حد سمک تا بسماست
یار آن زلف دلاویز برافشاند ز دوش / در دو عالم بدمی شور و قیامت برخاست
کر بلای بسر آید تو مترس ای دل را / مذهب قاسم دلخسته بلا عین عطاست

چون صبح سعادت ز جبین تو هویداست / ما را بتو صد گونه تولا و تمناست
تو ساقی جانهای و جانها بتو شادند / در ده قدح باده که هنگام تولاست
در مجلس مستان خدا وقت سماعست / چون حسن مزید آمد و چون عشق هویداست

هر قصه که در وصف جمالست و جلالست / تا فکر زیاده نکنی نسبت سوداست
آنجای که جسمست بکلی همه اسم است / آنجای که جانست نه اسم و مسماست
با عشق خدا باش که در صورت و معنی / چون کار تو عشق است همه کار مهیاست
قاسم چه کنی گر نکنی روی بدین بحر / کاین کثرت امواج هم از لجه دریاست

با آفتاب جمالت که نور دیده ماست / که آفتاب جمالت ز ذره ها پیداست
میان باغ جهان از زلال وصل حبیب / نهال جان مرا صد هزار نشو و نماست
فراغتست دل از فکر جنت و دوزخ / مرا که جانب جانان هزار عشق و هواست
اگر جهان همه دشمن شوند و طعنه زنند / بهیچ رو نخورم غم که دوست جان ماست
مزن تو سنگ بجامم که دوست در پس جام / بدانک منزل جانان سرای دل ماست
چه جای جام و صراحی که در طریقه عشق / یکیست جرعه رندان دیر ما دریاست
هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم / مرا که هر سر موی هزار حسن و وفاست
بجان تو که ز اغیار دل مبرا کن / بدوستی دلت را که مالک دلهاست
به پیش قاسم بیدل قیامتست این عشق / بلا و مرگ و مصیبت فدا کنی تنهاست

مهربان یار وفا پیشه کجا رفت و کجاست / که جمالش همگی نور دل و دیده ماست
من بدان یار گرامی برسیدم دیدم / که همه نور تجلی ز جبینش پیداست
یار خوش خوی چو بنشست قیامت بنشست / باز آن یار چو برخاست قیامت برخاست
در وفا کوش و صفا کوش که جان میداند / کین متاعیست که در ملک تو مستوفاست

حالت دور یا شیوهٔ سرمستان نیست — کمترین شیوهٔ این زاهد ما دوریاست
صوفیان جمله پی خرقه و تسبیح شدند — غیر آن صوفی ما کو ز میان مستثناست
قاسمی جمله جهان مردهٔ غفلت گشتند — غیر آن زنده کز و گرده که یحیی الموتاست

یارب این موج بیکران ز چه خاست — عشق با دوست و جان ما دریاست
شیوهٔ عشق رستخیز بود — هر کجا شد قیامتی برخاست
راه عاشق صراط باریکست — گاه سر شیب و گاه سر بالاست
این سر آن سرست راه بدوست — عشق سر نیست لیک از آن سرهاست
چند گویی که ترک عشق بکن — عقل مستست و جان همه سوداست
جان موسی بطور نزدیکست — دل احمد میان عشق و سواست
دوست در مجلس است چون خورشید — جان ما هست آن جلیلهٔ جلهاست
شب و روزم خوشست و خوش حالم — که مرا دوست مونس شبهاست
قاسمی بی نشان شو و بنگر — که همه جا ازو نشانهاست

دید هر کس بقدر صدق و صفاست — دیدن عاشقان طریق فناست
چند پرسی لباب عرفان چیست — آنک با فهم تو نیاید راست
سخن سر این معما را — تو ندانستهٔ مگو که خطاست
خواستم جام داد عذر بگفت — عذر این را کجا توانم خواست
در ریاض ابد بفیض ازل — جان ما را هزار نشو و نماست

قبله‌گه کرده‌ایم رو بنما — که جمالت قبلهٔ دلهاست
قاسمی آسمان الا الله — گرچه بالا بود ولی بی لاست

وسوسه مکن گفت ازین معنی چه خواست — یعنی جانها در بقای حق فناست
این معیت چیست باری فی المثل — جان جانها صورت و این معنی صداست
منتهی هرگز نگردد سیر عشق — سیر عاشق منتها در منتهاست
بی حلول و اتحاد آن شاه عشق — لایزال و لم یزل مهمان ماست
گفتمش بنشین و بنشان فتنه را — خاست اندر خاستن صد فتنه خاست
صد هزاران نامه دارد شاه عشق — در طی هر نامه ما را نامهاست
قاسمی طالب ز فرط اشتیاق — چون گذشت از جان ز جانان مرحباست

دوست در محفل جان آمد و مجلس آراست — شیوه‌ها کرد که هرگز بصفت ناید راست
باده نوشید و غزل خواند و صراحی در دست — هر کجا رفت بدین شیوه قیامت برخاست
گر ترا دیدهٔ دل روشن و صافی گردد — بر تو نور تجلی ز جبینش پیداست
باده‌ام دادی و گفتی که ز ما شاکر باش — گر همه شکر شوم عذر تو نتوانم خواست
عشق سلطان وجودست و جهان بندهٔ اوست — علم عشق معبر ز سمک تا بسماست
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست — همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست
دید در عشق که آشفته و حیران شده‌ام — گفت کین حیرت و دهشت همه از هیبت ماست
چون خلاص دو جهان از نظر سلطانست — ورد جانم همه یا سید و یا مولاناست

فردا

نقد را باش مکو نسیه که فرصت نقدست
آفرینش بطریقی که نهادند نکوست
قاسمی در ره مقصود بجان باید رفت

فرد و عاشق نشود هر که درین فرد است
نظر هر که خطا دید هم از عین خطاست
کربلای رسند آن لام بلا عین عطاست

یک سخن از قول اخوان صفاست
یک حدیث از قصهٔ اسرار تو
هر که از عشق تو نشکیبد دلم
کفته بودی جان فدا کن بهر من
بر امید وصل دایم در فراق
کفته کان یار آمد از سفر
قاسم از رو و ریا یکدشته است

کرتوکویی

سر مکو بآنرا که سر ش نیست راست
عاشقی نشنید کز جان برنخاست
جان با من است و عشقت کیمیاست
ای دل و جان صد هزارت جان فداست
شب همه شب تا سحر که ربناست
تا قیامت از دل و جان مرحباست
کار عاشق برتر از روی و ریاست

رنگ رز رنگ هی کرد و نیامد خم راست
رنگ رز کافر اماره آواره بود
رنگ عقل و دل و جان کیر اکر رنگ رزی
کر تو در رنگ رزی عاقل و دانا باشی
رنگ جان رنگ لطیفست درآمیز در او
نفس اماره ما مایهٔ کفرست یقین ولی
این همه کفت و شنیدم ولی هست یقین

کهنه رنگ رزست این که تو کویی خم راست
فعل و قولش همه در راه خدا رو و ریاست
رنگ اماره همه رنگ هوا ایست و خطاست
جنس با جنس درآمیز که نورست و صفاست
که همه نور هدایت ز جبینش پیداست
چونکه برخاست همه کفر و ضلالت برخاست
کار با زاهد خود بین چه نمی آید راست

۱۸

جان بهجران تو آخر چه المها که کشید
دل و جان را بتو دادیم و فراغت کشتیم

دل بدرد تو درآمیخت که آن عین دواست
قاسمی در ره تحقیق فنا عین بقاست

در خاکدان دهر دلشاد مان کجاست
در دار کیر فتنهٔ دوران بسو جستیم
در صومعه چو جرعهٔ از درد در دست
چون ارغنون ز درد خاریم در نفیر
آن دارد آن نکار که آنست هر چه هست
پنهان شدست یار چو کنج نهان نیار
در نوبهار عمر چو سرسبزی نماند
با انکه یار در همه اعیان عیان شدست
قاسم بر آستانهٔ عشق تو بار یافت

آن دل که فارغست ز غم در جهان کجاست
داری خبر بکوی که دار الامان کجاست
راهم نشان دهید که دیر مغان کجاست
ساقی بیار جام می ارغوان کجاست
آنرا طلب کنند چو پنهان کران کجاست
هر چند ظاهرست که کنج نهان کجاست
ای باغبان بکوی که باد خزان کجاست
مخفیست در ظهور که عین عیان کجاست
دانست سجده کاه سر عاشقان کجاست

رحمان کر

جان کنه کارست و مجرم رحمة خالق کجاست
محو کرداند نکاه عالمی را در دمی
قصهٔ فرعونیان از حد کذشت ای سر عقل
ظلمة بوجهل بکرفتست عالم سر بسر
عالمی اخوان شیطانند با هم متفق
از عطش جانها بلب آمد در این دریای ژرف

قصهٔ طغیان ز حد شد شیوهٔ غفران کجاست
یارب آن موج کرم زان بحر بی پایان کجاست
طالب جان را خبر کن موسی عمران کجاست
زرد بود در داکجا شد صفوت سلمان کجاست
آخر ای دانا نشان نشاء انسان کجاست
ساقی باقی شناسد چشمهٔ حیوان کجاست

طالب م

عشق سرمست است و میگوید باواز بلند — ما بجانان واصلیم ان عقل سرگردان کجاست
طاعت بی درد را هرگز نباشد چاشنی — نالهٔ مستان سرگردان بی سامان کجاست
قاسمی از دیو مردم نفرتی دارد عظیم — صولت غولان ز حد شد صدمت سلطان کجاست

در همه روی زمین یک دل هشیار کجاست — تا بگویم بیقین منزل ان یار کجاست
همه مستند و خرابند ز غفلت هیهات — دل و جانی که بود حاضر و هشیار کجاست
دل عشاق سراسیمه و فریاد کنان — یار کو خرمن ما سوخت بیکبار کجاست
چند گویی سخن از دار جهان ای واعظ — دل ما را خبری گوی که دلدار کجاست
همه جا نیم متحیر که کجا رفت ان یار — گنج بی مار کجا شد گل بی خار کجاست
یار را بر سر بازار جهان یافته ام — باز میجویمش اندر بن بازار کجاست
قصه سربسته بگفتیم و ازین روشن تر — گر تو خواهی بطلب کلبهٔ عطار کجاست
عارفی را که بتوفیق خدا بینا شد — همه اقرار شود معنی انکار کجاست
در جمال تو عجب واله و حیران شده ام — قاسمی عقل کجا دانش بسیار کجاست

از لطف دوست سکهٔ دولت بنام ماست — اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست
بحری که موج او ز سمک تا سما رسید — آن بحر جرعهٔ ز می لعل فام ماست
این سبز خنگ چرخ بمیدان کن فکان — هر چند توسنست بعون تو رام ماست
شوقت که جان هر دو جهان خوش دل ازو — ان شوق نیز پارهٔ زرین ستام ماست
از حق رسید هر چه بهر کس رسیده است — تا مست جام دوست جهان مست جام ماست

گویی که عشق چیست بگویم که عشق چیست — اقبال و دولت و شرف مستدام ماست
قاسم کمال عشق کسی را بود که او — در میکده مجاور بیت الحرام ماست

مقصود ما ز ملک جهان وصل یار ماست — ان کار اگر برآید بس کار کار ماست
ما در میان نار محبت بسوختیم — بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست
هر بلبلی بگلشن ما راه کی برد — ان مرغ زار ماست که از مرغزار ماست
شادی اگر بما نرسد یار حاکمست — با غم بسر بریم که او یار غار ماست
زاهد بروز حرفک و چه بک بدادست — راه تو مظلم آمد و نور تو نار ماست
گر بر شود دمی ز دل بسیار جهان ز غم — ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست
زاهد ز شرم و شیوهٔ ما آب گشته — باری بدانکه شرم تو هم شرمسار ماست
منصور گفت بر سر دار از صفای عشق — این دار دار نیست که دار العیار ماست
باغ ارم که مثل وی اندر جهان نبود — بی پرتو جمال تو دار البوار ماست
گفتم که کیست احمد گفتا که شاه جان — گفتم بلیس گفت که او پرده دار ماست
گفتم که عقل گفت که قاضی کن فکان — گفتم که عشق گفت که میر شکار ماست
گفتم که کیست قاسمی اندر طریق گفت — بی اختیار ماست ولی بختیار ماست

اختیار م

دلدار یار ماست غمش غمگسار ماست — در غار وحدتیم و هم او یار غار ماست
ما شیرزاده ایم درین عرصهٔ وجود — گرگی که اندرین گله بینی شکار ماست
در ما دگر بچشم حقارت نظر مکن — ما انتظار دوست جهان انتظار ماست

در آتش فراق تو یکبار سوختیم
شمع رخت کجاست که شب زنده دار ماست
غم میخوریم و هیچ شکایت نمیکنیم
ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست
بی گلشن وصال تو سرسبز نیستیم
بنمای آن جمال که باغ و بهار ماست
گفتم که کیست قاسمی ای آرزوی جان
گفتند عاشقیست که زار و نزار ماست

شور جهان ز شکر آن دلستان ماست
دل ارغنون ز روی تو چون ارغوان ماست
من خود تو خود کجا رسم ای یار نازنین
کانجا که آستان تو آن آسمان ماست
بی نام و بی نشان نبود در بسیط دهر
هر جا که هست قصهٔ نام و نشان ماست
با سر نهان عشق دلاویز دلفروز
هر جا که میرویم عنان در عنان ماست
با یار باش و قصهٔ آن یار را بگو
از خود سخن مگو که زیان در زیان ماست
ما عاشق توایم بصد جان و صد روان
اینک گواه ما رخ چون زعفران ماست
گفتند قاسمی همه شکر فروش شد
گفتا بلی که شکر او از دکان ماست

باغبانا بجهان تخم نکو باید کاشت
هم از آن جنس که میکاری بر باید داشت
دره دره درد و غمش خوار و ضعیف افتادم
دید و دانست ولی قصهٔ ما مهمل انگاشت
همه در گوشهٔ هجران متواری بودیم
شوق عشاق رسید و علم عشق افراشت
عشق در منزل ما خیمهٔ سلطانی زد
اینچنین کار عظیمست بآسانی پنداشت
جرعه میداد بمستان صفت رندی
عاقبت دل ز سر جان گرامی برداشت
ترک جان گفت و همه قصهٔ سربازی کرد
هر که او بادهٔ سودای تو اندر سر داشت

یار در مجلس ما قصه برمزی میگفت
قاسمی شیوهٔ او دید و دل از دست گذاشت

جان ما را دولت عشقت خدا امروز نیست
در جهان خوشتر ز عشقت دولت فیروز نیست
ساقیا جام لبالب ده بمستان صفا
دولت امروز ما چون دولت دیروز نیست
زاهدا از زعم خود چندین حکایتها مگو
مرغ تو مرغیست اما مرغ دست آموز نیست
واعظا تو کی رسی در صوفیان ذو الجلال
درد تو کهنه نگشت و روز تو نوروز نیست
گر تو مردی راه عشق عشق را کن اختیار
نور عرفان از کجا چون درد عالم سوز نیست
خواست زاهد طعنه زد بر عاشقان اما نشد
عقل میداند که عشق اندر دلش مرکوز نیست
ناصحا دیگر مفکن تیر بر قاسم برو
خوش نمی آید ترا تیری که آن دلدوز نیست

در بزم یار بادهٔ ناخوش گوار نیست
از وهم درگذر که درین گنج مار نیست
خاکم بیاد داد غمش طرفه حالتیست
کز جور دوست بر دل مسکین غبار نیست
ما درد یار را بدو عالم نمیدهیم
و اندر دیار ما بجز از درد یار نیست
در راه عاشقی که دو عالم طفیل اوست
عشق است کار مرد ولی مرد کار نیست
فیض حیات میطلبی یار مست باش
هر کس که یار مست نشد مست یار نیست
در سکر عشق فخر مباهات میکنیم
زان ساقی که بادهٔ او را خمار نیست
قاسم چو غرق بحر سماعست ای فقیه
از منع درگذر که بدست اختیار نیست

بی یاد دوست دل مستان سرور نیست
بی روی او بکعبه و بتخانه نور نیست

هر چند قدس ذات ز اشیا منزه است / در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست
زاهد ز منبر آ و مگو قصهٔ منبری / بگذر ازین مقام که جای حضور نیست
چون آفتاب حسن جهان گیر جلوه کرد / این جلوه را ببیند هر کس که کور نیست
جان را حیات داد و دل و دیده را جلی / این عشق چاره ساز کم از نفخ صور نیست
زاهد بزهد و توبه و تقوی مغر نیست / چون مست نیست نشاء او بی غرور نیست
در راه آشنایی اسرار معرفت / جائی که غیر او بود انجا غیور نیست
در عاشقی گریز که دار الامان هموست / کانجا همه بدایة خفت و زور نیست
قاسم بهشت حضرت حق را بجان خرید / کان جلوه گاه حور و مقام قصور نیست

از تو بمقصود ره دور نیست / گر دل و جان غافل و مغرور نیست
در همه ذرات جهان ظاهر است / یار اگر دیدهٔ دل کور نیست
جام من از خم قدیم خداست / بادهٔ ما بادهٔ انگور نیست
ذوق مناجات نیابی بدل / موسی جان چون سر طور نیست
لاف انا الحق مزن ای مدعی / نشاء تو نشاء منصور نیست
معنی ما فهم نکرد این سخن / لقمهٔ باز از پی عصفور نیست
تا رخ چون ماه تو شد در نقاب / هیچ دلی نیست که مهجور نیست
هیچ دمی نیست که از شوق تو / در دل و جان عربده و شور نیست
قاسمی از درد تو دارد نصیب / بی رخ زیبای تو مسرور نیست

۲۱

بی جمالت بوستان عیش ما را نور نیست / بی وصالت خاطر مهجور ما مسرور نیست
دور ماند از دولت جاوید و از بخت بلند / هر که را اندر سر از سودای وصلت شور نیست
زاهدی را کاعتقادی هست با مستان راه / گرچه بس دورست جانش لیک بس بی نور نیست
عارفی کو آشنای دوست باشد لایزال / گاه گاهی دم ز دوری گر زند هم دور نیست
خواستم دادن نشانی از کمال حسن یار / لیک جانها را از آن جان جهان دستور نیست
ای فقیه از جام رنجان دل اگر می نخوریم / جام مستان حق از بادهٔ انگور نیست
با رقیب ما مگو از صفوت جام شراب / اینچنین سر آن روش لایق آن کور نیست
زاهد ما قصهٔ تقلید میگوید بجام / گرچه عذر لنگ می آرد ولی معذور نیست
بیت معمورست جان قاسمی ناصح بدان / بیت معمور تو همچون بیت ما معمور نیست

عاشقان در جمع با یارند و این بس دور نیست / پیش دوران طریقت این سخن مشهور نیست
در دبستان معانی رانده اند عقل دون / صید بازان طریقت در خور عصفور نیست
عشق مست است به تیغ تیز میگوید سخن / پیش مستان حقیقت این سخن مستور نیست
گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان / عشق و نام نیک هرگز مثبت مسطور نیست
من ز اسرار خدا هرگز کجا گویم سخن / یوسفم در قید و زندانم بسیم بر طور نیست
عاشقی را همتی باید بغایة بس بلند / عشقبازی درخور آن زاهد مغرور نیست
قاسمی سر خدا با جان سرگردان مگوی / کین سخنها در خور کیخسرو و فغفور نیست

دل را ز جان گزیر و ز جانان گزیر نیست / غیر از سوای دوست نصیر و ظهیر نیست

صوفی که لاف زهد و کرامات می‌زند تا مست نور یار نشد مستنیر نیست
اسرار دوست را نشناسد بهیچ حال جانی که همچو آینه روشن ضمیر نیست
واعظ برو حکایت تقلید را بمان افسانه پیش اهل دلان دلپذیر نیست
چشمی که روی دوست نه بیند بهیچ حال او مظهر تجلی اسم بصیر نیست
هرگز بجذب خاطر تو میل ما نشود زیرا که باز ساعد شه موش گیر نیست
یکدم بکوی ما بگذشتی و سالهاست در هیچ گوشه نیست که بوی عبیر نیست
جان حضرت از تو خواهد و حیران عقل دل را بجز ولای تو نعم النصیر نیست
قاسم بر آستان جلال نهاده سر جز خاک آستان تو جانرا نظیر نیست

خلق گویند که در عشق شکیبائی نیست قدمی نیست درین راه که آفاقی نیست
بر سر کوی تو کان منزل سرمستانست نرود شب که دلم را هی و سیمائی نیست
روی تو کشف من و غمزه کرامات منست تا نگوئی که مرا کشف و کراماتی نیست
حیله ای زاهد افسرده بخود مغروری که یقین است ترا حسن ملاقاتی نیست
هر که آزاد شد از خود بجهان آخر کار مثل او در دو جهان سید و ساداتی نیست
بمناجات نشاید شدن اندر ره عشق موسی جان مرا وعدهٔ میقاتی نیست
قاسمی را بجز از عشق تو در ملک وجود در جهان دل و جان هیچ عباداتی نیست

هر کرا نفی فراوان شد و اثباتی نیست گر چنین است ولی صاحب مراقی نیست
پای در راه بعزت نه و تحقیق بدان قدمی نیست درین راه که آفاقی نیست

سعی سودی نکند جهد بجای نرسید گر از جانب محبوب مراعاتی نیست
سید ملک وجود است بنی نوع بشر همچو انسان بجهان سید و ساداتی نیست
موسیا طور معانی بحقیقت عشقست کو دران طور ترا حاجت میقاتی نیست
هیچ شبی نیست که از درد تو مشتاقانرا بر سر کوی غمت هی هی و سیمائی نیست
غرق دریای جمالم بخدا خوش حالم کرم اصوات تسبیح و عباداتی نیست
سرخوش مخمور شدم ساقی جان جامم داد خالی از شیوهٔ تشبیه و کراماتی نیست
قاسمی خرقه و تسبیح ندارد سودی گر ترا درد دل و جان سوز و مناجاتی نیست

به پیش مردم نادیده این سخن شئیست که غیر دلبر ما در جهان دگر شئی نیست
خیال باطل ازانست در دماغ فقیه که در مزاج دلش بوی نشاء می نیست
بدور حسن رخش جملهٔ جهان مستند ولی چو ما قدح مجلس سبائی نیست
هزار مجنون در حی عشق نعره زنان که هر که کشتهٔ لیلی ما نشد حی نیست
تو دیده باز کشا تا جمال جانان بین نکو کیست و صالحش ولی نکوکی نیست
جهان پرست زانوار آفتاب عالمتاب بجز وجود تو دیگر درین میان شئی نیست
زند بلاف نزد جان قاسمی هرگز که مرد ره نزند لاف از انچه در وی نیست

میان مجلس رندان حدیث زهد اداست بیار باده که حال زمانه پیدا است
بمجلس ما محتسب نیاز آرد که ناز را نخرند از کسی که زیبا است
دگر ز عقل حکایت بعاشقان مفروش بر آنکه عقل بود آن عشق مجرا است

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
نگاه دار ادب در طریق عشق و رنج
اسیر لذت نفسانی مانده وگرنه ترا
ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر

بدرد درد بسازیم اگر مصفا نیست
اگرچه دولت غیورست لیک محتاج نیست
چه عیشهاست که در ملک جان میان نیست
ترا که از غم جانان خویش پروا نیست

از دولت بیدار تو دل را غم جان نیست
در کوی تو کم شد پی عشاق بیکبار
زهاد نگویید که ما از همه هستیم
صوفی که کشد باده صافی صبوحی
در چارسوی عشق غم سود و زیان نیست
رستان ز حق خود را زجهان خواجه ملا نیست
گفتم سر من خاک رهت گفت که میهمان نیست

جانرا ز غم عشق تو پروای جهان نیست
آنجا که تویی از دو جهان نام و نشان
گر ز آنک کم آید کمالی به از آن
مستست ولی در صفت ما دردکشان
در حلقه عشاق بجز امن و امان نیست
زان عشق که آوازه برآید که فلان
قاسم سر خود گیر که ما را سر آن نیست

بجز وصلت حیات جاودان نیست
میان خانقه بسیار جستم
نشان اینست کاندر راه عرفان
چه سستیها که دارد زاهد ما
جعل بگذر کنن برنت و روسیاست
پناه خود بعشق آور که چون عشق

چو مویت سنبل اندر بوستان نیست
بجز ذکر تو ورد صوفیان نیست
خطا گفتن نشان راستان نیست
چه حاصل چون ز جنس سرخوشان
بجز دزدی میان کاروان نیست
رسولی در میان امتان نیست

چو خورشید جمالت جلوه گر شد

دران دم قاسمی را فکر جان نیست

چو رویت تازه گل در بوستان نیست
بدار آینه بررو تا ببینی
چو رویت آفتاب عالم افروز
بزیبایی نظر کن تا ببینی
تو شاه خالی در حقیقت
مشو خوش دل بآزار دل ما
میان ره روان راه قاسم

چو مویت سنبلی بر ارغوان نیست
که چون روی تو رویی در جهان نیست
طلب کردیم در کون و مکان نیست
که زیبایی چو تو در حسن و کمان نیست
چو تو شاهی میان انس و جان نیست
که آزار از طریق دوستان نیست
بغیر از عشق چیزی در میان نیست

بی جام عشق عیش دل ما مدام نیست
نادیده ذوق لذت مستی و عاشقی
با آنک مفلسیم و گدا بس فراغتیم
جور حبیب و طعن رقیب و جفای خلق
سر گر بجان جان بستدان ولی که او
بدنام باش و اصل ملامت که در طریق
بر باد پای عشق سوارست قاسمی

فوز نجات ما ز جهان غیر جام نیست
بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست
از دولتی که عاقبتش مستدام نیست
ما را بگو که جز همه محنت کدام نیست
در میکده مجاور بیت الحرام نیست
بدنام هر کسی که نشد نیک نام نیست
تندست و توسن است ولی بد لگام نیست

پیر ما جا نیست اما در خور این جام نیست

باده صافی نوشد اما در خور این جام نیست

دیدم دم شانم نیز

از شراب ناب خدا مستند ذرات دو کون   یک سر جان هر جان می خورد از انعام نیست
بشنو ستان طریقت این حکایت روز روشن   درد نوشان خاص در کاهند و این عام
باز نار آغاز کردان یار و جان می بروم   لطف دیگر آنک این آغاز را انجام
دایما در وصل آن جان جهان مستغرقم   در چنین وصلی که گفتم حاجت پیغام نیست
آفرین بر ساقی ما باد و بر مستی او   گرچه جامی میکشد بدست و ناز جام
قاسمی در بند آن گوهران مکو اسرار قال   هر که فهمی نباشد جای استفهام نیست

همه کار و بار جهان هیچ نیست   مدار زمین و زمان هیچ نیست
بهاران سر سبز خرم خوش است   چو دارند رو در خزان هیچ نیست
چو خواهد فرو ریخت گلها ز بار   سمن صایع و ارغوان
بصد جا کمر بست نی بر میان   چه حاصل چو ماند میان
چو از درد ما دلبران فارغند   همه آه و سوز و فغان هیچ
چو سر کرد ندارد درین گیر و دار   بجز داختیار آسمان هیچ
ببین نقش قاسمی دیده است   که غیر از خدای جهان هیچ نیست

حلقه بر در مزن که راهت نیست   جان تسلیم عذر خواهت نیست
همه راه تو غفلتست مرو   فکر تنبیه و انتباهت نیست
الله الله که در طریق نقش   جان حق بین روبراهت
دعوی علم عشق کنی وانگاه   با چنین دعوی گواهت نیست

میروی وز کمال استغنا   جانب خستگان نگاهت نیست
رحم بر جان عاشقان فقیر   گاه داری و گاه گاهت نیست
قاسمی غرق غفلتی که مدام   مات کشتی و قصد شاهت نیست

حلقه بر در مزن که بارت نیست   خانه کمتر طلب که جارت نیست
گفتمت باز آ بدار جهان   هوس دار این دیارت نیست
هر چه با یاد خویشتن باشی   فکر خود کن که فکر یارت
نان خورش باد یار می باشد   کرسمه شام و گر نهارت
نوش باد صحبت مستان   باده می نوش چون طهارت
آدمی چون نزاید بدست آرد   اشتر مستی و مهارت
قاسمی شد مقیم خاک درت   بعد ازین حاجت تجارت نیست

در صومعه و دیر مغان هیچ سری نیست   گر آتش عشق تو در آن سر شرری نیست
ذرات جهان آینه سر الهند   در کوچه ما عاشق صاحب نظری نیست
در مجلس زهاد از آن یار نشان نیست   گفتند خبر آنست که ما را خبری نیست
در وادی تاریک جهان چون بزاد   از آنکه دلش برخ مجنون قمری
جای نتوان یافت که از عکس جمالش   بالا شجری دل شجری لب شکری
اسرار خدا فاش مکو تا که مگو   در روی زمین محکس از وی اثری
گو بنده که این راه دراز است و خطرناک   گر راست روی راه خدا را خطری نیست

گر بار طلب کسی دهد درین کوچه مقلد
در دست هوای دل بیچارهٔ قاسم

بارش کن از انبار که بکمتر زخری نیست
جز درد درین راه دگر چاره بری نیست

تا با خودم از خودم خبر نیست
چندانک دویدم اندرین کوی
ای زاهد خشک بگذر از من
در کوچهٔ زاهدان رسیدم
پروانه شدم بعشق آن شمع
هر دل که نظر بکه ندارد
قاسم بدری رسیدگان را

چون با یارم ز من اثر نیست
از کوچهٔ یار ره بدر نیست
چون با تو فراسر سفر
از شیوهٔ عاشقان خبر
این قصه حدیث مختصر
در راه تو صاحب نظر
از شیوهٔ دوستی بدر نیست

شکی نماند که جز دوست در جهان کس نیست
هزار بار گواهی دهند ملک و ملک
بغیر دلبر ما کآفتاب اعیانست
اگر ز راه خدا اندکی خبر داری
بدیدهای عیان دیدهٔ دیدهٔ دل
مسافران طریقت که راه حق رفتند
جهانیان همه دانسته اند و قاسم

معینست که پیدا و در نهان کس نیست
که غیر دوست درین ملک جاودان کس
دگر بهر دو جهان مخفی و عیان
معینست که جز دوست در جهان
که غیر دوست درین دیر کهن مکان کس
نشان دهند که جز ذات بی نشان
که غیر یار گرامی درین جهان کس نیست

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست
بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من
بدور حسن تو ایمان بکفر نزدیک است
بیاد دوست دلی کز ره مست و مسرور است
میان گلشن وصلش ز شام تا بسحر
ز غایبان بگریز و بحاضران پیوند
عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت

بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست
که هر نفس که زدم بی تو صد پشیمانیست
ز کفر زلف تو یکموی تا مسلمانیست
دلش بکوی که دل نیست خبر ثنا نیست
نفیر بانگ انا الحق صفیر سبحانیست
که جان اهل سعادة بصفوت ازلیست
میان جلوهٔ صورت جمال روحانیست

در جلوهٔ اول بر مستعدان صورت از ابتدا نیست و در انتها نیست

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست
از خاک کف پای تو هر بو که شنیدم
از بوی تو شد جان و دلم زندهٔ جاوید
چون صورت و معنی تو در عین کمال است
یک جذبه ز حق آمد و جان برد بغارت
قاسم دل و دین داد بامید وصالت

در بر تو دیدار تو انوار تجلیست
لطفیست که در خاصیت باد صبا نیست
با نکهت طیب تو چه جای دم عیسیست
جان و دل ما عاشق آن صورت و معنیست
مجنون چکند کاین کشش از جانب لیلیست
در مذهب عشاق همین توبه و تقویست

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست
هم جذبهٔ تو بود که دل مست تماشاست
پیوسته ز سودای تو مستیم و خرابیم
هر جام که از دست تو آمد همه نوشست

در صبح جبینت همه انوار تجلیست
مجنون چکند کین کشش از جانب لیلیست
دل را بتو صد گونه تولی و تمنیست
این دور نه جورست که در دور تو تقویست

تا جلوهٔ دیدار تو عشاق تو دیدند / از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست
تا رو بتو داریم که مرآت منیری / در روی تو خود فاعل و رو در یائیست
مردا که چو قاسم بحالت نشود شاد / در فاعل انشاء او صورت دعویست

در جملهٔ ذرات جهان لمعهٔ حسنیست / من با تو چگویم که ترا بر تو حسنیست
تو دیده بدست آر که تا باز ببینی / در جملهٔ ذرات جهان نور تجلیست
از فرط حجابست که این مشرک نادان / در سجدهٔ لات آمد و پنداشت که عزیست
از دولت دیدار تو دایم شب و روز / موسی صفتست این دل و بر طور تمنیست
ای طالب درگاه اگر واقف رائی / از غیر بپرهیز که آن غایت تقویست
جمعیم بدیدار تو از تفرقها دور / کانجا که توئی جمعیت صوری و معنیست
عشق است که در مشرب ما آب حیاتست / عشق است که در مذهب ما علت اولیست
بر کشتن عشاق تو شد فتوی / این قصه بر مفتی ما فتوی معنیست
از عشق تو شد زنده دل قاسم مسکین / بانکهت عشق تو چه جای دم عیسیست

مرا با روی تو پیوسته روئیست / ریائی نی که از وجه نکوئیست
هوس دارم که در پایت بمیرم / بعالم هر کسی را آرزوئیست
ز شوق چشم میگونش خرابم / شراب ما نه از جام و سبوئیست
بجست و جوی او دلخستگانرا / ز آب دیده هر دم شست و شوئیست
ز جامش جرعهٔ تا بر زمین ریخت / بعالم عاشقانرا های و هوئیست

جرس‌ها فغان الرحیلست / تنم از بیم هجران همچو موئیست
ز حسن یار و شوق جان قاسم / میان شهر هر جا گفت و گوئیست

ز بحر عشق تو هر قطرهٔ چو دریائیست / بکوی وصل تو هر شبه چو عنقائیست
هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد / که در جمال تو هر دیده را تماشائیست
دل مرا بهوای تو ذوق سرپائیست / مقررست که در هر دلی تمنائیست
ز هیچ رو نبرم ره بکوی آزادی / مرا که هر سر موی اسیر سودائیست
نمی بگوشهٔ چشمی نظر بمستان کرد / میان شهر بهر گوشه شور و غوغائیست
سخن بلند شد اکنون بلند میگویم / که خاطرم بهوای بلند بالائیست
بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل / چنین شناسد هر جا که عقل دانائیست
چو لفظ اسم شنیدی بی مسما شو / که قول مردم شوریده دل معمائیست
بگو بقاسم در کوی عشق جا کردی / نگاه دار ادب را که بس عجب جائیست

هرکجا در دو جهان عاشق روشن رائیست / در سویدای دلش از غم او سودائیست
عقل گوید که برو شیوهٔ عشاق مورز / این سخن گر نه چنین است ولی هم رائیست
هر که او نقش بد اندیشهٔ خود را سود / در ره عشق فلک سای ملک آسائیست
وانکه او جرعهٔ خورشید عیان بارنمائیست / پیش ارباب نظر جاهل و نابینائیست
چون سر انداخته شمع شد و روشن‌تر شد / عاشق صادق روشن دل با برجائیست
زاهدی را که نظر نیست عجب قحوه گوئیست / واعظی که خبر نیست عجب تماشائیست

حاصل از هر دو جهان عشق خدا آمد و بس   بحر عشقست که هر قطره از او دریاییست
بشنو ای طالب حق شیوهٔ تقلید مرو   این سخن را بشنو گفتیم و سخن از جانیست
قاسمی را نظر لطف ببازار زنی دار   بر سر کوی تو آشفته دلی شیداییست

چراغ مردمی آشناییست   بقدر آشنایی روشناییست
بدرد عاشقی می‌ساز و می‌سوز   نوای عاشقان در بی‌نواییست
بجهد و سعی کس عاشق نگردد   که عشق ایمان بود ایمان عطاییست
بنور عشق شاید رفتن این راه   چه جای زهد و علم و پارساییست
همه جمعند رندان اندرین دیر   فغان جان درویش از جداییست
مگو عاشق غریبست و غریبست   که ملک عاشقان ملک خداییست
بوصف یار ساعی باش قاسم   که وصف یار رسای پادشاهیست

بپیوسته دلم در غم آن یار گرامیست   جان و دلم عاشق آن مجلس شامیست
ای دوست اگر عارف راهی نخوری غم   در دل ایام نصیب دل عامیست
چون نام تو در نامه بدیدم بشگفتم   جان و دل ما عاشق آن نامهٔ نامیست
سر دل که نشد در طلبش فانی مطلق   نی پیر مربی باشد و نی احمد جامیست
گر ملک دو عالم بتو بخشند درین راه   هان تا نشوی غره که آن شیوهٔ خامیست
در راه یقین زاهد و عابد همه خامند   گر عاشق صادق شوی آن عین تمامیست
قاسم اگر این خواجه شدان مرحبا شد   تو بندهٔ ره باش که کار تو غلامیست

چون روی تو در مصحف تنزیل آیتیست   هر جا که آیتیست در آنجا سرآیتیست
از من قبول کن سخن عشق با عقد   هر جا در آیتیست در آنجا نهایتیست
آخر نگشت عشق و بپایان رسید عمر   اول بدایتیست و آخر نهایتیست
هر جا که میرود سخنی در بیان عشق   مقصود حسن ذکر ما حکایتیست
زین بیشتر جفا مکن ای عشق نازنین   آخر جفا و جور ترا حد و غایتیست
همراه عشق باش که این عشق چاره‌ساز   اول بدایتیست و آخر عنایتیست
در خانه جای عقل بود یا مقام عشق   مأمور عشق باش که جان را حمایتیست
ای عشق چاره‌ساز در اطوار کاینات   منصور را نتی شد و از نور آیتیست
قاسم بهر کجا که زند عشق او علم   در ظل او گریز که مشهور آیتیست

براه پیر مغان رو که راه مستیست   خلاف پیر مغان ره مرو که درستیست
مگو حکایت حس را و بگذر محسوس   کسی که نسخهٔ حس خوانده است معتبر نیست
ولا تو جام می لیک جام بجز آشام   که جام تو ز شراب خدای لب بلبیست
بنوش باده که این باده از نجار آمد   اگر بکاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست
همیشه باش زبان دار در مجالس انس   مگو ز عمر و عثمان که آن صنم حلبیست
اگر ز حد رصفدر کسی سوال کند   بگو برغم خوارج علی مستجلیست
ز قاسمی سخنی گر رود بقدر عقول   نگاه دار که این نکتهٔ نبویست

طریق عشق سپردن طریق بوالعجبیست   نشان عشق نجستن نشان بی‌طلبیست

نگو که عشق چرا مست در طریقهٔ شرع — که مست بادهٔ عشقند اگر نبی و ولیست
شراب ما همه از خم لامکان آمد — خوشست شور مستان اگر چه بی ادبیست
بیا بمجلس رندان و حال ما بنگر — که جام ما ز می کوثرست نی عنبیست
نگو که معنی قرآن چسان بگرفت — زبان او عجم آمد روان او عربیست
طراوت دل و جان جلوهای محبوبست — نشان بی طلبیها نشان بی طربیست
تو طالب جلبی شو که مقصد اقصاست — که فیض روح مقدس ز حضرت جلبیست
ببین که قاسم بیدل ز دست رفت تمام — بدانک ساقی جانها نبی مطلبیست

چو جای کاسهٔ چینی شکسته عطلیست ز موج عشق ز قصر وفا شکسته

ای بت عیار من نام تو امروز چیست — ای دل و دلدار من نام تو امروز چیست

سرو دو جهان نام تو قصه و پیغام تو — ای مه سیار من نام تو امروز چیست
ملک و ملک رام تو سرو دو جهان نام تو — ای سرو سردار من نام تو امروز چیست
ای دل و دلدار من مونس و غمخوار من — واقف اسرار من نام تو امروز
نام تو فتاح جان نام تو گنج روان — ای شه ابرار من نام تو امروز
نام تو دی بد ازل نام تو فردا ابد — ای بت عیار من نام تو امروز
ای دل ما مست تو مست نگاهت تو — کوری اغیار من نام تو امروز
کاشف اسرار من لامع انوار من — ابر گهربار نام تو امروز چیست
نقطه و پرکار من سالک اطوار من — جعفر طیار من نام تو امروز
اول و آخر توی باطن و ظاهر توی — قاسم انوار من نام تو امروز چیست

نکون

بجنون آشفته ام درمان من چیست — عجب آشفته ام سامان من چیست
مرا عشق آتشی در جان نهادست — چه میداند کسی در جان من چیست
درین ره گر نه سرگردان یارم — سرشک لعل سرگردان من چیست
مرا ساقی دمادم جام دارد — اگر مستی کنم تاوان من
قضا آشفته میدارد دلم را — نگویم قضا جنبان من
چو شکر من بتوفیق چیست — درین صورت بگو شکران من چیست
دلم یغمای آن زلفست اگر نی — همه شب ناله و افغان من
هزاران آیه از کان نانبشست — بدان یاری که اندر شان من چیست
قصور قاسمی را عفو فرما — چو دانای که در امکان ما چیست

همه دردست ای بی واقعه بس درمان چیست — چاره کار من بیدل سرگردان چیست
دل و جان ملک چیست و بلا مال محب — شرع عشاق چنین است مرا تاوان چیست
گر نه چشم خوش تو باده فروش است ای جان — بر در تو شب همه شب مشغلهٔ مستان چیست
آسمان نیز بصد دیده ترا می طلبد — ور نه اندر کوش این مشعلهٔ تابان چیست
بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند — گویم ای دوست چه در دیده ام این زندان چیست
هر که کوی تو ندید دست بداند بیقین — که بر زنده دلان جنت جاویدان چیست
دل قاسم بطلب تا که بیفشت گردد — مشرق صبح ازل مملکت عرفان چیست

ای دوست حکایت نهان چیست — فی الجمله حدیث عاشقان چیست

گر نیست قیامت آشکارا / این فتنه و شور در جهان چیست
گر وقت رحیل نیست بر گوی / کین بانگ و خروش کاروان چیست
گر نیست سخاوتی ز سلطان / این جمله متاع رایگان چیست
گر باده نمی‌خوری درین کوی / بس حاصل امر کن فکان چیست
گر سوز تو نیست در صوامع / این شور و نفیر صوفیان چیست
گر فصل بهار اعتدال است / بس سردی باد این خزان چیست
چون جمله درین مقام جمعیم / این تفرقه و تنگی مکان چیست
قاسم ز زناب گشت صافی / فی الجمله حدیث امتحان چیست

گر جمله تویی تو نیک و بد چیست / ور جمله منم پس این عدد چیست
گر جمله یکیست در حقیقت / فی الجمله حدیث نیک و بد چیست
حاجت نبود ندا ز دان یار / بس بانگ و فغان و این مدد چیست
چون جمله کن مکن از او خاست / موقوف بمعنوی خرد چیست
گفتی که حدوث زنم برین قول / از بهر خدا بگو که حد چیست
گر بحر وجود نیست در جوش / این کوشش و جوشش زبد چیست
چون جمله قبول حضرت اوست / قاسم سخن قبول و رد چیست

اکه دلبر دست و دارد قصد جان پیدا گشت / وانکه رخ بنمود و دل برد از میان پیدا گشت
اکه از ضرب شمشیرش دمادم میرسد / عاشقان را صد حیات جاودان پیداست

اکر

اکه از روی حقیقت عاشق و معشوق اوست / در میان هر دو سم خود ترجمان پیدا گشت
اکه اشکالهای رمز عشق را بر عاشقان / میکند روشن بصد لطف و بیان پیداست
هر کسی از شکر شکر لبش گوید سخن / در میان شاکران شیرین زبان پیداست
در حقیقت که چه فرزندان عشقند ای همه / از رشد اولاد و فخر دودمان پیداست
گر کسی کج رود بینی که جای خود دام / غرق خمهای شراب لامکان پیداست
هر دو عالم بر شد از نام و نشان یار و باز / در دو عالم یار بی نام و نشان پیداست
قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان / اکه می نوشد بکام دوستان پیداست

عاشق روی ترا خرقه و زنار یکیست / ساکن کوی ترا کعبه و خمار یکیست
هر که دیدار خدا دید مسلم دارد / که بتحقیق و یقین دیده و دیدار یکیست
همه جا از همه رو روی نماید لیکن / همه جا از همه رو آن بت عیار
تو بهر شش غلطی خواجه که در وحدت یار / عشق و عاشق می و ساقی دل و دلدار یکیست
مانعی نیست درین ره دل خود را باز آر / تا ببینی بیقین خانه و بازار یکیست
یا رب این حال چه حالست که منصور مدام / بر سر دار همی گفت که دیار یکیست
قاسم از ظلمت کثرت چو برون رفت تمام / گفت قد اقسم بالله که انوار یکیست

زان ماه سفر کرده کسی را خبری هست / کان ماه مسافر بهمه کوی و دری هست
مردانه قدم نه خطری نیست درین راه / بر یار توکل کن اگرت هم خطری هست
آخر ز خطرهای طریقت چه شماری / در نه قدم از آنکه ترا هم جگری هست

در کوچهٔ ما راست روای دوست که اینجا
زین بیش مگوئید که این عشق بورزید
بیچاره بماندیم درین دیر کهن سال
تیمار و قاسم بسر کوی حبیبان

بالا شجری دل شجری لب شکری هست
ای ساده دلان تیر قضا را سپری هست
بیچاره شدن حیف که یک چاره گری هست
جون در غلبهٔ قاسم شور و شری هست

عاشق ز یمین مهر و وفا هر کجا که هست
غیر تو نیست هست حقیقی بهیچ حال
ای عشق چاره ساز بنوعی که ممکن است
هر صوفیی که در غم دستار و ریش ماند
غافل بعقل مایل و عقلش بهانه جو
دریا بقطره گفت که دور است متصل
همراه عشق باش که ظهور عاشقی
گردید دم دلت بگشاید عیان شود
قاسم ندیم است نه بند بهیچ حال

عارف قرین صدق و صفا هر کجا که هست
یاری یکی بما بنما هر کجا که هست
دستار عقل را بر با هر کجا که هست
صوفی مگو بگو بز ما هر کجا که هست
عاشق انیس رنج و بلا هر کجا
عشق آردش بجانب ما هر کجا که
همراه تست وصل و لقا هر کجا که
عشق است در خلا و ملا هر کجا که
جو آفتاب روی شما هر کجا که هست

هرچند اگر سرخ و سیاه است و سفید است
بر هیچ مکن تکیه و مکر بز بهر سو
زهد و ورع و خرقه و سجاده و تسبیح
یک سایه ز خورشید رخت تا بسحالیم

فی الجمله همه جام شرابات الست
کان شاه دلفروز ترا شیوهٔ نازست
مقصود خدا آمد و اینها همه راست
عالم همه در سایهٔ آن زلف سیاه است

جون

جون پردهٔ پندار برافتاد ببینی
عالم همه در حیرت آن نور تجلیست
با یاد تو قاسم همه عمر بسر برد

ما هست خدائیم و جهان جمله تماشاست
آن ماه چه ماه آمد و این شاه چه شاه است
بی یاد تو یکدم همه عمر تباه است

در فهم همین نکته بسی عزت و جاه است
جائی که دمی واقف اسرار خدا شد
در مملکت سر دل سینهٔ عشاق
واعظ سخنی گفت با ثبات و ندانست
هر جا که رسد مقدم مستان چرا با
یارب چه بلاییست درین عشق جهان سوز
با قاسم بیچاره مگو عشق

این نکته که آن دلبر ما در همه جاست
او در کنف عاطفت ظل الست
گر قصه لا نیست و لی سر الا هست
هر چند نداند بحقش روی براهست
در مقدم ایشان همه نور است و صفا هست
هر جا که بود عاشق بیچاره بلا هست
ای خواجه گر این شیوه نه ز اکرام است

همچو خورشید که او را نظری با ما هست
همه ذرات بر قصند چه شورست آری
زهد و ناموس اگر سخت بجا شد که علام
زاهدا از شیوهٔ تقلیدیان منکر ماست
چند گویی که دلت از غم عشقش خون است
دو جهان جمله سراسیمهٔ عشقند که عشق
عشق بی فتنه و آشوب نباشد قاسم

یار ما را بحقیقت نظری با ما هست
پرتو روی حبیب از همه رو هر جا هست
در هوای دلم آتش این سودا هست
گرچه گوید که ازین شیوه منم اما هست
باز جو یادی از اول که دلی بر جا هست
تا گزیری که در عین همه اشیا هست
هر کجا سلطنهٔ عشق بود غوغا هست

زان یار وفا پیشه که پشت و پناه است … غافل مشو ای یار که این عین گناه است
ای یار مشو غافل از آن خسرو جانها … زان شاه دلفروز که سلطان سپاه است
در مذهب ما جمله یک نرخ روا نیست … در حضرت آن دوست چه کوه است و چه کاه است
آمانو کسی را که بادشاد کزیدی … او ره زن راه آمد و نی رهبر راه است
آخر همه با عشق گرایند بیکبار … در هر دو جهان هر که امیر آمد و شاه است
سر بر خط فرمان تو دارند همیشه … در هر دو جهان هر که سفید است و سیاه است
عاقل همه از عقل سخن گفت و نکو گفت … قاسم همگی مست شرابات الست

بیرون راه خدا راه رو نه بی راه است … برین حدیث که گفتم خدای آگاه است
مگو ز عشق فلان خوار و زار میگردد … مرا ز عشق جلالت و عزت و جاه است
بکه سلام و رستم هر سحر باباد … که مونس دل درویش گاه و بیگاه است
اگر هزار بلا بر دلم رسد در راه … چه کم چه غم که مرا یاد دوست همراه است
اگرچه زاهد خودبین هزار سجده کند … مباش غره که در حال سجده روباه است
ز نور لمعهٔ توحید در دل منکر … اگرچه هست بظاهر ولیک گمراه است
تجلیات تو بر قاسمی چو دایم شد … مدام شیوهٔ جان ذکر دایم الله است

شه سلام و رستم هر صبح بر باد دادیم

مگو سخنی این رجو دوست همراه است … مجوی حیله درین ره که یار آگاه است
اگر تو جان و دل و پادشاه حق داری … همیشه جان و دلت در پناه الله است
بگو بعیت سخنی گوش جان و دل بشنو … مگو ز لا و نپرسم که مانع راه است

اگر تو مرد یقینی ز عاشقان مگریز … بیا بصحبت شیران چه جای روباه است
بکوی یار نظر کن که تا عیان بینی … هزار سوخته افتاده بر گذرگاه است
بحال خسته دلان کی نظر کنی ای دوست … تو را که زلف پریشان و روی چون ماه است
شراب پخته بخامان دل فسرده مده … که قاسمی همه حال مستان آن شاه است

آن یار وفا پیشه که پشت و پناه است … هم پشت و پناه آمد و هم عزت و جاه است
جانها همه مستند بدان شیوه که هستند … زان شاه دلفروز که سلطان سپاه است
زان خواجه چه حاصل که زخود در تکلف است … کز مغز تهی است و کرم شد راه است
با واعظ افسرده بگوئید که عمریست … گر جسم سفید است ولی خرقه سیاه است
گفتی که دگر قصهٔ این راه نگویم … زنهار مکن پیشه که این پیشه تباه است
هر جا که کند زلف تو غارت دل و جانها … آنجای تغیر است که دامی ز بلا هست
قاسم نظر از دوست مگردان که در عین نعمت است … جان تو که در عین حجابست همه گناه است

بکوی عاشقان بتخانهٔ هست … در آنجا دلبر جانانه هست
نمیداند کسی او را ولیکن … بهر مجلس از او افسانه هست
به پیش شمع رویش خور فرو رفت … که شمعش را چنین پروانه هست
مرا از زلف و خالش گشت معلوم … که هر جا دام باشد دانه هست
چو پیمانم شکستم باز ساقی … کرم فرما اگر پیمانه هست
چه کم از می بدور چشم مستش … که در هر گوشهٔ میخانه هست

سرشک قاسمی در ریاست و دوری

برای طالبان دردانه دست

کرم کو دل خسته ندیم ندامت
ماکه آشفته و رندان کنه کارانیم
ساقیا لطف کن باده بهر کس سازان
لطف کن یکقدم از هستی خود بیرون
پیش تو تیغ روان جان و سر اندازیم
دم آن دوست مرا زنده جاویدان کرد
قاسم از شیوهٔ تحقیق عیان میگوید

لطف فرمای و کرم کن که مقام کرمست
عفو کن الله که لطف تو بعالم علمست
دأب رندانه نگهدار چه جای ستمست
از تو تا حضرت محبوب قدم یکقدمست
سر که شد کشتهٔ شمشیر غمت محترمست
دل و جانها همه حیران شده کین چه دمست
سر که او عشق نورزید بعالم عدمست

هر کجا که رسد عشق شاه محترمست
مرو به پیش کی ترسم که باز گردانند
بدانک جام تهی همچو جسم بی جانست
رقیب خواست که آزار من کند ز حسد
نداء دوست کجا نامی رسد دایم
میان صومعه دیدم که طاعت و عار
شراب عشق بمی خوارگان مجلس ده
رقیب واقعهٔ عشق را نمی داند
قلم برندی قاسم زدند روز ازل

صفات عشق نمی گفتن نشانه کرست
که علة حدثان نفی معنی قدمست
نخواهمش بکف آرم اگرچه جام جمست
حبیب کعبه و جانان که آهوی حرمست
ندای او شنیدن نشانهٔ صممست
بکوی عشق رسیدم عاشقان همه مست
حدیث زاهد خودبین مگو که کم ز کمست
به پیش مردم عارف رقیب کالعدمست
همه حکایت دل مقتضای آن رقمست

۳۲

قلم است

غم تو بر دل و بر جان امیر محتشمست
ز درد درد تو مستیم و فاش میگویم
رقم برندی ما زد قلم بروز ازل
بنقد فرصت امروز را مده از دست
دو روزه فرصت ایام را غنیمت دان
دگر ز حادثهٔ محدث بوصف عشق مگو
چو یک نفس نزند کز تو خون نمی گرید

بنام کعبهٔ من این غم و لی نعم نعمت است
که پیش جرعهٔ رندان چه جای جام جمست
چه جای زهد و ورع چون رقم ازلست
که حال قصهٔ فردا سوز در عدمست
بیا و دوش بسر بر که وقت مغتنمست
که عشق لمعهٔ خورشید مشرق قدمست
بیا بپرس ز قاسم دمی که در چه دمست

کر درد مند گردد دل دولت عظیمست
در راه عشق و حدت حیرانی و حیرت
بعد از وفات دانی احوال جان چه باشد
گر زهد و علم داری درد خدا ندارد
بی مایهٔ محبت کانست اصل فطرت
بعد از خرابی تن احوال جان بدانی
سرمایهٔ دو عالم عشق است قاسم

چون درد مند او شد دل بعد از آن سلیمست
امید در نگنجد چه جای ترس و بیمست
بی دوست در جحیمست با دوست در نعیمست
در وقت جان سپردن دل با ندیم
این زهد ما سقیمست وین علم ما عقیمست
خبر است اگر حمید است نیست اگر ذمیمست
خوش وقت آنکه طالش در عشق مستقیم است

ملامت را بما چه جای بیم است
اگرچه راه دشوار است خوش باش
تو عاشق باش و طور عاشقی ورز

که روح القدس جانت را ندیم است
کرامدادی که جمای کریمست
که عاشق بر صراط مستقیمست

غنیمی کز روانت روضه سازد
دلی کز عاشقی نی رنگ و بویست
دلم را غیر درگاه تو جا نیست
بیا قاسم ز هستی توبه کن

بچشم سر ببین عشق آن غنیمت
مخوانش دل که شیطان رجیمست
مدام این دل برین درگه مقیمست
که سلطان تو تواب و رحیمست

خرد مستست و دل مستست و جان مست
ز حد بگذشت مستیهای ذرات
بیا در باغ و شور بلبلان بین
شراب ناب ریحان را طلب کن
ز دنیا تا بعقبی گر ببینی
همه مستند و از مستی ندانند
درین دریا که عالم غرقهٔ اوست
بقول قاسمی این پیکر عاشق مست

بسودایت روان ناتوان مست
فلک مستست و زمین مست و زمان مست
سمن مستست و چمن مست ارغوان مست
کزو دل داده مست و دلستان مست
همه ره کاروان چه کاروان مست
جهان اندر جهان اندر جهان مست
ز قطره تا به بحر بیکران مست
خرد مستست و یقین مست و گمان مست

دلم در عشق تو مستست و جان مست
گلستان دلم اندر عشق رویت
طلب کردم بهر جای رسیدم
چو اندر صومعه رفتم بدیدم
سفر کردم بشهر جان رسیدم

جهان مستست و زمین مست آسمان مست
گل اسفید و زرد و ارغوان مست
ز شوق تو مکان و لامکان مست
همیشه از تو وقت صوفیان مست
ز شوق تو مکان و لامکان مست

چه شورش خاست در عالم بیکبار
عجب شوری فتاد اندر خرابات
ز کعبه تا در بتخانه رفتم
جهان را سر بسر پیمانهٔ دان
همیشه قاسمی ذرات مستند

که فانی مست و ملک جاودان مست
همه دل دادگان با دلستان مست
همه ره مست و ره رو هم روان مست
همیشه جرعه مستند و جرعه دان مست
ز حد لامکان تا کن فکان مست

تو ساقی جان بخشی و عالم همه جا مست
از جام تو یک جرعه بما ده که زمین را
هر چند که ما عاصی عشقیم درین راه
واعظ که برقص است پس تا زده بنداز
در دور رخش یکدل هشیار ندیدم
در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت
گفتی که سلامی بتو بستیم بقاسم

وز بادهٔ نوشین تو عالم همه جا مست
گر زانکه نصیبت همه از خوان کرامست
بر جملهٔ ذرات جهان لطف تو عامست
سودش نکند پند که در بند عوامست
آنکس که نه مستست درین دور گدا مست
یک غمزه از آن نرگس مخمور تمامست
از ذوق سلامت دل ما در سلامست

موسی صفتا نزا که برین طور مقام مست
این خال سیه جانب آن زلف دلاویز
هر جا که تو باشی سخن از شاهد و مهرو گویند مست
از چهره زیبا تو شق غبار انداز
زاهد زمی ناب همین نام شنیدست

از درد تو مستند و گروهی ز دوا مست
وصفش نتوان گفت چه دانه است و چه حکمت
چون راه هدایت همه از ذکر دوامست
چون خود هدایت همه انوار و ظلامست
اوست خالق هر مست مدامست

از مطبخ جان بوی طعامی نشنیدست
یکنام شنیدست از ان یار گرامی
یک بوسه بگوییم که یک غمزه از ان چشم
قاسم سخن از ساقی و میخانه و می گوی

زعمش همه این است که بر خوان کرامست
زان نام کمان برده که سلطان انامست
انعام کن ای دوست که انعام تو عامست
زیرا که ترا قسمی همه از ذکر دوامست

ما پیش شمع روی تو پروانه وار مست
بیدار نور روی تو گشتیم در جهان
بنما جمال و برافکن نقاب را
از رو و زلف غارة دلهای خسته کرد
از عاقلان اگرچه نصیبی نیافتیم
میخواست نقش خاتم شاهی زمین برد
قاسم مجال نیست سخن را شتاب کن

جان در سماع عشق ز معشوقۀ الست
ما ذره ایم و روی تو خورشید انورست
کان روی دلفروز تو جان بخش عالم است
اینست کار عشق اگر روز اگر شب است
با عاشقان روم که انجا کرم کمست
خاتم ز دست نقش کشیدم سحر درست
تا پیش ان جمال بیازیم هر چه هست

از ما خبر برید بدان عاشقان مست
صورت نیست شیوۀ زهاد و صلاح ما
ماییم و جام باده و رندی و عاشقی
با ما سخن ز باده و ساقی و جام گوی
هر جان آرزوی و هر دل بمقصدی
در راه عشق حاضر و چالاک ره رود

پیمانه برکنید که پیمان ما شکست
با عاشقان مست نشستیم هر چه هست
تا عاقبت شویم برابر چو خاک پست
کازاده است از دو جهان بندی برست
ماییم و جام باده و معشوقۀ الست
هر جا که فتنه ایست درین ره گذار هست

قاسم سخن مگوی بجان سخن مدام

جان سخن شناس چو کبریت احمرست

آنرا که قبله اش خورشید انورست
عاشق بیار واصل و عاقل بهانه جوست
واعظ مگو که عشق روا نیست در طریق
زین بیشتر عداوة با اهل دل مکن
آنرا که عشق نیست درین راه غافلست
زاهد مایل و صوفی باعتقاد
جان در سماع عشق تو مستست و حیرتست
باد صبا چو بوی تو آورد در چمن
بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف

اعراض اگر کند همه روی کافرست
صوفی بزعم مانده و چون حلقه بر درست
پنداشتی که ملک دو عالم مسخرست
شرعی معین آمد و عشقی مقررست
بشنو ز راه ماست اگر خود غضنفرست
عارف میانه چو کبریت احمرست
شوق حوالۀ آمد و عشق قلندرست
جانها فدای رایحۀ روح پرورست
زانجا که آفتاب ضمیر منورست

از هر چه هست ذکر جمال تو خوشترست
هر جا که باد بوی تو آرد بعاشقان
در آرزوی روی تو آریم زیر پای
ذرات در هوای تو در رقص حیرتند
چندین مگوی لاف کرامات و جام می
زاهد که دم ز حور و قصور و جنان زند
با ساکنان دیر و صوامع بگو که کار

حسن تو مظهر آمد و عشاق مظهرست
جانها فدای رایحۀ روح پرورست
از فرط اشتیاق اگر بحر اگر برست
اما سماع عشق ز شور دیگرست
غرة نگاه دار که این سر ازان سرست
لاغر شکار ماست اگر خود غضنفرست
بر صورتی که هست همان شیوه از خودست

تا چند طعنه بر سخن عاشقان زنی	دل جمع دار کین سخن از جای دیگر است
قاسم عنایتیست درین راه هر چه هست	چون آن نبود ز اهل چون خلقه بر در است

گر ز ابدست جانم اگر رندی بر است	بار دوی تست روی دلم هر کجا که هست
جانم فدای ساقی و دردی درد او	کز نیم جرعه توبه و ناموس ما شکست
انصاف راه راست نبود این که وا عطان	کفتند می بدست و گرفتند می بدست
ذرات کاینات بر قصند لایزال	قومی ز باده مست و گروهی ز باده مست
از دل رسید هر چه بروئم رسید و من	دل را بدوست داده و از درد دل برست
ای یار اگر مراد نداری طلب روا است	شوخی مکن که مصلحت کار از آن است
ای نی نکو ز هیبت لن کاندرین مقام	سر در کش است عاشق و معشوق بر نشست
گر بر تو جمال تو از روی تن ندید	رهبان دیر ما ز چه رو گشت بت پرست
بگشاد پرده از رخ اسرار قاسمی	در حال میرود و شش سر خم باده بدست

امروز بر حال به اندوی و پر است	عالم همه پر عنبر سارا و عبیر است
آفاق پر از عطر شد آخر چه ظهور است	یا نور تجلی که ز سلطان بصیر است
در جملهٔ ذرات جهان مخفی و پیدا است	در جمله صفت شاه بی مثل و نظیر است
زنهار دل از غیر نگهدار که آن یار	در هر نفسی واقف اسرار ضمیر است
جان و دل آفاق بیک غمزه ببردی	خوش حالت صیدی که بدام تو اسیر است
ای طالب دیدار برو دیده بدست آر	چون واقف اسرار شوی جمله بشیر است

قاسم چو خطا رفت بیا سجده سهو آر	کان لطف و کرم توبه ده و عذر پذیر است

هلاک عاشقان در انتظار است	حیات صادقان با روی یار است
کسی کو نزد جانان تحفه جان برد	هنوز از روی جانان شرمسار است
خرامان میرود آن شاه خوبان	سرش مست است و چشمش در خمار است
بکلی جان و دلها صید کرده است	که میر عاشقان میر شکار است
رخش اندر میان جعد گیسو	چو رومی در میان زنگبار است
بیا یکدم بحال من نظر کن	دلم پر خون و چشم اشکبار است
مکن چندانکه خواهی جور بر من	که جان مرد عاشق نزد یار است
بیا با عاشقان دستی برافشان	که شادی در میان غم بر کنار است
نظر بر روی جانان دار قاسم	که دار الملک عالم بی مدار است

یحبهم و یحبونه چه اقرار است	بزیر پرده مگر خویش را خریدار است
دو عاشقند و دو معشوق در مکان و مکین	ولی تصور اغیار محض پندار است
هزار جان گرامی بیک کرشمه خرند	میان عاشق و معشوق این چه بازار است
هزار جان و دل و دین برای یک غمزه	بداد عاشق مسکین که بس گرفتار است
مدام چون بر تست شاه را سو گند	چنین شریف سری چه جای دستار است
خطاست این که فلانی چنین روایت کرد	بیا بدیده بینا که وقت دیدار است
مرید جملهٔ ذرات کاینات شود	دلی که جلوهٔ خورشید را خریدار است

فدای

بجان دوست که از راستی حدیثی هست
که هر که عشق نورزید نقش دیوارست

برون ز حد وصفت قاسمی جمال تو دید
جمال روی ترا جلوهای بسیارست

اگر در مغز اگر در پوست یارست
بهر جای که هست آن یار غارست

ترا گر روی دل با روی حق هست
بهر رو از همه سر پیش پادست

دلا گر عاشقی یکدار و یکدل
که عاقل در میان گیر و دارست

اگر تو نقش خوانی نقش بر خوان
همه عالم پر از نقش و نگارست

مگو اسرار حق با نفس جاهل
که نه اهل نظر اهل نظارست

ز خود بیرون مرو تا گم نگردی
که آن یار گرامی در دیارست

مرا هر کس که بد مست گوید
که قاسم مست چشم پر خمارست

کنارست

من اگر توبه شکستم کرمش موفورست
پیش دریای کرمش توبه من محصورست

جرم بخشیدن و الطاف نمودن کرمست
چتوان گفت که این واعظ ما مغرورست

یار از یار جدا نیست نشاید گفتن
زاهد شهر از این قصه بیگانه دورست

هر که او بانگ انا الحق زدم یار شنید
شاه عالم شد و بر هر دو جهان منصورست

گر بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست
هر که شد کشته شمشیر غمت مغفورست

عالمی را همه آشفته و حیران بینم
همه در کار تو گر مخلص اگر مزدورست

قاسمی سجده اخلاص کن اندر بازار
هیچ شک نیست که طاعات حسن مبرورست

دلم از غصه هجران تو اندر شورست
ذوق جان دارد و خوش طلب مسرورست

تو حبیبی و یقین با دل و جان نزدیکی
آن رقیبست که از جمله دلها دورست

عاشق تست اگر خسرو اگر شیرینست
بنده تست اگر سنجر اگر فغفورست

عشق تو دیگر ازمانست بجا میداند
این حدیثست که در هر دو جهان مشهورست

من که سرمستم اگر نعره زنم باکی نیست
عشق اندر نظر موسی جان بر طورست

دو جهان نور شد و نور شدم سر تا پای
هر که خود نور شود هر دو جهانش نورست

نظری از تو اگر بر دل قاسم آید
قاسم سوخته هم ناظر و هم منظورست

گر دیر سومنات بود گر صوامعست
هر جا که هست لمعه روی تو لامعست

ذرات کاینات که آیات حسن تست
مجموع در صحیفه انسان جامعست

وصف جمال تست غزلهای بلبلان
مستست آنکه این سماع کسی را که سامعست

هر ذره ناطقست باوصاف آن جمال
ذکر جمیل تست که ورد مجامعست

پر شد کنار و دامنم از در شاهوار
از بحر دل که از صدف دیده دامعست

بنیاد صبر و طاقتم از بیخ بر فکند
هجران جان گداز که تلخست و قاطعست

قاسم وصال خواهد و درک رقیب نیز
یارب تو واقفی که فقیرست و طامعست

دلم از شوق چو خونست مدام خونست
در درون شوق وصالت ز بیان بیرونست

دیده گریان و جگر خسته و خاطر محزون
سینه مجروح و دل آشفته و جان محزونست

جمله ذرات سراسیمه و سرگردانند
بهوای تو اگر لیلی اگر مجنونست

غمگین

در دلم شوق تو هر روز فزون میگردد / دل دیوانهٔ من بین که چه روز افزونست
همه در خاک سر کوی تو دیدم این دل مست / هر چه در خاصیت باد صبا مکنونست
سرخی گونه ز وصل آید و زردی ز فراق / خم عشقست که رنگش همه گوناگونست
قاسمی دولت وصلش بدعا خواهی یافت / با جانب نفس سوختگان مقرونست

شریعت در طریقت مستعینست / شریعت راه فخر المرسلینست
شریعت شیوهٔ مردان مردست / شریعت شاه راه متقینست
شریعت حکمت مردان راهست / شریعت قصهٔ حبل المتینست
شریعت از امور اعتدالست / شریعت شارع علم الیقینست
طریق شرع را خوف و خطر نیست / وگر باشد هم از مردان دینست
باستحقاق پیشی کن درین راه / نه از فکر روز واپسینست
ز قاسم این سخن را یاد گیرد / کسی کو راستان را راستینست

تحکم خم کردم و دریا بس ازین جام منست / هزار دوست که این جام سرانجام منست
گفتمش جان و دلم از غم تو خرم شد / گفت دلدار شو غمزه که انعام منست
گفتمش عقل و دل و دین ز غمم شد هیهات / گفت این نیز هم از شیوهٔ اکرام منست
دل و جان را بتو دادم نه دلم ماند نه جان / اندرین قصه خدا عالم و علام منست
حی جاویدی من از دم تو زنده شدم / کوی بردم ز جهان یار چو هم نام منست
قصهٔ ما بر صوفی نتوان گفت دگر / زانکه این صوفی ما عام کالانعام منست

قاسمی حاصل جان و دل و دین را بتو داد / سود عشقت همان حاصل ایام منست

بلبل راهست سوالی نه از آن حد منست / که چه العل لبت رشک عقیق یمنست
حد من نیست ولی عشق سخن میگوید / چون همه عشق شد آنجا همه جا جای منست
هم بتو راه نتوان یافت بلیل مقصود / بوی مشک از ختن و بوی اویس از قرنست
مستمان کرد بجائی که نداریم خبر / تا رستی نشناسیم که او در چه فنست
در ره عشق و وفا گر خطری پیش آید / چاره از پیر مغان جوی که او مؤتمنست
چند گوییم علیکم برفیق کالسلام علی / خواجه در لذت جان نیست که در فکر تنست
چند پرسی که نهان خانهٔ آن یار کجاست / خلوت یار گرامی همه در انجمنست
شیوهٔ عشق بآسان نتوان ورزیدن / عشق در آتش غم سوختن و ساختنست
قاسمی بوی تو بشنید دل از دست بداد / بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمنست

آن ماه دل افروز که محبوب جهانست / پیدانست ولی در پس صد پرده نهانست
خواهم صفتی گویم از آن زلف معنبر / دل در خفقانست و زبان در دهانست
در کوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد / جانها نگران نعره زنان جامه درانست
هرگز تجلی آلهی نبرد دست / بیچاره دل آنکه رهین جهانست
آن خواجهٔ ما هیچ ندانست چه حاصل / گر شاه نشین آمد اگر شاه نشانست
از جام وصال تو بهر کس که رسد می / چه جای فریدون که سلیمان زمانست
قاسم به ثنای تو غزل خوان فصیح است / هر چند فصیحست ولی کل لسانست

همه صحرا گلست و ارغوانست / بهر جایی از آن جانان نشانست
بهر آیینه حسن دوست پیداست / همیشه جان جاهل در گمانست
دل آهن بترسد از جای / جرس ها در نفیر و در فغانست
جرس را این فغان و ناله از چیست / که در محمل ز جانان صد نشانست
در آ در صدر محمل تا ببینی / که صدر محملش سقف جهانست
اگر همت پشیمان سازد از عشق / ازو مشنو که فرد کاروانست
تو از خود در حجابی ورنه آن دوست / عیان اندر عیان اندر عیانست
بهر جا عاشقی بینی درین کوی / سبک روحست اما سرگرانست
گر از کان آگهی ورنه یقین دان / که هر شانی که می آید ز کانست
گدا و شاه و درویش و توانگر / کسی کو شد امین اندر امانست
بغیر از عاشقی در دین قاسم / همه عالم فسونست و فسانست

فروغ نور رخت آفتاب تابانست / ولی حسود که از چشم خلق پنهانست
دقیقه ایست درین عشق همت عالم سوز / درین دقیقه نظر کن که جای امعانست
اگرچه آتش نمرود آتشیست عظیم / به پیش چشم خلیل خدا گلستانست
دلی که دم زند از بادهای منصوری / ز پای دار نترسد که مست عرفانست
کسی که روز سیاست ز سر ندارد باک / حلال باد شرابش که مرد میدانست
مگر ز جام تو یک جرعه بر حریفان ریخت / که شام تا سحر نعرهای مستانست
چراغ روی تو در حجرهای دیدهٔ من / حدیث روشنی شمع در شبستانست

زغ

ز غیر دوست حکایت نمی توان گفتن / چو ذکر دوست در آمد چه جای افسانست
کمال عشق و سودای که جان قاسم داست / از آن صفت که شنیدی هزار چندانست

مرا نور یقین همراه جانست / سرم با دوست سر آستانست
مرا گویند پایان درد و غم باش / معین شد که سری در میانست
ز حد لامکان تا تودهٔ خاک / همیشه کاروان در کاروانست
درین دریای بی پایان فتادم / امید جان بجز مستعانست
حدیث عشق حالی بس عجیبست / همیشه با بلاها هم عنانست
دلم گو سر فرو نارد بکونین / غلام همت دردی کشانست
مگو قاسم که آن دارد فلانی / یقین میدان همه با همگنانست

مرا سودای تو اندر میانهٔ جانست / مگو حکایت سامان چه جای سامانست
اگر ز جام تو جانم بجرعهٔ برسد / هزار جور و ملامت کشیدن آسانست
سعادت سر کویت بوصف ناید راست / اگر بکوی تو سلطان رسد سلیمانست
اگرچه پیش تو خارست یا خسک عجب / به پیش دیدهٔ عارف جهان گلستانست
اگر تو عاشق دانا دلی یقین میدان / که غیر عشق خدا جمله مکر و افسانست
شبی بخلوت عشاق خوش در آ و ببین / ز شام تا سحر نعرهای مستانست
دلت بآتش غم سوخت قاسمی چون / که هر چه دوست کند حاکمست و سلطانست

ای ساقی جانبخش که در جام تو جانست / پر کن قدح باده که دل در خفقانست
آن سرو روان رفت بهر جای که دل داشت / جان و دل ما در پی آن سرو روانست
آن شاه دلفروز که سرمایهٔ حسن است / هر جا که روان شد دل و جانها نگرانست
دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن / آن ماه دلفروز مگر شمع جهانست
دل خواست که با عشق برآید بتجلد / هر چند که کوشید ولیکن نتوانست
جام دل ما را بشکست آن مه روشن / گر جام شکستست ولی دوست ضمانست
ساقی بده آن جام و ز شفقت نظری کن / قاسم گذرانست و جهان هم گذرانست

ای بیخبر ان مصلحت بیکار ورا نیست / جامی بکف آر که این عالم گذرا نیست
هر کو قدحی خورد ازان جم و سلیمان / سلطان زمین است دلفروز زمانست

در مجلس عشاق همه شور و قیامت / در محفل زهاد همه امن و امانست
این نوبت شادیست که لطف و کرمها / ان خواجه بدانست و نداند که بدانست
خود با که توان گفت که ان ماه دلفروز / هم ره زن جان آمد و هم رهبر جانست
هر کس که ورا دید و بدانست بتحقیق / مرد همه بین آمد و شاه همه دانست
هر که که ز من یاد کند ان گل سیراب / با دوست بگوئید که قاسم نگرانست

آن ماه شب افروز که در پرده نهانست / در پرده نهانست ولی پرده درانست
روشن نتوان گفت که سریست که آن یار / با نام و نشان آمد و بی نام و نشانست
مشکل همه اینست که در عالم تمییز / انرا که دوا خوانی درد تو همانست

با خواجه حکایت ز نهایات مگوئید / کو عاشق جان نیست ولی عاشق نانست
در دار فنا فکر اقامت نتوان کرد / کین ملک قدم نیست که شهر حدثانست
در راه خدا مرد امین باش که هر جا / چون مرد امین آمد در عین امانست
قاسم بحقیقت دل خود هر که بداند / در مذهب عشاق بصیر همه دانست

بگوش سرو چه گفتی که پای کوبانست / بگوش عقل چه گفتی که مست و حیرانست
مرا مگوی که آهسته باش و دم در کش / فغان من همه زان چشم مست فتانست
بیا بگوی خرابات عشق تا سحر / ز شام تا بسحر نعرهای مستانست
دگر بما ز جفاهای یار قصه مگوی / که خلق او همه لطفست و عین احسانست
هنوز فکر سر و جان خویشتن داری / ز کوی عشق گذر کن که جای شیرانست
بیا بمجلس عشاق بی نقاب ای دوست / از آنکه روی تو شمعست و عقل پروانست
چو مرگ هیچکسی را امان نخواهد داد / خنک کسی که دلش با حریف و جانانست
بخرقهٔ خلق و روی زرد ما منگر / که سینه جرعهٔ ما قلزم است و عمانست
مرو بهر بی ره و دیوان که راه تاریکست / بیا که عشق خدا خاتم سلیمانست
ربود جان و دل عاشقان مسکین را / از آنکه سر همه چشم است و زلف در شانست
قلم برندی قاسم زدند روز ازل / بیا بگو قلم رفته را چه درمانست

صبا چه گفت بگوش چمن که خندانست / میان صحن گلستان خروش مستانست
چه حالتست سمن را که سرگران شده است / چه بود سرو سهی را که پای کوبانست

چه حالتست که نرگس پیاله میدارد
چه حکمتست که غنچه بشکل پیکانست

چو دُر لالهٔ سیراب را که سرمستست
بگو که زلف از چه رو پریشانست

شراب حب ازل ریختند بر عالم
فروغ باده ز ذرات کون تابانست

بصورت دو جهان سر عشق ظاهر شد
کنون بر تبت انسان رسید و انسانست

چه باشد انسان مجموعهٔ اصول و فروع
چه باشد انسان مقصود کان و مکانست

چه باشد انسان خمخانهٔ شراب الست
چه باشد انسان سلطان ملک عرفانست

چه باشد انسان آینهٔ خدای نما
چه باشد انسان مرآت کفر و ایمانست

بیا بساقی ازان باده سبک روح جان
که مرهم دل ریش است و راحت جانست

بگو بناصح ما بنشین ازین محال مگوی
که قاسمی بهمه حال مست و حیرانست

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست
جان بدیدار تو شاد است ولی حیرانست

عشق دریای محیط است بتحقیق بدان
جدول اوست اگر قلزم اگر عمانست

با من از دوزخ و فردوس مگوئید سخن
هر کجا اوست مرا جنة جاویدانست

غافل از دوست مباشید و بغفلت مروید
در نهان خانهٔ وحدت قمری پنهانست

پیش مستان طریقه سخنی میگویند
هر که او منکر عشق است نقش شیطانست

عاشق است این دل شوریده من از جانست
بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانست

قاسم ار جامه درید از غم او باکی نیست
نعره و جامه دریدن صفت مستانست

درد تو که سرمایهٔ ملک دو جهانست
المنة لله که مرا در دل و جانست

شهری

شهری همه بر آتش عشق تو کبابند
من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست

در حلقهٔ گیسوی تو کان مایهٔ سوداست
هر جان که چو می قیمت خود دید گرانست

یک لمعه ز رخسار تو در خانهٔ کعبه است
یک تار سر زلف تو در دیر مغانست

زان روست که انجا همه لبیک و نفیر است
زین روست که اینجا همه فریاد و فغانست

گفتم که بهر حال و بهر وجه که دیدم
چون ماه شب چارده روی تو عیانست

یک غمزه زد از ناز بمن گفت که قاسم
انجا که عیانست چه حاجت به بیانست

امشب آدینه و فردا رمضانست
تن در ذوبان آمد و جان در خفقانست

بر بند ره لقمه و بگشا ره دیدار
تن طالب نان آمد و دل طالب جانست

آن خواجه عزیزست و لطیفست و نفیست
آزاده و حی نیست که صید حدثانست

در سند بدانست بدانست که [illegible]
هر چند که نامش نرسد بر سر خوانست

من بندهٔ شوقم که براقیست سبک رو
پروانهٔ عشق است ولی شمع جهانست

چون جمله تویی غیر تو کس نیست بتحقیق
هر جان که شناسا شود اینجا همه جانست

رعنای تو چشم ترا کور ابد کرد
رو وسمه خرای دوست که این رمز گرانست

کوری تو شد مانع ره تو و گر نی
چون ماه شب چارده آن دوست عیانست

گر زانکه شراب از خم توحید کنی نوش
در دیر مغان قاسم ما پیر مغانست

در دیدهٔ صاحب نظران کشف عیانست
کان ماه دلفروز بس پرده نهانست

گر زانکه بغفلت روی این ره نکند سود
هر سود که بی دوست کنی عین زیانست

هر جا نگرم روی تو بینم همه حال — گر خانهٔ کعبه است و گر دیر مغانست
زاپر بلا امروز تو در ملک امانی — در کوچهٔ ما نعره و آشوب و فغانست
آنیست دران جرعهٔ زیبای تو مادام — هر جای که آنست دلم بستهٔ آنست
دی رفت و بهاری همه بر لالهٔ سیراب — دهقان چکند چاره که امروز خزانست
گویند بقاسم که ازین عشق حذر کن — بیچاره حذر کرد و لیکن نتوانست

در نهان خانهٔ وحدت قمری نهانست — کو همه جان جهانست و همه جانانست
هیچ جا نیست و زاو هیچ محل خالی نیست — عقل حیرت زده در شیوهٔ او حیرانست
بشنو این قاعده اینست و مسلم داریم — هر گدای که ز کوی تو رسد سلطانست
دلم از دست بردی هجران دادی — داستان من شوریده ازین دستانست
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی — اشتیاقم بملاقات تو صد چندانست
رسم آشفتگی و وصف پریشانیها — بی خطا چین سر زلف تو از شانست
قاسم از شیوهٔ سودای تو شوریده دلست — دل سودازده با عشق تو جانی جانست

مرا پیوند او پیوند جانست — دریغت این جمال از ما نهانست
نگویم جان تنها جان چه باشد — نه تنها جان که او خود جان جانست
بامید وصال یار مستان — درین ره کاروان در کاروانست
بیا گر عاشقی تا باز بینی — دلم را آسمان لامکانست
عجایب دولتی دارم که دایم — دلم با دوست سر بر آستانست

دلم را بر دو جان میخواهد از من — یقین است اینکه سری در میانست
مرا تنها مبین در راه توحید — دل قاسم جهان اندر جهانست

مرا چون عاشقی دار امانست — دلم با دوست سر بر آستانست
ز سبحان الذی اسری بمقصود — همه ره کاروان در کاروانست
همه گم کرده اند این راه اما — چو وا بینی همه با همکنانست
چو میداند نگارش دوست دارم — ازین هم نیز با ما سر گرانست
مگر ای ساربان محمل روان شد — چو بسیار افغان اندر فغانست
کلید گنج معنی را بدست آر — و گرنه گنج عرفان جاودانست
دلت از یاد حق چیزی ندانست — همه میل دلت با چینه دانست
اگر رومی و رومی در حقیقت — چرا میل دلت با زنگیانست
نیاد آمد دل قاسم بجز تو — درین احوال سری در میانست

در مذهب ما باده حلالست و مباحست — این باده ز خمخانهٔ اجلال جلالست
این یار چه بشنید که در ماتم بحثست — آن خواجه چه دیدست که در شرب وصالست
جز عشق خدا هر چه دلت را برباید — گر نیر شمس است که در عین زوالست
هرگز نخداره نبری تا تو تو باشی — این فکر خیالست و خیال تو محالست
اینجا سخن از عاشق و معشوقه و عشقست — اینجا سخن از نشاهٔ این بحر زلالست
ما بیشتر از آدم و حوا و جهانیم — از ما سخن سال مپرس اینجا چه سوالست

در شیوهٔ شیرین تو حالیست که قاسم / سرگشته و حیران شده کین حال چه حالست

ره بیابانست و شب تار و یک پایم در گل است / عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکل است
اینچنین ره را بدشواری توان رفتن براه / همدم عمرست و عمر نازنین مستعجلست
سخت حیرانست و سرگردان میدارد امید / دل بدان لطفی که ذرات جهان را شاملست
زاهدان گر قصهای عشق را منکر شوند / آشنا داند که ما را این سخن با قابلست
صوفی خلوت نشین را گر محجب دل نیست / گر بصورت می نماید حق بمعنی باطلست
ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما / در میان موج دریاییم و او بر ساحلست
گفتمش جان و دل و دین باختم در کار تو / در تبسم گفت قاسم صبر کن کار دلست

بر ما بناز میگذری این چه عادتست / در حال ما نمی نگری این چه عادتست
در آتش فراق تو بیچاره مانده ایم / بس فارغی ز چاره گری این چه عادتست
بر روی دوستان در دولت ببسته / با ما ببین که در چه دری این چه عادتست
دایم به تیغ هجر دلم خسته میکنی / ایام عمر شد بسر این چه عادتست
دی آمدم بکوی تو از بهر روی تو / پنهان شدی ز ما چو پری این چه عادتست
فی الجمله عقل و جان و دل و دین برده / آخر ببین چه جمله بری این چه عادتست
بر قاسمی نظر نکنی از کمال لطف / ای جان چو صاحب نظری این چه عادتست

دستم بدست گیر که دل توبه کارست / جانا نگاه دار که جان یار غارست

بر جان و بر دلم نظری کن ز روی لطف / جانا هزار منت و دل شرمسارست
اندر مغارهٔ تنم ای جان نازنین / تو پادشاه حسنی و دل بردارست
الطاف می نمایی و احسان ز حد گذشت / جان سرسار عاطفت بی شمارست
گفتم که سوز دارم و آتش چه حالتست / گفتند روشن از دل آتش نثارست
گفتم که عقل گفت تقاضی کن فکان / گفتم که عشق گفت و دار العیار ماست
گویند قاسمی که دم از عاقلی مزن / همراه عشق باش که یار و دیار تست

گر دل برفت مسکن جانها بکوی تست / گر عقل رفت جرعهٔ ما در سبوی تست
در جان ما ز بحر صفا شبنمی نماند / ما خوش دلیم که آب سعادت بجوی تست
تا دل جمال روی ترا دید لایزال / در فکر خود نماند چو در فکر روی تست
عمری بآرزوی تو گرد جهان بگشت / تا هست و بود و باشد در جستجوی تست
آشفته گشت و خرقه بصد پاره چاک زد / جانا نگاه کن که جان من بروی تست
گفتی فنا شو از خود و یکدم بجان نگر / ای آرزوی دیده مرا آرزوی تست
قاسم شراب جملهٔ میخانها کشید / محتاج قطره ایست که اندر کدوی تست

شفای جان مرا حیست که من آرزوست / کنون که خون دلم ریخت جان و دل برده است
فغان من همه زانست کان حبیب قلوب / هزار پرده دریده و سوز در پرده است
بگو بفاضل عالی جناب مفتی شهر / چه سود لعلتهای زبان چو دل مرده است
عظیم مست خرابم ندانم ای ساقی / که جام باده من خشش صاف یا دردست

زاهد عالم تقلید برف می بارد
بجان و دل تقش قبول باید کرد
بساز قاسم بیچاره با جفای حبیب

از آن سبب نفس زاهدان چنین سرد است
کسی که در ره تحقیق گرم و دل زنده است
که جان و دل ببلاهای عشق پرورده است

باز از نمکی بر جگر ریشم رسیده است
درد تو بهر کس نرسیده است و لیکن
من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را
کیشم همه عشقست و نباید صفت راست
نوشش دو جهان را همگی کرد فراموش
ای عشق جهان سوز نگاهی که دلم را
گر ناله کند قاسم بیچاره مکن عیب

صد گونه بلا بر من درویش رسیده است
المنة لله که عذابش رسیده است
هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است
تیری که مرا بر دل از آن کیش رسیده است
تا بر دل من لذت آن نیش رسیده است
صد واقعه از عقل بداندیش رسیده است
پیداست در این ناله که در دیش رسیده است

دل چه دیده است که دیوانهٔ آن یار شده است
فتنه و شور و قیامت ز روانها برخاست
این همه نعره و فریاد و فغان داری چیست
من چگویم که چه افتاد دلم را که مدام
چه فتاده است و چه بود است نه دانم که چه شکل
صفت عشق تو گفتیم دل آشفته بماند
بدل قاسمی آنکه به سنی جاوید

جان چه نوشید که بیمانهٔ اسرار شده است
مگر از خلوت جان جانب بازار شده است
دوست خود را ز بسی ده خریدار شده است
کعبه بگذاشته و جانب خمار شده است
خرقهٔ خلوتی ما حلقهٔ زنار شده است
کوه صد پاره شد و سنگ ما قرار شده است
شکر ارزان شده و قند بخروار شده است

روی

۴۳

روی زمین لعل بدخشان شده است
ذرهٔ ما شد همگی آفتاب
کس نشنیده است و ندیده است این
هر که از این بحر چشید جرعهٔ
گر نظری هست به این حال ما
حسن و وفا هر دو بهم ساختند
جان و دل قاسمی از شوق دوست

جرعهٔ ما قلزم و عمان شده است
عقل در این واقعه حیران شده است
مورچه را که سلیمان شده است
بندهٔ او خسرو و خاقان شده است
تن همه جان جان همه جانان شده است
کار جهان جمله بسامان شده است
مغرب سر مشرق عرفان شده است

ای خواجه چه عشرت و چه بود است
ای خواجه تو مستی و ندانم که چه مستی
این چیست که خود را نشناسی بحقیقت
از دولت نسبت و وصلیت روز همه وقت
ای فاضلکان از در میخانه در آیید
این قصه بگویید بزردان طریقت
باید که بدانید خلایق بحقیقت
با صوفی چرا بگویید که عمر است
آن یار چو پیداست چگویم چه جویم

بخت تو بلند است و زیانها همه سود است
مستی و ندانی که کلاهت که ربود است
غیرت بمیان است و علی رغم حسود است
در مجلس ما زمزمهٔ رود و سرود است
از فضل بگویید که هنگام ورود است
هنگامه بگیرید که هنگام ورود است
هر چیز که بینید که بود است نبود است
دل گرچه سیاه است ولی خرقه کبود است
قاسم چه زنی حلقه بدین در که گشود است

دیده ام تا بر رخ آن گلعذار افتاده است
اشک سرخم بر رخ زرد آشکار افتاده است

هر کسی را اختیاری هست در عالم مرا / عشق او بر هر دو عالم اختیار افتاده است
مست و حیران و خرابم از کمال حسن یار / تا دو چشم نرگسینش در خمار افتاده است
گفتمش عمر عزیزم آخر خرابم از غمت / زآتش عشق توام در جان شرار افتاده است
از کمال کبریا محبوب سویم ننگریست / گفت ما را چون تو هر جا صد هزار افتاده است
گفتم آخر جز پریشانی ندارم هیچ کار / تا مرا با زلف مشکین تو کار افتاده است
گفت قاسم بر سر کوی ملامت بس نشین / چون تو بسیاری پریشان روزگار افتاده است

جاودان هر که ترا دید بعالم شادست / عاشق روی تو از هر دو جهان آزادست
دل درین قاعده دم می‌نزند عاشق / زانکه این قاعده بست آمد و بی‌بنیادست
همه با عشق سخن گویم و از وی شنوم / شادم از عشق که این قاعدهٔ معتادست
هیکل روی ترا مقصد اقصا خوانم / زهد و تقوی و ریاضت صفت زهادست
ملک آفاق بپیمودم و غایت دیدم / هرچه جز ذکر تو بودست بعالم بادست
عشق گویند بهر حال حدیثیست صحیح / عقل گویند ولی آن خبر آحادست
خسرو از صحبت شیرین بمرادی نرسید / این همه جور و جفا بر جگر فرهادست
دایما جور و جفا بر دل مسکین کردی / گر فراموش کنم جمله همینم یادست
قاسمی راز تو پرسید کجا شد بر گوی / که درین گوشهٔ این دیر خراب آبادست

بگذار ره صومعه کان دور و درازست / بنشین بدر میکده کین خانهٔ رازست
چون بانگ نمازی شنیدی تو درین کوی / گر گوش تو بازست همه جا بانگ نمازست

از وه

از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح / مقصود نیاز آمد و باقی همه نازست
هر جا که بود حسن بود عشق ازین رو / محمود پریشان سر زلف ایازست
احصای ایادی تو هرگز نتوان کرد / عاشق همه اوقات بدرگاه نیازست
من باز سفید توم ای مقصد اقصا / چشم همه اوقات بدیدار تو بازست
ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف / قاسم ز غم عشق تو در سوز و گدازست

گر دانستی

باد صبا بر فکند پرده ز رخسار دوست / جملهٔ ذرات را عربده با وی نکوست
حاضر دلدار باش حافظ اسرار باش / فتنه چو دیدی بدان بیش رو فتنه اوست
قاعدهٔ کار بین شیوهٔ دلدار بین / این همگی مغز مغز وان همگی پوست پوست
در نظر یار باش حاضر دلدار باش / واقف اسرار باش سر خدا در سبوست
چیست سبو جان ما باده شراب خدا / جام می کبریا سر تعشق نیکوست
عشق چو بالا گرفت عالم غوغا گرفت / خرقه بصد باره شد خواجه چه جای رفوست
سر محبت برآر در طلب یار غار / غیر نگاه مدار زانکه غیورست دوست
عشق چو بیعت نمود جام لبالب بدست / باده مجو بعد ازو زانکه عجب تندخوست
بوی محبت شنید شد بجهان ناپدید / قاسمی اندر طلب در بدر و کو بکوست

بوی جان می‌آید از باد صبا این بوی دوست / مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست
جیب و واقف شده‌اند از سر محبوب ازل / آنکه چون آینه با ذرات عالم روبروست
جملهٔ عالم بماندست ما آینه ایم / گر نباشد آینه شاهد چه داند کو نکوست

باده تا با جان ما واصل نگردد دوست نیست	باده راستی ز جان ما نه از جام و سبوست
حدا این بهر حست او را سجده کردن لاجرم	سر به پیش او فکنده ام سجاده من از شرم دوست
من ز غمهای کهن گر نالم چون مرغ	دولت تشریف غم ساعت بساعت نو بنوست
جان به پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم	قاسمی از هر دو عالم خود همین یک آرزوست

عاشق هر که باشد و عاقل بهانه جوست	غازی قتیل دشمن و عارف قتیل دوست
هر کس بقدر همت خود در راه میروند	این یک قدح نمیکشد آن دیگری سبوست
واعظ برو ز مستی عشاق دم مزن	مستی ما ز بادهٔ بی جام و بی سبوست
رای ز خلق با حق و رای ز حق بخلق	یک راه دیگرست که از دوست هم بدوست
امیدوار باش که او کان رحمت است	عزت نگاه دار که آن شاه تندخوست
حجت مگو که از همه اسرار واقف است	حیلت مجو که با همه ذرات روبروست
قاسم جناب وصل نیابد بهیچ حال	هر دل که او مقید آزست و آرزوست

دلها بصد جان طلبکار اوست	ولی در حقیقت طلبکار اوست
زهی روی روشن که در رو نما	ظهورات خوبی ز انوار اوست
بیک جو فروشند صد جان شهر	چو گویند بازار بازار اوست
تو شادان ز عشق و ز عشق او تو شاد	تو غمخوار او وی و غمخوار اوست
تو بلبل صفت نالهٔ زار در گل	ولی بیخبر ز آنکه گلزار اوست
برقصند ازین حال ذرات کون	که هر ذره مرآت دیدار اوست

نشاید که آزار جوی دگر	ولی قاسمی را که دلدار اوست

در سویدای دلم سودای اوست	در دل و جانم تمناهای اوست
نیر اعظم که شمع عالمست	پرتوی از چهرهٔ زیبای اوست
من نمیدانم ز حال دل که چیست	این قدر دانم که دل مولای اوست
چون مقلد با طریقت ره نبرد	در حقیقت خار ما خرمای اوست
هر که فانی شد ز طبع آب و گل	این قبای عشق بر بالای اوست
بوی جان می آید از باد صبا	نکهتی از عنبر سارای اوست
قاسمی چون واقف اسرار شد	خاک کویش جنة المأوای اوست

سربلندی بین که دایم در سرم سودای اوست	در دل و جانم تمناهای اوست
نیر اعظم که شمع عالم است	پرتوی از چهرهٔ زیبای اوست
من نمیدانم ز حال دل که چیست	این قدر دانم که دل مولای اوست
چون مقلد با طریقت ره نبرد	
غافل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند	با وجود چشم میگونت که ابروهای اوست
گر بجای مرهمی تیغی رسد زان هم مترس	در فنا تسلیم شوکان هم ز مرهمهای اوست
از تو تنها ماندم گر تو تنها کس مباد	لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای اوست

قمری دارم کین جسم نهانخانهٔ اوست	دل و جان عاشق آن نرگس مستانهٔ اوست

این همه زنار و بتخانه از استغنای اوست [illegible]
ای دل اسیر عشق [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible]

من ازان یار چگویم که عجب دلدار است
قصهٔ عشق غریبست نشاید گفتن
دو جهان مست خرابند ز جام ازلی
جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت
ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دیگری
کی پسندد ترا عاشق فرزانه کجاست

شمع جانست و جهان عاشق پروانهٔ اوست
در دو عالم چو همه قصه و افسانهٔ اوست
دو جهان در دو جهان ساقی و میخانهٔ او
ز سمک تا بسما ساغر و پیمانهٔ اوست
زلف دلدار کرا میست که در شانهٔ او
قاسم سوخته دل عاشق فرزانهٔ اوست

دل من شیوهٔ شیرین ترا دارد دوست
عاشق روی تو هیم از همه رو در همه حال
زاهد از ما مطلب شیوهٔ زهد و تقوی
دیدهٔ آنکه عشقی مست نمی بیند راست
زاهد از راه برون رفت ندانم چون رفت
سخن از مردم جاهل نتوان کردن گوش
قاسم خسته دل و دین همه در راه تو باخت

هر کجا شیوهٔ شیرین دل من بندهٔ اوست
قصهٔ روو ریا نیست سخن روی بروست
توبه و تقوی ما قصهٔ سنگست و سبوست
دیده بگشا که به بینی ز سما تا سمک اوست
که برون رفتن ازین راه و را عادت و خوست
نیست واقف دل جاهل نه ز مغز و نه ز پوست
خرقه صد پاره شد ای دوست چه هنگام رفوست

عرصهٔ عالم نما پیدا و ما پیدا ز دوست
مست دیدار اند ذرات جهان بر طور عشق
حسن عالم گیر او هر جا بنوعی جلوه کرد
ناصحا زین پیش بدخوئی بدگوئی مکن

جملهٔ ذرات جهان از رو بدان روی نکوست
در دل هر ذره صد آتش از سودای اوست
آن یکی گوید چنین آن دگر گوید که دوست
آبروی ما مریزی آبرو نه آب جوست

عاشقی

عاشقی و زاهدی با هم نمی آید راست
عشق ما را کرد خالی خود بجای ما نشست

زاهدی و عاشقی افسانهٔ سنگ و سبوست
بر شدیم از عشق حق نی مغز ماند آنجا نه پوست

قاسمی از چرخ و ارکان گر شکایت میکنی
چرخ و ارکان عاجز اند این شکایتها ازوست

ز پیدای چو پنهانست آن دوست
ز جوی تن به بحر جان رسیدم
یکی را لذت از وجد و سماعست
کسی اسرار عرفان را نداند
مشو نومید اگر داری خطایی
بیک جلوه مشو قانع ز جانان
چه ترسانی ز طوفان قاسمی را

همه جا او همه جا او همه اوست
مرا این دولت از جود تو موجوست
یکی را راحت اندر رقص پهلوست
و گر داند هم از یاران ما اوست
که سلطان کریمانست و خوش خوست
که هر ساعت ظهور دیگر از اوست
که دریای جهانش تا بزانوست

نمی توان خبری دادن از حقیقت دوست
بیا که وصف جمال تو میرود بشنو
با برویت نتوان کرد اشارتی که سلام
کمینه جرعهٔ رندان دیر مادر ماست
جهان اگر همه لب گردد از کرامت وقت
ز جور دشمن و طعن رقیب و سوز فراق
بوقت رفتن قاسم مگو دریغ و مگو

ولی ز روی حقیقت همه اوست
بیا که قصهٔ صاحب دلان ز روح نکوست
ز ترک چشم تو ترسم که مست و عربده جوست
ز حد گذشت حکایت چه جای جام و سبوست
نصیب جنس مقلد نباشد الا پوست
مرا که جامه بصد پاره شد چه جای رفوست
که میرود بعلی رغم خصم دوست بدوست

برآمد آفتاب طلعت دوست / که ذرات جهان را رو بدان روست
اگر نقش است ازین چار رخنه جوید / ازو مشنو که آن هیچ او نه سند دوست
غلام روی آن خورشید حسنم / که عالم ذرهٔ زان روی نیکوست
چه خوش می نالد آن چنگ مغ بد / که شور عاشقان از نالهٔ اوست
اگر صوفی ندارد عشق قاقات / وگر ملا نباشد مست قوقوست
بکوی عاشقان نکته گذر کن / که هر جا فتنهٔ بینی درین کوست
تو هر جوری که خواهی کرد بر من / مرا جور تو بردن عادت و خوست
ز حسنت قصهٔ در باغ گفتند / همیشه فاخته در بانگ کوکوست
بیا قاسم شراب ناب بستان / بنوش و سجاح کن در حضرت دوست

بیار جان طلب کار را بحضرت دوست / ببین که با همه ذرات کون روی بروست
قلم بر نیک و بد رفته است ز ازل / جزع چه سود کند چون رقم چنین زد دوست
مرا ز خم تو یک جرعهٔ تمام بود / بیار رطل محبت چه جای جام و سبوست
بوصل ما چو رسیدی تو شاد و خرم باش / جهان و جان بعوض ده که دولت نیکوست
رقیب گفت که از یار میکنم شکوه / رقیب قصه غلط کرد ماجرا با اوست
ز پا فتاده ام ای یار یک نظر فرمای / مرا ز جود تو ای دوست یک نظر جوست
بطعنه گفت که قاسم ز عشق توبه کند / طریق توبهٔ عشاق رسم نانیکوست

ای دل و دلدار من راه بوصل از چه روست / ای بت عیار من راه بوصل از چه روست

هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو / جرعه خور جام تو راه بوصل از چه روست
ای بت دلدار من کعبه و زنار من / واقف اسرار من راه بوصل از چه روست
ای صنم چاره ساز چارهٔ کارم دلنواز / راست بگو کز مجاز راه بوصل از چه روست
مرشد من یار من بحر من انهار من / نور من و نار من راه بوصل از چه روست
ای گل و گلزار من مونس و غمخوار من / صاحب اسرار من راه بوصل از چه روست
ای دل دار العیار مقصد این کار و بار / کنج تر اغیست یار راه بوصل از چه روست
ای مه سیار من ای بت عیار من (شه ابرار) / ای سرو سردار من راه بوصل از چه روست
مایهٔ اقرار من گلبن انهار من / قلزم زخار من راه بوصل از چه روست
ای بت خونخوار من ای گل و گلنار من / گرمی بازار من راه بوصل از چه روست
ای صنم گلعذار قاسم زار نزار / گوید در انتظار راه بوصل از چه روست

آفتابیست جمالت که جهان روشن ازوست / همه را از همه رو روی بدان روی نکوست
تا جمال تو بدیدم خوش و خندان گشتم / همه شب فکر دلم تا بسحر با من و هوست
بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه / هر که دیدار ترا دید نگنجد در پوست
تنم از درد بجان آمد و دل حیران شد / ساقیا باده بده بی جا که همه جا همه اوست
گر ترا دیدهٔ تحقیق خدا بین باشد / گل و گلزار همه دیده و دیدار همه اوست
هر کجا عربدهٔ قایم و دایم سنی / بیقین دان که همه عربده و عربده جوست
قاسمی رو بخدا آر و رقیبان بگذار / دشمنانند بهم تا نرسد دوست بدوست

دردم ز اشتیاق تو ز اندازه درگذشت / از پا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
هر دل که با سوای تو رفت از جهان برون / جان بخش و مشکبو چو نسیم سحر گذشت
بر طور شوق روی تو هر دل که بار یافت / موسی صفت ز عرصهٔ طور نظر گذشت
در کوی عاشقی که دو عالم طفیل اوست / آن کس قدم نهاد که از فکر سر گذشت
از لذت حیوة جهان بهره ور نشد / هر دل که از حقیقت خود بیخبر گذشت
یا رب چه شکرها که ندارند عاشقان / از لطف یار ما که ز شیر و شکر گذشت
بر خاک آستان تو جان را نثار کن / قاسم بحضرت تو ازین مختصر گذشت

در شرح آن جمال بیانها ز حد گذشت / در حسن یار حیرت جانها ز حد گذشت
در نقطهٔ دهان تو کان سر نازکست / کس را نشد یقین و گمانها ز حد گذشت
نادیده یار را بتصور حکایتی / افتاد در زبان و زبانها ز حد گذشت
از عین حسن دلبر بی نام و بی نشان / یک جلوه کرد نام و نشانها ز حد
زین بیش بی نقاب مرو در میان شهر / ای دوست الحذر که فغانها ز حد
ای یار جان که بر سر بازار عاشقی / شاد آمدی و شادی جانها ز حد
از فکر بر خیال تو نا امنیست شهر / در ملک لایزال امانها ز حد گذشت
وقتست تا تو بشنوی آن بار ز قاسمی / کز شدت فراق تو افغانها ز حد گذشت

باز شوری بمحلت شد ازین کو بگذشت / سوی ما سور شد امروز کزین سو بگذشت
برگذشت از من بیدل جگرم خون شد باز / قطره‌ام قطره بچشم آمد و از رو بگذشت

دیر

دیر شد منتظر از آنکه به هندان رو / دیر دیر آمد و از کوچهٔ ما زود بگذشت
صوفی ما همهٔ شهر بپهلو کرد دید / مگرش یار گرانمایه ز پهلو بگذشت
همه در چرخ ز زیبای تو نظاره دیدم / هر چه در خاطر اندیشهٔ نیکو بگذشت
ساحران در عجب افتند اگر شرح دهم / آنچه بر جانم از آن نرگس جادو بگذشت
در سحر بوی سر زلف تو آورد صبا / قاسمی بوی تو بشنید و بران بو بگذشت

عدیل نیست ترا در جهان حسن و ملاحت / عجب لطیف و صبیحی بخیر باد صباحت
دلم بسوخت ز حیرت تنم گداخت ز غیرت / قضا بمرگ رقیبان چو کژ نهاد کلاهت
کرم بتخت نشانی و گر زنیش برانی / مطیع رای تو باشم هر چه هست صلاحت
ز فیض خوی تو روشن جهان صورت و معنی / ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت
تسلی ز تو دل را هزار عزت و تمکین / تجلی ز تو جان را هزار شهد شهادت
فغان و نالهٔ جانها گذشت از سر گردون / بوصل کوی که ای جان رسید وقت عنایت
تو بادشاه جهانی سبیل عشق تو دانی / طریق قاسم مسکین شکستگی و ملامت

بحق صحبت دیرین مرا مران بخجالت / بآستین ملامت ز آستان کمالت
دلم بغیر خیال تو هیچ جای ندارد / بحق شام فراقت بحق صبح وصالت
بخود نیامدم ای جان بقرب حضرت جانان / مرا بحسن و دلال تو عشق کرد دلالت
سخن قبول کن از ما بیا بحضرت اعلا / مپر ببال خود آنجا که بال نیست و بالت
بنیم شب که جهان مست خواب خوش بود ای جان / من و نزاری و زاری ندیم خیال خیالت

اگر نه عون تو باشد چگونه راه برد دل / تا آسمان هدایة ز آستان ضلالت
بروز حشر که عرض گناه خسته دلانست / گناه قاسم مسکین بلطف تست حوالت

ای بر تو جمال الهی چگویمت / وی فیض فضل نامتناهی چگویمت
خواهم که تا ز لطف تو شکری کنم ادا / آن هم ز جود تست الهی چگویمت
گر کاینات خصم شوند از کسی چه باک / ای جان و دل چو جان جهانی چگویمت
وصف تو بر صحیفهٔ دلها نوشته اند / بالاتر از سفید و سیاهی چگویمت
حیران شدست جان و دل عاشقان ترا / نشناخته کسی بکماهی چگویمت
گاهی بخنجر ره صد کاروان زنی / که مرشد طریقت و راهی چگویمت
جان خواستی ز قاسم بیچاره ای صنم / جانها گدای تست تو شاهی چگویمت

ای رهنمای ملک معانی چگویمت / در راه دین مساعد جانی چگویمت
سر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد / سلطان شهر زنده دلانی چگویمت
من وصف گفتنت نتوانم بهیچ حال / چون پادشاه ملک معانی چگویمت
تو میر ره روانی و صد جان طفیل تست / باز سفید صدر جهانی چگویمت
سلطان هر دو کونی و عالم گدای تست / در ملک فقر شاه نشانی چگویمت
خواهم ز جان که مدح تو گویم بصد زبان / برتر ز عقل و فکر و بیانی چگویمت
ای شهریار ملک ولایة ترا سلام / برتر ز عقل و فکر و بیانی چگویمت
تو زنده بلی حضرتی و پادشاه جام / ای جان و دل تو جان جهانی چگویمت

[illegible]

قاسم

49

قاسم گدای کوی تو شد جان و دل بداد / ای شاه جان تو امن و امانی چگویمت

با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت / جز بادهٔ گل رنگ مصفا نتوان گفت
انجا که کند عشق خدا عارف دلها / جز ذکر تقدس و تعالی نتوان گفت
عشق است که آن بحر معلاست بیکران / با تو سخن از بحر معلا نتوان گفت
ای جان خبرت هست ز عالی تحقیق / با تو سخن از عالم اعلا نتوان گفت
گر عشق و سلامت طلبی مایهٔ سوداست / با عشق ز سرمایهٔ سودا نتوان گفت
در بحر وصالش همه در موج فنائیم / انجاز عربی و مربا نتوان گفت
این واعظ نامرد شریعت فا تما / با او صفت بادهٔ حمرا نتوان گفت
زان بادهٔ حمراست که بی رنج خمار است / زان بادهٔ حمراست که انرا نتوان گفت
جان و دل قاسم همگی غرق وصالت / با او سخن صوفی و مولا نتوان گفت

اسرار تو با خاطر هشیار نتوان گفت / آن گنج نه گنجیست که با مار نتوان گفت
در غار جهان عاشق یاریم و نداریم / در غار جهان قصهٔ آن یار توان گفت
پیدای او پیدا در وجود خفاست / سرش نهان خانهٔ اسرار توان
چون جعد برانداخت نگارین گره موی / با او خرقه و زنار نتوان گفت
چون قطره ز دریا شد و واگشت بدریا / با او سخن قلزم زخار توان گفت
خواجه نه جهان هست و خدا است که او را / با او سخن مردم هشیار توان گفت
قاسم همگی دشمن عشق است درین راه / کی در صفت آن یار ز دیدار توان گفت

در حسن و جمالی که تو داری چه توان گفت / سروی صنمی لاله عذاری چه توان گفت
بر صفحهٔ دل ای دل و جان از غم و شادی / نقشی که نگاری چو نگاری چه توان گفت
خود را سگ کوی تو شمردیم و تو ما را / گر از سگ آن کو نشماری چه توان گفت
در دل همه غمهای تو داریم شب و روز / در دل غم ما هیچ نداری چه توان گفت
دل داده و سودای رندم چه توان کرد / زیبا چو گل افروز و عیاری چه توان گفت
از یاد تو بشکفت دلم چون گل سیراب / در خاصیت باد بهاری چه توان گفت
کارت همه آزار دل قاسم مسکین / ای دوست چنین تا بچه کاری چه توان گفت

چشم سرمست تو ما را بستمکاری کشت / دید صد زاری ما او بصد زاری کشت
سرخ شد چهرهٔ زردم ز رشک گلگون / که مرا یار بدان چهرهٔ گلناری کشت
بارها ناز توام کشت و عجب می مانم / زان شکرخندهٔ شیرین که بیکباری کشت
کشتنش یار منی گفت که اغیار نه یار / اندر شیوه مرا یار بعیاری کشت
جرم من چیست بپیر مغان وا گویید / که مرا ساقی از آن ستیزه بهشیاری کشت
چشم مخمور ترا دیدم و بیمار شدم / که مرا نرگس مست تو به بیماری کشت
ز اول عشق دلی داد که قاسم مرا / آخر کار مرا یار بدلداری کشت

ناگهان در تاخت عشق ملک جان یغما گرفت / آتش سودای جانان در دل شیدا گرفت
در بلا افتاده بود این دل که فکری دست داشت / چون ببالا رفت همت کار او بالا گرفت
عقل وصفی کرد از اوصاف عشق چاره ساز / عشق در بحث آمد و بر عقل دقتها گرفت

برتو

پرتو نور تجلی سر دلی را بهم داد / عقل استغنا گزید و عشق استعلا گرفت
آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان / شعله در کوه طور افتاد و در موسی گرفت
الغیاث ای دستگیر دردمندان الغیاث / عشق شوریدست و عالم سر بسر غوغا گرفت
قاسمی را عاقبت نیک او فتاد از فضل حق / عاقبت بر خاک کویش مسکن و ماوا گرفت

ذکر جمیل یار جهان را فرو گرفت / عالم گرفت لیک بوجه نکو گرفت
جان نکته شنید از آن حسن با کمال / سوزی ز دل بر آمد و شوری درو گرفت
فارغ شد از سلامت و راه فنا گزید / هر دل که با ملامت عشق تو خو گرفت
روشن شد از لوامع اشراق آن جمال / آن نور را که نیر خورشید ازو گرفت
میخواند گل ز وصف جمال تو آیتی / عشقت چه نکتها که برو رو برو گرفت
اوصاف یار عشق نخست از خود شنید / اول ازو شنید و آخر برو گرفت
اندر میان این همه رندان باده نوش / جم بود جان آدم و جام جم او گرفت
دانی میان زاهد و عارف چه فرق بود / آن راه اعتدال گزید این غلو گرفت
قاسم میان خاک در شاهسوار یافت / چون باز یافت باز ره جست و جو گرفت

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت / سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت
یک شب نشد که از غم عشقت ز چشم و دل / سیلابها نیامد و فریادها نرفت
قلبی که نقد دولت درد ترا نیافت / مس پاره ایست کز طلب کیمیا نرفت
گفتی سگ منست فلان محترم شدم / هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت

عاشق نشد دلی که نیامد اسیر غم
روزی دل شکسته نیامد بکوی تو
ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل

صادق نبود هر که به تیغ بلا رفت
با تحفهٔ زر درد که با صد دوا نرفت
با مشتری مبالغهٔ در بها نرفت

جان بسوی وصل تو از کعبه با بتخانه رفت
زاهد اندر دور چشم مست یار از باده کوی
سرخ شد گل در چمن چون خون بلبل را بریخت
کشت درویشان بلبل را و دین شکرانه خواند
از زبان شمع روشن میشود بر عاشقان
چشم مستش عاشقان را در سماع آورد دوش
بعد توبه رفت قاسم کاسهٔ در دست

دل بیاد چشم او در کنج میخانه رفت
دور ساقی باد باقی نوبت افسانه رفت
تا جدا در خون آن شوریدهٔ دیوانه رفت
گر بدین راضی شد از ما یار در ویرانه رفت
حالتی کز سوز شبها بر سر پروانه رفت
راستی را در سماع عاشقان مستانه رفت
بر سر پیمان نیامد بر سر پیمانه رفت

دیدمش دوش که سرمست و خرامان رفت
باده در دست و غزل خوان و عجب عربده جوی
سخن از روی دل افروز هم دم میگفت
کس نداند صفت لطف خرامیدن او
الحذر باد دشمنی نزد گدایان درویش
چون من آن شیوهٔ رفتار و ملاحت دیدم
قاسم از پای در افتاد چو دید آن سر را

جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت
از نهانخانهٔ واجب سوی امکان میرفت
قصهٔ از شکن زلف پریشان میرفت
آب حیوان که بسر چشمهٔ انسان میرفت
من چگونم که تمکین و چه سامان میرفت
اشک خونین ز دل و دیده بدامان میرفت
کز سراپردهٔ کان جانب امکان میرفت

عشق یار را هزار فن آموخت
عشق یار را هزار بار خرید
عشق از ما هزار عالم ساخت
دین و دنیا بسوخت جان و خرید
هر کس اندوخت در جهان هنری

عشق یار را هزار حله بدوخت
یار دیگر هزار بار فروخت
عشق در ما هزار عالم سوخت
عشق چون آتشی فنا افروخت
قاسمی عشق و عاشقی آموخت

ای دل چو پیشت آید غمی از فرح دان بی حرج
گر عاشق آواره شو ور صادق بیچاره شو
در راه باش و راه رو در گاه و در بیگاه رو
با غم بسازی تا بمانی تا زنده مانی جاودان
ما جان بجانان داده ایم و ز سر دو عالم ساده ایم
گر پیشت آید زحمتی بر جان خود نه منتی
قاسم اگر جان یافتی از بوی جانان یافتی

بر خوان به پیش صابران الصبر مفتاح الفرج
گر صابری غمخواره شو کالصبر مفتاح الفرج
در عصمت آن شاه رو کالصبر مفتاح الفرج
در گوش جان خود بخوان کالصبر مفتاح الفرج
از بهر آن استاده ایم کالصبر مفتاح الفرج
از حق شناس آن رحمتی کالصبر مفتاح الفرج
در صبر پنهان یافتی کالصبر مفتاح الفرج

من و معشوق و جام ناب صباح
در بسته از کرم بگشا
ما و کشتی و راه دریا بار
خطری نیست از چه می ترسید
قدحی دیگرم تصدق کن

بگشا بر من این در ای فتاح
در بسته را توی مفتاح
خطری نیست لاح فی الملاح
لیس فی البحر غیر نا تمساح
کلما زدت زدت فی الافراح

یار مست و باده می نوشد / در چنین دم صلاح نیست صلاح
در چنین حالتی بفتوی عشق / عیش جانها مباح گشت مباح
بشن مستان گرفت نیست کما / مست عشقیم در صباح و رواح
مستی ما ز حد گذشت که دوست / کاسه در دست میکند الحاح
بهر دام دل شکسته دلان / ساختند از ملاح صد ملواح
جان هر کس سجنجلیست اما / جان قاسم سجنجل الارواح

ساقیا نور صبح روی نمود / باده در جام کن بنغمهٔ عود
کرد باید درد سر توان کردن / محتسب را بجرعهٔ خشنود
جون نمود آن نگار روئی / من چگویم مرا چه روی نمود
دین ارباب عقل و دانش خیر / مذهب اهل عشق محو وجود
بنعیم و جنان فرو ناید / سر رندان عاقبت محمود
جون دوئی از میانه بردارند / جز یکی نیست شاهد و مشهود
آه ازین واعظان خانه سیاه / داد ازین صوفیان جامه کبود
زاهدان مست درد و اوراد اند / عاشقان در شهود مست وجود
جشم او قصد جان قاسم کرد / یاد مستان که داد باز سرود

فتنه در خواب قیامت خفته بود / جشم بیدار تو خوابش در ربود
تا جو گل از پرده بیرون آمدی / در گلستان عام شد بانگ سرود

بر سر بازار جان مست آمدی / مست حیرت ماند جانها در شهود
آب رحمت ریختی در جام ما / تا بهر جانب برآمد بانگ رود
آفتاب عالم آرا جلوه کرد / منبسط شد در جهان ظل وجود
شور و غوغا عام شد در کاینات / تا نقاب از جهرهٔ معنی گشود
گر خطای رفت باز آ از کرم / قاسمی باز آمدست از هرچه بود

فرو ریختی باز در جام جود / بحمد الله شرابی که هوشم ربود
ازان جام تا جرعهٔ خورده ام / سرم بیخود مست و جان در شهود
دران جام دیدم بعین الیقین / نبودست غیر تو یعنی نبود
چه غیر و کجا غیر و کو نقش غیر / سوی الله والله ما فی الوجود
دلم سوخت از عشق و من ساختم / دران سوختن ساختن داشت سود
ببین سوز و سازش که چون ساختست / تنم را جو جنگ و دلم را جو عود
کشادست قاسم زبان بالاف / جو ساقی سر خم وحدت گشود

بیمن دولت محبوب عاقبت محمود / در فسانه ببست و سر قرابه گشود
شراب ناب خداوند ذو الجلال کریم / هزار عقل ربود و هزار جان افزود
حدیث نوش شنو خلوهای نوعی بین / جو مدبران مرو اندر جهان گم و کبود
قدید خواره مشو ور قدید خواره شوی / زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
بیا بمجلس رندان ببین چه حالاتست / زهی سماع اغانی زهی شراب و درود

بیا که گفت بساقی من از صراحی به / که او زمین عجابست و من قرین شهود
اگر تو طالب راهی درین طریق بدان / نشانه چهرهٔ زرد است و آه درد آلود
نشان راه طلب انکسار و مسکینیست / به پیش جملهٔ ذرات در رکوع و سجود
هزار جان و دل قاسمی فدای باد / که کان بخت بلندی و طالع مسعود

تویی که مرهم ریشی و غایهٔ مقصود / جانب حضرت محبوب عاقبت محمود
مرا که طاقت هجران نمانده ای دوست / بیا که عمر عزیزت همی شود نابود
یقین که هیچ ندانست قدر عمر عزیز / کسی که در ره عشقت نکرد ترک وجود
مرا که خیل خیال تو یار غار آمد / بروز هیچ نیاسود و شب دمی نغنود
بیا بمجلس رندان عشق و جوش بشنو / هزار نالهٔ بربط هزار نغمهٔ عود
شبی خیال رقیبم بخاطر آمد و عقل / خطاب کرد بجان پیش وارد المورد
بیار ساقی جان بادهٔ مصفا را / بده بقاسم مسکین بزغم خصم حسود

زلفت شب قدر است زهی سایهٔ ممدود / رویت مه بدر است زهی طالع مسعود
در بادیهٔ محنت هجران شب تا رنگ / بی نور رخت جان نبرد راه بمقصود
در بادیه و زاویه جز دوست ندیدم / این راه بدانستم و این بادیه پیمود
از مشک جانها گل صد برگ برآمد / تا سنبل سیراب تو بر برگ گل بنمود
از حسن پیدا شود این عشق جهان سوز / اینجا بشناسی صفت شاهد و مشهود
بگذر ز تو دادن صد جان و دل از ما / بردند باقبال تو سودا زد کان سود

حیران

حیران تو ام و زن شد قاسم مسکین / تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

بجستجو همه جستجو نه چنین فرمود / که انعقاد محبت ز جانب ما بود
نگر در آینهٔ جان جمال خود را دید / از آن سبب که همو شاهد است و هم مشهود
بلی جمال ازل داد داد موجودات / که مبتدای وجود است و منتهای وجود
شرابخانهٔ عشق است این جهان و درو / هزار نعرهٔ مستان هزار بیت و سرود
ز عکس جمال ازل عشق ما هویدا شد / جمال عشق ز یکرو هزار رو بنمود
محبت و دین از تو جان و دل از تو / تویی که بخت بلندی و طالع مسعود
بوهم راه مرو خویشتن نکو بشناس / که نیم حبه نیرزد حبیب ناموجود
غلام خاطر آن همتم که در ره عشق / کمینه جرعهٔ جامش هزار دریا بود
بیا که قاسم بیچاره باده پیما شد / بعذر آنکه همه عمر بادپیمود

سرمایهٔ سعادت ما درد یار بود / ورنی سعی ما که از کار کی گشود
در دست هر چه هست که در چاره بباز / با جان آدمی مثل آتش است و عود
رندی که ره بکوی خرابات عشق برد / جان از درد و محنت ایام در ربود
بگشای رخ که دیر شدست انتظار ما / تا جان بر آن جمال فشانیم زود زود
از حال عشق عقل ندانست شمه ای / خود را هزار بار بدین حالت آزمود
با عقل خواجه گو نه بگوید که ای سلیم / سودای یار دوا که فکر زیان و سود
شیدا و رند و عاشق و دیوانه گشت و مست / هر کس ز عشق بازی قاسم سخن شنود

عشقش بحال بردم و گفتم که یا ودود / ارحم لنا که غیر تو کس نیست در وجود
طاقت نداشت نور خرد پیش نار عشق / خود را ز راه نحر به بسیار آزمود
زلف تو جعد شد همه سرسبز و تازه‌ایم / چیزی ز شب که کم آمد و در روز در فزود
کز ذالک یار برده غرّه برافکند / جانا روان بیا چه فکر زیان و سود
یک ساغری ز خم بلا نوش کرده‌ایم / سودای یار جبه و دستار ما ربود
جانا همه گدایی و دریوزه میکند / زان جان سرفراز که محو است در شهود
ای جان ما ز بس بهوای تو زنده‌ایم / قاسم بشوق روی تو میخواند این سرود

برکش دبیر جهان دوست تجلی فرمود / جمله ذرات جهان محو شد از ذوق وجود
بر تو فیض تو بر عالم امکان برتافت / گشت روشن همه آفاق زمی بر تو جود
قیمت عشق ندانی و گریزان کردی / از سر آتش سوز زان بکر مزی جبی دود
میل کلی همه در فکر جهان آمد و بس / دل که از فکر جهان رست بکلی آسود
بخرابات جهان آگه به بینی روشن / همه جا جنگ و چغانه همه جا بانگ سرود
بصف مجلس مستان نگر تلمیذ / در قیام‌اند و قعوداند و رکوع‌اند و سجود
هر دلی از دو جهان رو بمرادی کردند / ما و سودای تو و سکر تو و شکر و درود
عقل میگفت که من مبداء موجوداتم / عشق آمد بمیان گفت منم اصل وجود
قاسمی در ره او غافل و افسرده مباش / حاصل عمر نباشد ز زیانی بی سود

ای عشق تو ام در جهان مقصد و مقصود / در طور عدم گشتن من وصل تو موجود

بنمود بعشاق جهان سکهٔ مهرت / سیماب سرشک مژه بر روی زر اندود
سازم همه در مجلس غمهای تو چون چنگ / سوزم همه بر آتش سودای تو چون عود
اقفال غم اندود ز ابواب سعادات / کس گنج غنا نتیج هدایات تو نگشود
آخر نظری کن بدل غمزده بیچاره / کاندر غم هجران تو بیچاره بفرسود
نی نی چو ترا بر دل من مهر و لوت / با مهر تو دلشادم و با درد تو خوشنود
چون شد بقضای تو راضی دل قاسم / سودش همه خسران و خسران همگی سود

صد بار فکر دم و صد بار آزمودم / بیچاره کیست چاره زیارت عین سود
زیاد جان ما همه از درد دوریست / گر نیست آتشی ز کجا خاست این دود
گر منع یار نیست پس این دورباش چیست / گر نیست ماتمی ز چه شد جامها کبود
هستی یار مایهٔ سودای جان نیست / عاشق چه قدر دارد اگر بود اگر سود
اما از آنکه عاشق بیچاره آینه است / زین روی بود قیمت آیینه را فزود
دل محنت چیرت است که تدبیر کار چیست / جان غرق منت است که آن یار رو نمود
از دیدها دو رود روان میکند مدام / قاسم بیاد روی تو میخواند این سرود

علم القرآن ز الرحمن چه بود / یعنی انسان بود قابل در وجود
مخلص ایجاد و مرآت کمال / روح انسان دارد این سودا و سود
از ازل بر سر نیامد تا ابد / هیچ انسان گوهری از بحر جود
کز غفلت راه باطل می روند / روح خود دارند ترسا و یهود

جنگ میگوید است غنی یا کریم
مدتی کز حق نبود آگاه دل
منت ایزد را که وا رسم ز عیب

عود میگوید اغنی یا ودود
لم تزل انا سجدنا للودود
قاسمی محو است در عین شهود

ز شوق سوز نواز جان و دل بر آمد دود
ببین شب که همه مست خواب خوش باشند
فراق دوست بیکار بای مالم کرد
اگرچه روی بحقند ره نمیدانند
بیا ز صحبت مردان حق کناره مکن
نشان حق طلبی رو بنوع انسان آر
ولی بمذهب قاسم ز معرفت دوری

چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود
من و خیال تو و نالهای درد آلود
بجانت دولت جاوید و طالع مسعود
مقلد و متعصب خانه کبر و یهود
زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
بدانک قبلهٔ سر واجدست و مسجود
نبود بود شناسی و بود را نابود

دل آینهٔ صورت و معنیست عجب بود
نی نی چو صفا نبود هرگز ننماید
در راه تو عشاق سر از پای ندانند
حاجی ز ره کعبه پشیمان شد و برگشت
واعظ بس از این قصه که هرگز نستانند
دیگر سخن از شمع و ز پروانه نگوید
در راه غمت قاسم بیچاره شب و روز

کان شاهد ما روی در این آینه بنمود
در آینهٔ جان صفت شاهد و مشهود
ای دولت عشاق زهی عزت مقصود
چون باده نپیمود ره بادیه پیمود
در دار عیار دل ما قلب اندود
باز آید ما چون نه ایاز است و نه محمود
اندر طلبت بادل و کوی تو بود

آب حیوان که سکندر طلبش میفرمود
آب حیوان چه بود زندهٔ جاوید شدن
در ازل سابقهٔ نحن و قسمنا گفتند
دل ما شیفتهٔ حسن جهانگیر تو شد
من که از بودن و نابود فراغت دارم
چون یقین گشت ترا طالب و مطلوب یکیست
قاسمی از سر عالم بهوایت برخاست

روزی جان خضر گشت و خضر شد خشنود
بشنو ای خواجه که در عین شهودی مشهود
عونا الله خداوند کریمست و ودود
تا جهانست جهان دار جهان خواهد بود
بس قصه مگوئید از این بود و نبود
طلب ایجاب بر آمد طرف ایجاد مسدود
علم الله که ازین جمله تویی مقصود

کسی که شیوهٔ حکمت گرفت گوی ربود
برسم مردم عاقل زبان نگه میدار
ز پیر دهقان بشنو که نیک میگوید
جهانیان بجهان آب خضر میطلبند
مراکه بود و نبود است بر دو یکسانست
ز روی لطف دلم را بخود نمای دمی
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد

بحکمتست حکایت نه کار سعی و جهود
که عاقلان حسودند و منکران جحود
کسی که تخم نکو کشت تخم بد ندرود
ولیک قسمت آنکس شود که روزی بود
چه حاصلست ز افسانهای بود و نبود
بجاه و حرمت رندان عاقبت محمود
که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

گر با تو دمی محرم اسرار توان بود
با ابروی تو محرم محراب توان شد
با روی تو بر مذهب اسلام توان زیست

بر ملک و ملک فائض انوار توان بود
با چشم خوشت ساکن خمار توان بود
با زلف تو در حلقهٔ کفار توان بود

با شحنهٔ عشقت می توحید توان خورد
با محتسب عشق تو هشیار توان بود

گر بر سر بیمار خود آیی بعیادت
صد سال بامید تو بیمار توان بود

یک آه که از جان بهوای تو برآید
حقا که بکونین خریدار توان بود

با حفظ تو در دوزخ سوزان رَست
با یاری تو رافع اغیار توان بود

آن بار که از شدت او کوه ابا کرد
با قوهٔ تو حامل آن بار توان بود

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک
با نور رخت قافله سالار توان بود

با لمعهٔ تو نیر خورشید توان گشت
با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود

گر بر سر بازار جهان جلوه گر آیی
قلاش صفت بر سر بازار توان

گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد
تا روز ابد در پس دیوار توان بود

با حکمت تو لذت اسرار توان یافت
با جذبهٔ تو سالک اطوار توان بود

با معرفت عشق تو معروف توان گشت
با نقد غمت مالک دینار توان بود

مشکین نفس از شوق تو شد قاسمی آری
با طیب مقالات تو عطار توان بود

چون حسن دلاویز تو در جلوه گری بود
کار دل بیچارهٔ من پرده دری بود

در دور رخت یکدل هشیار ندیدم
این شیوه ز خاصیت دور قمری بود

ای جان جهان نسبت باد تو بجانم
چون باد سحر بر رخ گلبرگ طری بود

جان و دل و دین برد ز من عشق تو تنها
در غارت عشق تو چنین حیله گری بود

هر جا که نظر کرد دلم روی ترا دید
این نیز هم از غایت صاحب نظری بود

درمان وصال تو فنا آمد و دیگر
هر چاره که کردیم همه حیله گری بود

کفته

زند م

گفتند که قاسم همه از زهد لاف
بیچاره خود از تهمت این قصه بری بود

گیسوی تو سر چند کمندی ز بلا بود
هوش سلسلهٔ بود که در گردن ما بود

هر حال که در حسن تو مجموعه دل ما داشت
با روی تو ولی شایبهٔ روی و ریا بود

از دولت وصل تو فلک در همه حالی
با عاشق مسکین تو در حال بقا بود

در آتش هجران دل من سوخت ولیکن
چون قدر وصال تو ندانست سزا بود

این بلبل جان بیشتر از واقعهٔ صبح
از شوق گل روی تو با برگ و نوا بود

جنت طلبد زاهد و ما کوی تو هیهات
بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود

بشکفت گل روی تو از گفتهٔ قاسم
چون فیض نفس خاصیت باد صبا بود

این عشق و مودت اثر لطف خدا بود
وین جمله عنایت نه باندازهٔ ما بود

جوری که ز تو بر دل غم دیدهٔ ما رفت
هر چند بلا بود ولی عین عطا بود

از روز ازل عاشق و شوریده و مستیم
این نیز هم از سابقهٔ لطف شما بود

در حال انا الحق زد و شد بر سر آن دار
منصور که سرحلقهٔ مستان خدا بود

هر یک دو سه گامی بدویدند و برفتند
گر مرد خدا بود و گر مست هوا بود

هر قصه که بشنید درین راه خطرناک
زنهار مپرسید که چون بود و چرا بود

دایم دل قاسم بگرههای تو شاد است
شان تو همیشه کرم و صدق و صفا بود

تا جهان دار جهان دار جهان خواهد بود
دل عاشق آن سرو روان خواهد بود

ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده‌ایم | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
من رآنی و رای الحق چه سخن میگوید | تا تو بیدا نشوی یار جهان خواهد بود
واعظا قصهٔ تقلید بمان روز وصال | بشنو مستان سخن از عین عیان خواهد بود
تا تو از خلوت غم عازم جلوت نشوی | دل ما نعره زنان جامه دران خواهد بود
تا نه بینیم رخ خوب تو شادان نشویم | سینه پر سوز و دلم در خفقان خواهد بود
قاسمی سر بفدای تو کند روز وصال | سر ما بر تن ما بار گران خواهد بود

هر کجا میکند از دوست مغان خواهد بود | خاطر اندر پی آن سرو روان خواهد بود
جیست این نور تجلی که جهان را بگرفت | اول و عاقبت کار همان خواهد بود
سر بازم بهوای تو که مسکن تو ام | عاقبت مصلحت کار دران خواهد بود
دل اگر روی ترا باز نه بیند سماع | دایما نعره زنان جامه دران خواهد
دین و دنیی بغم عشق تو دادم بر باد | هرچه آید اگرم سود و زیان
ورد جانم صفت قامت بالای سماست | دل چنین باشد تا جان و جهان
در مقامی که حدیث می و معشوق رفت | تا ابد بایکه گاو و خران خواهد
عاشقا نوبت ایمان و شهادة آمد | این هم از دولت آن پیر مغان
عشق میکنند که قاسم بنگار است دریغ | خبر خیر که خاطر نگران خواهد بود

مقام ما سر کوی یار خواهد بود
سر بهشت برین ز اختیار خواهد بود
بهر کجا که شهیدی بود تربت
ز خون دیده و دل لاله زار خواهد بود

دلم ز دست شد ای دوست دستگیری کن | که در هوای تو زار و نزار خواهد بود
مرا بهیچکس امید نیست در دو جهان | ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود

بعد ازین دلبر ما غیر بد جو خواهد بود | همه را از همه رو روی بدو خواهد بود
در قیامت که ز جانها همه برهان طلبند | حجت جان من آن روی نکو خواهد بود
بشکند خاطر من صبر و تحمل دارد | تا ترا جور و جفا عادت و خو خواهد
تو ازین توبه شکن صوفی تقوی مطلب | صورت توبهٔ من سنگ و سبو خواهد
اول و آخر جهانها همه او آمد و بس | اول او بود بآخر همه او خواهد بود
سر احبت غایت فرح شنیدی خوش باش | که میان تو و او یک سر مو خواهد بود
بشنو قاسم سخن روی و ریا ممکن نیست | هرچه باشد سخن روی برو خواهد بود

روی زیبای تو چون شمع صفا خواهد بود | دل آشفتهٔ ما مست بلا خواهد بود
دار دامید دلمن بخداوند کریم | هر بلای که رسد عین عطا خواهد بود
هر کسی سبیلی بخداوند روند | راه ما شیوهٔ تسلیم و رضا خواهد بود
در قیامت که سر از خاک لحد بردارم | دل شوریدهٔ ما مست لقا
گر دلم را برضای تو بصد پاره کنند | دل ما بر سر تسلیم و رضا
دل ما ملک تو آمد بکرم خوش دارش | مالک الملک تو هی ملک ترا

قاسمی غیر خدا دل نتوان داد بکس
هرکجا هست خدا هست خدا خواهد بود

بار دگر ز ... دوش سلیمان ... تخت [illegible]
جو جای ... دارد ... العیار خواهد بود
تر ار گه نه تنگ عشق و عاشقی [illegible]
گر کجا بیگانه بود ... السوار خواهد
با کرده قاسم از دین ملک جهان بکند
که و از ملک جهان ... خواهد

رنگ رز خواست که خمی کند از کور و کبود
خم اگر تیره شود صوفی ما تیره مشو
زان شرابی که از و دیده شود جان و جهان
جمله دلها همه مستند چو دیدند این حال
باده از خم الهی خور و خندان میخور
بخرابات جهان آ و سر گردانیم
قاسمی را ز شرابات الهی در ده

رنگ او راست نشد دشت و حجت افزود
که درین کاسه همانست که از خم بالود
ساقی جان و جهان بر دلها می پیمود
کر صراحی بسجود آمد و جانها بشهود
کر ترا باز رهاند همه از رنگ وجود
کس نداند که چرا افتاد و چه حالت و چه بود
ساقی امروز علی رغم حسودان حسود

حدم انکس زند که بادم داد
بهر دفع خمار و رنجوری
گفتمش تا بهم ننوشم می
مستی و عاشقی و مستوری
چون مرا زاهد و مسلمان دید
جمله را داد هر چه لایق دید
هر چه دادند جان قاسم را

باده جام دل کشادم داد
جام از مبدأ و معادم داد
حیله کردم ولیک بادم داد
جودت عشق در نهادم داد
سجدهٔ سهو را بیادم داد
سلطنت را بنوع آدم داد
دولت عشق مستزادم داد

ساقیم باده داد و بادم داد
چون من از باده سرگران گشتم
عاقبت هم خودم بخود بخرید

باده این بار بیش زادم داد
حرجی کرد و در مزادم داد
نامرادی بدم مرادم داد

آتشی در میان جانم زد
چون سرم گرم شد ز بادهٔ شوق
نکتهای که در ازل میرفت
قاسمی حضرت خدای کریم

سوز در عرصهٔ فوادم داد
سر تسلیم و انقیادم داد
تا ابد یک بیک بیادم داد
سر توحید را بآدم داد

نگین سلیمان بدیوان که داد
صفات کمال خداوند را
گرت رنگ و بوی از آن یار هست
همی ترسم این جام را بشکند
اگر شیر را هی حقیقت بدان
حقیقت گر از بحر ماهی بگو
بگو بوی وصلی که جان پرورد
اگر داد حق دیدهٔ باز گو
همه حسن و لطفی که در آدمیت

سریر سلاطین بدربان که داد
بدست مریخ و مرجان که داد
بگو رنگ لعل بدخشان که داد
که جام سلیمان بموران که داد
کر این زور شیر و پلنگان که داد
که درها بدریای عمان که داد
پس از فرقت پیر کنعان که داد
ملک را همه در و مرجان که داد
بگو راست قاسم بانسان که داد

ما همه سوداییان بودیم و مستان ز داد
گفت دلبر عاشقان بر گو چه خواهی من بده
باد بوی زلف مشکین تو می آید بمن
گر مرادی بایدت در نامرادی زن قدم

زاد فی الطنبور نغما حسن او چون جلوه داد
گفتم ای جان جهان آخر چگویم من براد
شاد شد جانم ز بوی باد جانش شاد باد
یافتند از نامرادی عاشقان گنج مراد

گفتمش اندر نهادم هیچکس غیر تو نیست — گفت نوشت باد نوش ای عاشق نیکو نهاد
از دو بیرون نیست این کز مرد این رای بدان — یا طریق جذبه باد یا سبیل اجتهاد
قاسمی نام ترا جان جهان گفت ای عزیز — سیر او چون بر سبیل علم لا اسما فتاد

هزار شکر که سلطان عشق جان را داد — هزار مجد و معالی هزار حسن رشاد
به بخشش وصل تو از هجر داد ما کردم — هزار شکر که سلطان وصل دادم داد
هوای وصل تو جانبخش و دلنواز آمد — که باشد انکه نباشد بعمر رویت شاد
هزار سال من این ره بسر بپیمودم — که تا رسید سراسر بر آستان مراد
بحسن و لطف و امانی دمی غره مشو — که خانه ایست منقش ولیکن بی بنیاد
مور و صف توانی و کاو و کاوی کن — که گنجهاست درین عرصهٔ خراب آباد
بلا فتد قاسم بیچاره جان شیرین را — بآرزوی وصال تو مرحبا بادا باد

جام در پای صراحی سر نهاد — گریهٔ میکرد از طهر رشاد
وین صراحی داد زد بر شراب — باطن خم داد این میخواره داد
باده ها خوردند و حوش مستان شدند — مرد و از وی شاد و می از مرد و شاد
یاد وصلت نکهت جنات عدن — بیم هجران قصهٔ بئس المهاد
بی ملامت عاشق معصوم نیست — یاد دار این نکته را از عشق یاد
غیر حق گفتی که نبود هیچ مستند — غیر نا موجود و انکه اعتماد
تا خریدم دین عشق لم یزل — صد هزاران جان و دل کردم فراد

فیض

فیض خم را در صراحی باز بین — ور صراحی باز در جام جواد
قاسمی سرگشتهٔ سودای تست — یا مآبی یا ملاذی یا معاد

بسودای تو خوش حالیم و دلشاد — بدردت آرزومندیم و معتاد
چو عالم را بقایی نیست خوش باش — بیا می خور که بر بادست بنیاد
مدام و وقت خوش دارد بجامی — که ساقی را مدام و وقت خوش باد
ندارد لذتی از زندگانی — دلی کز فکر عالم نیست آزاد
بحسن ارشاد میفرمایدم عشق — ازین خوشتر چه باشد حسن ارشاد
ز دست خوب رویان داد خواهم — الهی داد ازین سنگین دلان داد
اگر افتاد قاسم در ره عشق — ملامت تا بکی آخر چه افتاد

ساقی مرا ز بادهٔ ناب مغانه داد — دردی درد داد ولی در میانه داد
زاهد صباح کج و خرم همی رود — ساقی مگر که رطل گران شبانه داد
در کوی عشق یار که انجای جای نیست — مرغ دل مرا بکرم آشیانه داد
جان را خبر شود ز نام و نشان عشق — این عشق دلفروز تو جان را نشانه داد
بس خوش دل اند اهل زمین و زمان مدام — زان باده که عشق تو اندر زمانه داد
بی کار و کارخانه بدین اهل دل [illegible] داد — سلطان عشق از کرم این کارخانه داد
قاسم ز درد دست از آن هستی و شد — کان گنج هست بزم گرو یاران نداد

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد	عشق است سرچه هست دگر هرچه هست باد
یکذره بوی عشق بهر سو که باد برد	مومن ز دین برآمد و کافر ز اعتقاد
چندین هزار نور نبوت که آمدند	یکسر در آمدند ز خلقان درین رشاد
یک لمعه نور عشق اگر جلوه‌گر شدی	ذرات کون را شهد گفتی بصد وداد
ای جان و دل بجان نظری کن بروی لطف	بی تو نه خواب دارم و نی صبر و نه رشاد
ای عشق دلفروز که جانرا حمایتی	از جور تست این همه فریاد و داد داد
قاسم طریق عشق حسن است جاودان	از دلبران جفا و ز دلداده انقیاد

دریغ باشد ازین چارسوی کون و فساد	برون رویم نبرده متاع خود بمراد
تو شاه هر دو جهانی اگر شوی واقف	ز حسن خویش مگر هم بحسن استعداد
وقوف نیست کسی را ز نقد جوهر جان	مگر که عرضه کند نقد خویش بر نقاد
درین دیار چه آموختی ز دانش دل	درین مدار چه اندوختی برای رشاد
بیا و ترک هوس کن بعاشقان پیوند	اگرچه راه مخوفست هرچه بادا باد
مرید باش کزینجا رسید هر که رسید	ز آستان ارادت بر آسمان مراد
همیشه حال دل قاسمی چنین بودست	بدرد او متنعم بعشق او دلشاد

ای دل و جان گرامی بتمنای تو شاد	هرگز این جان من از درد تو محروم مباد
عقل و دین بردی و جان بردی و جان مطلبی	شرط تجرید همینست ز پی حسن رشاد
حالیا نقد بدیدار تو وجدی دارم	بعد ازین تا چه نهد کار زمانه بنیاد

ملک

ملک جاوید بدیدار تو دیدیم امروز	درگذشتیم ازین چارسوی کون و فساد
روز و شب در طلب جامه و نان مضطربست	خواجه را فکر معاشست نه تدبیر معاد
تا تشبث تا ابد ثابت و جاوید شود	هرکه از دولت دیدار تو باشد دلشاد
قاسمی کشف حقیقت درین راه دلیل	نه حکایات عوارف نه دلیل مرصاد

بندهٔ پیر مغانیم که جاویدان باد	جاودان باد و سرش سبز و لبش خندان باد
غرض از پیر مغان مرشد ماست ای دل	تا ابد دیر مغان بجلوه گلستان باد
ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام	همچو الطاف تو بی غایت و بی پایان باد
هر دلی کو بعشاق نیازی باشد	تا ابد راهبرش مشعلهٔ عرفان باد
این همه مستی جان از اثر صحبت اوست	جان او قدس و دلش جنت جاویدان باد
سر بپیچید ز عشاق که بی سامانند	دایما واعظ ما بی سر و بی سامان باد
قاسم از لذت دیدار تو جانی نو یافت	جان من جان و دلم جان ترا قربان باد

شکر گزیدیم ازین آستان کون و فساد سر باد	به سپهر معانی سعد مبارک باد
مبارکی جلوه آنکه به تجلی حسن شاد	شیوه‌های جلالت برای

رشادت چیست حذر کردن از موانع وصل	وصال چیست رسیدن بر آستان مراد
بجست و جوی تو بودیم در جهان فنا	بآرزوی تو رفتیم هرچه بادا باد
مده بدست هوا تا عنان نفس نفیس	که تا شود ز تو راضی دل صلاح و سداد
اگر بکشف حقایق رسی همینا لک	که بر زمین حقیقت نهاده‌ئی بنیاد

یقین که جان و دل قاسمی کتاب خداست	زهی صحایف روشن زهی بیاض و سواد
هر کرا در دل و جان عشق و تولا باشد	دل و جان مظهر انوار تجلا باشد
هر که او غرقهٔ اسرار معانی گردد	لاجرم بیت دلش مسجد اقصا باشد
هر که او مست ز جامات وصال تو شود	فارغ از جام جم و بادهٔ حمرا باشد
هر که مستوری و مستی طلبد در عشق	این حکایت مگر از علت سودا باشد
هر که او روی ترا دید در بستان تو شد	تا ابد شیفته و واله و شیدا باشد
هر که در راه خدا بادیهٔ مطلق گردد	و هم جان و دلش مهدی مهدا باشد
همچنین مرد که گفتم بکه روز مصاف	لشکری را بزند گر تن تنها باشد
هر نسیمی که ز بوی تو وزد در عالم	نکهتش بوی گل و عنبر سارا باشد
بر سر کوی تو ما عقل و روان گم کردیم	این هم از خاصیت جودت صهبا باشد
قاسمی فرصت امروز غنیمت میدان	نقد امروز به از نسیهٔ فردا باشد
گر همه میل دلت جانب سلمی باشد	خاطر آشفتهٔ آن زلف چلیپا باشد
روز محشر که سر از خواب گران بر دارم	جان ما را هوس عشق و تمنا باشد
یار میخوردن ما نیست کسی در عالم	کمترین جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد
یار را جستم و وا یافتمش ناکامی	باکمالی که همه صورت و معنا باشد
روز محشر که سر از خواب گران بر دارم	خاطرم را هوس نور تجلا باشد
عاشق روی تو گر خسرو اگر شیرین است	بندهٔ موی تو گر وامق و عذرا باشد

قاسمی قصهٔ عشاق ندارد پایان	کمترین شیوهٔ او رمز و معما باشد
طور سینا چو دل سینهٔ دانا باشد	دل عاشق چو دجلهٔ دریا باشد
لذت جان طلبی خاطر فارغ بکف آر	دل عاشق ز جهان فارغ و یکجا باشد
من ندانم که چه حالت بهر جا که منم	خاطرم شیفتهٔ آن قد و بالا باشد
روز محشر که سر از خواب گران بر دارم	جان ما شیفتهٔ عشق و تولا باشد
بوی عشق تو مرا زندهٔ جاویدان کرد	این هم از خاصیت معجز عیسی باشد
دل بدلدار ده و جان گرامی در باز	تا ز آفاق علم عشق مهیا باشد
قاسم از عشق مگو قصه به بیگانه دلان	سخن عشق همه رمز و معما باشد
تا بکی این دل من واله و شیدا باشد	تا بکی در هوس عشق و تمنا باشد
دل و جان رفت ز دستم چکنم حسرت و حرمان	مدد جان و دل از عزّ تعالا باشد
آن زمانی که نقاب از رخ خود بگشای	در دل و دیدهٔ ما ذوق و تماشا باشد
هر که گیسوی ترا دید دل از دست بداد	در سویدای دلش مایهٔ سودا باشد
دایم از حضرت حق عشق طلبد این دل من	جام صهبا کشد و جانب صحرا باشد
تو بمیخواری ما از سر غفلت منکر	دایما جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد
باده نوشیدم و بدمستی بیحد کردم	هر کجا باده بنوشند از آنجا باشد
جام او زنده کند جان مرا جاویدان	این هم از نشئهٔ آن جام مسیحا باشد
از شراب خدا زندهٔ جاوید شوی	باده گر درد و گر صافی و اصفا باشد

برسی زود بمقصود و مراد دل و جان
زود باشد که بایوان معالی برسی
نیک وا مانده راسی که بوقت مردن
لا جیا شد چو نهنکست درین بحر محیط
گر شبی دور رفتم از تو چکویم کان شب
سر دلی رو برسی دارد و میلی بکسی

گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد
همتت چون طرف جانب بالا باشد
دل و جان از غم تسبیح و مصلا باشد
بعد ازین خاطر ما جانب الا باشد
همه شب تا بسحر بانگ و علالا باشد
قاسمی خاک ره مهدی مهدا باشد

هر که او را هوس منصب اعلا باشد
عاشقی را که بهمت ز دو عالم بگذشت
عاشقم ناله و زاری مرا منع مکن
گر مرا جانب جنت نباشد میلی
گر مرا در چمن جنت فردوس برند
دل من بحر محیط است عجب نبود ازو
دل که آشفتهٔ آن زلف پریشان شود
رو بمحبوب ازل از همه رو آوردن
قاسمی دولت جاوید جیا شد دانی

قبلهٔ جان چو دلش زلف چلیپا باشد
میل جانش همه با مقصد اقصا باشد
هر کجا عشق بود شورش و غوغا باشد
آن هم از خاصیت جوهر صهبا باشد
خاطرم مایل آن ماه دلارا باشد
اگرش موج ثری تا بثریا باشد
دل نباشد مگر آن صرح ممثل باشد
بشن مستان خدا احسن و تولا باشد
هر که را باده ازین جام مهنا باشد

تا بکی خاطر من واله و شیدا باشد
در بیابان تمنای تو صد جان بکویت

در بیابان غمت نی سر و نی پا باشد
راه عشقت که نی میل و محابا باشد

دل ما طالب جنت چه شاید کردن
رو مگردان تو ازین عشق که این عشق خدا
روز محشر که سر از خاک لحد بر دارم
گر ترا صفوت جان هست ما انصاف بگو
عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم
جان شیرین همه حال بباید دادن
گفتم از عشق چو راحت بعقل ای دل و دین

حسن عشق که او احسن حسنا باشد
تا گزیرست که اندر همه اشیا باشد
جان و دل را هوس عشق و تولا باشد
عشق و مستوری و مستی چه تمنا باشد
عشق اولیست که او علت اولا باشد
خاصه باده تو کان احسن و اولا باشد
گفت قاسم ز ثری تا بثریا باشد

در قیامت همه کس طالب جویا باشد
عشق کان جان و دل و دین ز تو باز استاند
در جهان گشتم و آفاق سراسر دیدم
هر که را جان و دلی هست بکاتان نزدیک
من که بر خاک سر کوی تو شوقی دارم
دل و دین برد ز من جان طلبد چون سازم
چند کویی تو ازین عقل که نی عقل مدام
من ندانم که چه حالیست که پیوسته بجان
در صبوحی که برارند سر از خاک همه

دل ما طالب آن قدس معلا باشد
عشق نبود مگر آن طامهٔ کبرا باشد
ذات انسانست که هم اسم و مسما باشد
راحت جان و دلش بادهٔ حمرا باشد
سر کوی تو مرا جنت ماوا باشد
هر کجا عشق بود جمله ازینها باشد
شکل عشق و خرد بسته و عنقا باشد
دلم آشفتهٔ آن قامت بالا باشد
قاسمی بندهٔ آن خسرو جانها باشد

مست مستور ندیدیم اگر هم باشد
اینچنین بادهٔ در ملک جهان کم باشد

بشنو ما قصه بتزویرو بقرای نست
رمز اسرار خدا را نتوان گفت بکس
اینچنین باده که گفتم بکسی می نرسد
مظهر جلوهٔ ذات شود در دو جهان
راه حق میطلبی جان و دل و دین در باز
دمی از دوست دمیدند و نفخنا گفتند
بگذر از جان و دل اندر ره توحید و فنا
جام عشقست مصفا ز کدورت قاسم

مرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد
مگر آن یار که او محرم محرم باشد
جز از آن یار گرامی که مکرم باشد
مظهر مرتبهٔ طینت آدم باشد
راه نیکوست اگر عشق مقدم باشد
همدم راز خدا شد که برین دم باشد
تا ترا قاعدهٔ عشق مسلم باشد
اینچنین جام مگر لایق آن جم باشد

مظهر ذات و صفت عالم و آدم باشد
جام جم را که شنیدی دل آدم باشد

در ره عشق فنا باش و تسلیم مسلم باشد
بعد از آن دعوی عشق از تو مسلم باشد

دل که با عشق و محبت نبود محرم نیست
عاشقی را که بود در صفت معشوقی
صفت تخت بلندست و نشان دولت
اندرین راه مریدان طلب درد کنند
مفتی و صوفی اگر چند مسلمند اما
در ره عشق فنا شو ز فنا فانی شو

دل نباشد بیقین خانهٔ ماتم باشد
جان از خدا جام دمادم باشد
دل که در آتش سودای تو خرم باشد
شیخ را داعیهٔ آنکه معمم باشد
صوفی صاف یقینست که اسلم باشد
بعد از آن قاعدهٔ عشق تو محکم باشد

قاسم از ساقی جان جام لبالب بستان
هر کرا جام عظیم است معظم باشد

گر ترا میل دلی سوی دل و جان باشد
دل بشادی بدهم جان و جهان بازم
هر که جان را بهوای تو ببازد باری
گر تو گویی ز سر جان گذر اسرع بگذر
هیچ آرام نگیرم نفسی و دم نزنم
راحت جان خود از دوست طلب کن بیقین
قاسم از کوی تو شنید که صد جان بگروی

جان فدای تو کنم قصهٔ آسان باشد
گر دلم عید ترا لایق قربان باشد
زین سبب عاقبت کار پشیمان باشد
جاودان نیست که جان بندهٔ فرمان باشد
تا دلم در غم تو واله و حیران باشد
هر کجا دوست بود راحت و ریحان باشد
کین متاعیست که در دور تو ارزان باشد

گر دلم عید ترا لایق قربان باشد
اثر بخت نکو عاشق قربان آن باشد

می که از دست تو نوشم همه نوشانوش است
شمه‌ای از جرعهٔ من لجه عمان باشد

گفت مستی که خرابات جهان آرید
نفس محنت مستان چو به بند ما جار
گر به بینی سببی را که عظیمست و دلیر
نشناسد دل من گنج وصال تو کجاست
هر گدایی که دمی جرعهٔ از جام تو خورد
جا گرفتست اگر عمر اگر عثمانست
قاسمی لطف ترا دید دل از دست بداد

گفتم ای جان جهان دولت مستان
زود بگریزد اگر رستم دستان باشد
روبه ماست که از بیشهٔ شیران باشد
هر کجا هست ولی طالب و جویان باشد
بر سلاطین جهان خسرو و خاقان باشد
بندهٔ تست اگر بود در و سلمان باشد
بعد ازین مسکن او کوی کریمان باشد

تا دل آشفتهٔ آن زلف پریشان آید
دل شوریدهٔ من واله و حیران باشد

روی جانرا بتوان دیدن و خرم گشتن — گر دلت آینهٔ نیز عرفان باشد
سر توحید توان گفت بهشیاران نی — بتوان گفت اگر مجلس مستان باشد
هر که دورست ز معنی بحقیقت دیوست — گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد
ما بسودای تو خواری جهانی بکشیم — حاجیانرا چه غم از خار مغیلان باشد
هر که از کوی تو بگریزد و جنت طلبد — غبن فاحش بود از غم پشیمان باشد
بر دل خستهٔ قاسم ز کرم رحمت کن — کین متاعیست که در ملک تو ارزان باشد

عاشقی را که دل از عشق پریشان باشد — بس عجب نبود اگر بی سر و سامان باشد
یا رب این بحر غم عشق عجایب بحریست — موج این بحر همه لؤلؤ و مرجان باشد
چون در آیم همگی شورش و مستی گردم — در مقامی که همه شورش مستان باشد
در قیامت که سر از خاک لحد بردارم — بجمال تو دلم واله و حیران باشد
بوصالت نرسد صحبت صبا هرگز — اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد
آدمی زاده که او منطق مرغان گوید — نشود مرغ ولی دشمن مرغان باشد
هر کجا نور جمال تو نبیند قاسم — سر فرو نارد اگر روضهٔ رضوان باشد

نه از نگاه که در ابروی تو چین باشد — قیامتست بر آن رخ نقاب زلف ترا
تو نازنینی و نازت تو نازنین باشد — نقاب چون نگشائی قیامت این باشد

بنفشه گر بلطافت شه ریاحین است — بپیش سنبل زلف تو خوشه چین باشد
دوای درد مرا مصلحت نمی بینی — مگر که مصلحت کار تو درین باشد

زشوق روی تو صوفی روان بر افشاند — بجای دست اگرش جان در آستین باشد
مقیم گوشهٔ خلوت کجا تواند بود — مرا که چشم تو از گوشه در کمین باشد

مرا که اندرون پر نار باشد — ز عشق آن بت دلدار باشد
دلم در عشق بگریزد قیامت — در آن وقتی که دارا دار باشد
زبون گردد از این عشق جگر سوز — اگر خود حیدر کرار باشد
چو زلف و روی تو بستند مستان — همه شب تا سحر زنهار باشد
مرا گر عقل اگر جانست اگر دل — فدای آن بت عیار باشد
نباشد دل زمانی از تو خالی — اگر در خرقه و زنار باشد
از آن شربت که قاسم کرد در کسب — مگر در کلبهٔ عطار باشد

ارنی و لن ترانی ناز و نیاز باشد — نزدیک مرد عاشق این هر دو ناز باشد
گر ره روی بدانی ای معدن امانی — بیرون ازین دو منزل دریای راز باشد
در فرقها ببینی انوار حسن جانان — گر دیدهٔ بصیرت فی الجمله باز باشد
گر حکمت شریعت در جان بود ودیعت — در عالم حقیقت با برگ و ساز باشد
سرمایهٔ حقیقت عشقست در طریقت — بی عشق هر چه بینی امر مجاز باشد
با زاهدان مگوئید اسرار عشق و مستی — زان رو که ورد ایشان زهد و نماز باشد
زهد و نماز زاهد با عجب و کبر و پندار — جمله هبا شناسد گر اهل راز باشد
روزی اگر ببینم دیدار دلنوازش — آن روز را چگویم عمر دراز باشد

قاسم نیازمندی دارد بر آستانت   سرمایهٔ فقیران سوز و نیاز باشد

به بهشت گر روم من بمان جا نشد   ز سر یکبار سر و بیابان جا نشد

چو بیابان را گشتم بار بیم جا نشد   مرا بجانه ده بیابان جا نشد

گدا آینهٔ احسان شاهست   ز من ناتوان محو ناتوان جا باشد
اگر نبود گدا مرکز که داند   که محسن کیست با احسان جا باشد
چو واجب را ظهوری هست مظهر   بغیر از عرصهٔ امکان جا باشد
بمصر جان چو یوسف روی ننمود   ازین پس کلبهٔ احزان جا باشد
جهان بگریست از درد تو قاسم   که بیش او (اشک) طوفان جا باشد

کسی که روی تو بیند چگونه شاد نباشد   گدای کوی تو ای دوست نامراد نباشد
مرا که قبلهٔ جان روی تست اول و آخر   یقین که خوشتر ازین مبدأ و معاد نباشد
سواد چشم مرا کرده قبول شرطی   که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
نه من توام نه تو من هر چه هست جلوهٔ تو بس   که میل جان موحد باتحاد نباشد
سماع مجلس رندان چو گشت زاهد خود بین   برقص آید ازین حال اگر جماد نباشد
یقین که عاشق صادق سخن ز عقل نگوید   وگر بسهو بگوید باعتقاد نگوید
بدردهای تو قاسم نهاد دل چکند چون   گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

باز دست عشق علم را گریبان میکشد   باز جان سوی حرم ع سلطان میکشد

باز

باز در میخانهٔ وحدت ز جام معرفت   روح با کم جرعها چون بحر عمان میکشد
باز جوهرهای انسان را ز کنج کنت کنز   لطف محبوب ازل در تشنهٔ جان میکشد
باوجود ملک معنی هر زمان خط عدم   کلک همت بر سواد ملک خاقان میکشد
باز بر دیوان بی باکی ز دل جرم ما   دست لطف لایزالی خط غفران میکشد
باز از صف نعال اهل فضل لایزال   جان ما را بر سر بر صدر انسان میکشد
در سرای وصل جانان قاسمی را بار داد   زانکه دیوست او که بر دل بار هجران میکشد

دل بجان من رحمت نکشد بحران بکشت   بار هجران مرا ز دل جان

تشنهٔ بحر وصال تو خبات دلم بکشت   کمال جانی ز لب چشمهٔ حیوان

باده در جام دلم ریخت بحدی که مپرس   جرعهٔ جان مرا قلزم و عمان نکشد
بس ضعیفم اگر از هجر ننالم چه عجب   بار هجران نزار ستم دستان نکشد
ناصحا منکر عشقی و یقین میدانم   ظلمت کفر تو تا موطن ایمان نکشد
گر تو عاشق شوی ای خواجه عجب میدارم   وسعت ملک تو تا ملک سلیمان نکشد
قاسم از لمعهٔ دیدار تو نوری دریافت   خاطرش با طرف روضهٔ رضوان نکشد

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد   جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود   ولی بجام دل ما رسید و اصفا شد
در خزانهٔ رحمت بقفل حکمت بود   زمان دولت ما در رسید و در وا شد
بجز در آینهٔ جانها نکرد ظهور   جمال عشق که هم اسم و هم مسما شد

جهان ز بر تو روی حبیب روشن گشت　بجان دوست که آن روشنی هم از ما شد
حدیث دوست بازار کاینات رسید　قیامتی که نهان بود آشکارا شد
هزار جان مقدس فدای شاه عرب　که عیش قاسمی از عشق او مهنا شد

از دولت وصال تو کارم بکام شد　بختم بلند گشت و سعادة غلام شد
از جلوهای حسن تو جانم حیات یافت　با چشمهای مست تو عیشم مدام شد
گفتم سلام و ذوق سلامت بدل رسید　این خانه از سلام تو دار السلام شد
دل را حلال گشت ز عشق تو دم زدن　زان دم که یاد غیر تو بر دل حرام شد
در عمرها صفای تو باشد قرین حال　دل را که داد کعبهٔ وصلت مقام
از من برند لمعهٔ نور آفتاب و ماه　تا سایهٔ تو بر سر من مستدام
چون دید زلف و روی ترا قاسمی بهم　در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

رنگ زر و رنگ زری دیر شد　رنگ زر او رنگ زری سیر شد
نقش خمش ح نک صفای نداشت　رنگ زرک خاسر و ادبر شد
رنگ خمش می نشود هیچ راست　دیر همی جنبد و این دیر شد
همچو کدو دی بته خم نشست　وز غم این رنگ زری پیر شد
رنگ خمش چاشنی چون نداشت　گربهٔ ما بر سر او شیر شد
اول اول دم اقریر زد　وز پی اقریر بانکبیر شد
قاسمی از شوق چو فریاد کرد　خاطر صوفی زبر و زیر شد

آینه

آینه سبب گشت که روی تو عیان شد　روی تو سبب بود که آینه نهان شد
از شرم رخت گشت نهان آینه آری　چون حسن ترا دید که مشهور جهان شد
یک لمعه ز رخسار تو ناگاه درخشید　جانها همه زان حالت خوش رقص کنان شد
با حلقهٔ گیسوی تو هر کس که سری داشت　در عاقبت کار ز سودا زدگان شد
از نور تجلی تو هر کس که خبر یافت　در لذت دیدار تو از بیخبران شد
هر حلقهٔ سودا زدگان من مسکین　مشکین گره زلف تو تا مسکن جان شد
قاسم دل و دین خواست که در راه تو بازد　از بخت نکو عاقبت کامرخان شد

درمان طلب که دم بسی این درد را درمان نشد　و اندر پی سامان شدم آخر سر و سامان نشد
آمد همه روز طلب ما کشته ایم و تشنه لب　این تشنگی از ما نرفت شعبان ما شعبان نشد
چندان قدم زد جان ما در عشق آن جانان ما　آسان ما دشوار شد دشوار ما آسان نشد
ای صوفی مسکین بگو کی ابسد در مسجد　راهی نرفتی در رسد کفر تو با ایمان نشد
عیدت و قربان الصلا کر عاشق یاری بیا　محروم ماند از قرب حق هر جان که او قربان نشد
راهیست روشن سوی حق لیکن بقدر همت　هر مسلمی اسلم نگشت هر سالکی سلمان نشد
در جملهٔ اطوار تو باشد تنت یار غار تو　این ماه ازین منزل نرفت آن یوسف از کنعان نشد
آن یار چون همراه شد فرزین جانها شاه شد　این عقل سرگردان صفت در حلقهٔ مستان نشد
قاسم حریف وسوسه در مخنت و محصه　هر احمدی مرسل نگشت هر موسی عمران نشد

نعم الفقیه حال مدرس بکجا رسید　در وصف حق نه هیچ سخن گفت و نی شنید

خط از جواهر داشت ز معنی نداشت جان
نقش جهان بدید ولی جان جان ندید

هر لحظه تجلی نو میرسد ز یار
این راه عشق جمله مزید است در مزید

پندار ما حجاب شد اندر طریق یار
عشقش رسید و پرده پندار ما درید

گر مشتری نداری قفل تو محکمست
این قفل را نیافت کسی در جهان کلید

از حق بکش طریقت پاکست و روشنست
روشن شود کسی که درین روشنی رسید

حیران روی تست جهانی چو قاسمی
مست هوای تست اگر شاه اگر عبید

از افق مکرمت صبح سعادة دمید
محو مجازات شد شاه حقیقت رسید

صولت حشمت جلال عالم جان را گرفت
صدمت سلطان عشق تاج ز علم بر کشید

~~هر جایکه نور رخ یار جلوه کرد~~
انجا مرید راه جنید است و بایزید

جنگ عشق میزند بر دل مرتاع
کشف روان میکند معنی حبل الورید

ساقی جان میدهد باده ز جام مدام
مطرب دل میزند نغمه هل من مزید

بر سر بازار غم سود کسی کرد کار و
شادی عالم بداد محنت و ماتم خرید

در حرم وصل یار خسته دلی بار یافت
کز همه خلق جهان بار ملامت کشید

راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب
جمله ذرات را از دل و از جان مرید

قفل در معرفت هستی بی حاصل است
هر که ز خود نیست شد حاصلش آمد کلید

وصلت الله یافت قاسم ناگاه یافت
زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید

صبح ازل ز مشرق انوار بر دمید
از نور روی یار بعالم لمعه رسید

ایام هجر یار ز اندازه درگذشت
صبح ز نو بر آمد و روزی ز نو دمید

هر جایکه نور رخ یار جلوه کرد
انجا مرید راه جنید است و بایزید

ای دل بیا و قصه هجرانیان مگو
همراه یار شو که مرادست هم مرید

هر جا که جرعه نوش خدا باده خورد
از کاینات بانگ بر آید که بر فزید

دل در حجاب پرده پندار مانده بود
عشقت رسید و پرده پندار ما درید

قاسم باز روی تو شد از جهان برون
وا حسرتا که یک گل ازین بوستان نچید

خانه ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید
دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید

قصه عشق زلیخا را کجا پنهان کنم
کین حکایت از سواد مصر تا صفاهان رسید

هست در شهر جانها فتنه بودی لایزال
شهر ایمن گشت اکنون سنجق سلطان رسید

ساقیا تا ذکر هشیاران نگوئی بعد ازین
وقت هشیاران گذشت و نوبت مستان رسید

ساقیا ما را پیاپی ده قدح کز فضل یار
حالت هجران گذشت و دولت احسان رسید

چند گوئی واعظا آخر از خدا شرمی بدار
نوبت جان درگذشت و نوبت جانان رسید

قاسمی تا چند می نالی ز درد دل بگو
دردها بگذشت اکنون نوبت درمان رسید

درد مرا نوبت درمان رسید
کار من از عشق بسامان رسید

شکر خدا راست که از لطف او
یوسف گم گشته بکنعان رسید

دیو ازین عرصه کناری گرفت
کوکبه فر سلیمان رسید

این دل من در طلبش راه رفت
راست بسر چشمه حیوان رسید

درد سری داد فراق حبیب — عاقبت کام به پایان رسید
بر دلم از غصهٔ هجران او — محنت و اندوه فراوان رسید
قاسمی از غصهٔ فرعون رست — شاد بمان موسی عمران رسید

موسی بکوه طور بنور عیان رسید — توفیق وصل یار عنان در عنان رسید
شادند اهل عالم و سکان شادیت — کاندر زمانه مهدی آخر زمان رسید
آسوده ایم و خاطر ما شاد و خرمست — چون فیض فضل یار جهان در جهان رسید
سر خداست آدم و ابلیس کور بود — هر سر که سر بدید بگنج نهان رسید
سری که کائنات بجان طالب ویند — منت خدای را که بما رایگان رسید
ما ناگهان بکوی خرابات سر زدیم — چون جذبه رهبر دل ما ناگهان رسید
بشنید سر که گوش دلی داشت قاسمی — کلبانگ وصل او که بکون و مکان رسید

یجتبهم ز جه روگشت آن مراد و مرید — مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید
جمیل بود و محب جمال خود دایم — هزار گونه گل از بوستان خود بچید
زمان زمان ز خدا در جهان جان خبر — که عارفان نخورند تازه را تقلید
اگر بنار محبت بسوز ... — میان آتش عرفان قلادهٔ تقلید
خلاف نفس و هوا ورده روان آید — نه مرد راه بود هر که زین جهان جهید
سعادة دو جهان یافت زنده شد جاوید — خوشی که ملک دو عالم فروخت عشق خرید
امید قاسم بدل وصال جانان بود — هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

سرود

دل ما باده طلب و شرابش رسید — بوسه چون برسد سابقهٔ جهل درید
زان زمانی که ترا دیدم و دانستم یار — دل و جانم بهوای تو ز اغیار رمید
دل من ساکن درگاه تو خواهد بودن — عزتش دار که بیچاره سعیدست و شهید
کی باشد اگر زندهٔ جاوید کنی — دل عشاق که در عشق فرید اند و وحید
عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین — جز بزیبائی تو صبح سعادة بدمید
گرد دلها بهوایت طلبی هم دل ماست — دلها گر همه عالم بهوایت ببرید
قاسمی قصهٔ هجران نتوان گفت بکس — که چنین قصه تمام نتوان گفت و شنید

هر کرا جرعهٔ می داد بسر کرد اید — هر کرا داد قدح زیر و زبر کرد اید
قدح دیگر از ان جان جهان میدانم — هر کرا زان قدحی داد سمر کرد اید
بندهٔ آن می صافی دلاویز توام — که مراد ز همی اهل نظر کرد اید
شوری از شیوهٔ شیرین تو در شهر فتاد — عالمی را همه بر شهد و شکر کرد اید
روی ما تیرگی داشت بر ویت برسید — روی ما از خوشی رشک قمر کرد اید
همه جا ذکر جمالت و جلال و کمال — ورق عشق تو مرجد که بر کرد اید
جان حیات ابدی یافت دل از هجران — هر که جان را بر تیغ تو سپر کرد اید
بی دل و دین شده و سرگشته و حیران ماند — هر که از دایرهٔ عشق تو سر کرد اید
دریابان تمنای تو دایم شب و روز — قاسم از دیده بسی لؤلؤ تر کرد اید

منم و چشم رمد دیده و نور خورشید — بنور روشن بهمه حال مرا چشم امید

روی زیبای تو فرخنده و رخشان دیدم / بی نصیبست از آن نور عیان چشم سفید
سر ما خاک ره دردکشان خواهد بود / واعظا فسانه مگو اکه بجانی جاوید
قدحی باده بدست آر اگر دست دهد / خوشتر از تخت فریدون ز تاج جمشید
تا بکی در هوس قصر معلا بودن / قصر جانرا تو بدست آر و مجو قصر مشید
راه را اهل طریقت بحقیقت رفتند / تو فراغت بنشسته بمیان گل و بید
گشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود / اینچنین قصهٔ ممدود بعالم که شنید

دل ز دارو خانهٔ دردت دوا دارد امید / چشم جان از خاک پایت توتیا دارد امید
زاهدان از دولت درد تو غافل مانده‌اند / این سعادت را ز عشقت کاملان دارد امید
روز و شب دردی جفاهای تو میخواهد دلم / راستی از دولتی بی منتها دارد امید
خستهٔ تیغ غمت را کی بود مرهم طمع / دردمند عشق تو درمان چرا دارد امید
بارها در خون نشست این دل ز تیر غمزه‌ات / بازش اندر خون نشان گر خونبها دارد امید
جان گدایی میکند درد از تو وین نبود عجب / گر گدای رحمتی از پادشا دارد امید
آفرین بر همت قاسم که در ملک دو کون / منصب خاک سر کوی ترا دارد امید

تعینات جهان در میان بیم و امید / ز آسمان بزمین و ز ذره تا خورشید
همه برغبت خود در جهان کون و فساد / کمال خود طلبند از خدای خود جاوید
کمال خاک نبات و کمال او حیوان / کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق / که اوست اصل مرادات و مخلص امید
بقول قاسم اگر بازدانی این اسرار / گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

در پس آینه چیست باز نماید / در رخ آینه روبروی شماید
در پس آینه حکمت و معانی / در رخ آینه در مقام لقایید
گر طلبی هست در حمایت عشقید / ور طلبی هست در امان خدایید
یار درین مجلس است چونکه ندیدید / زنگ ز آینهای دل بزدایید
چونکه بلا نیست غیر یار ز نگردید / در ظلمات حجاب در چه بلایید
بانگ زند ابر در بسیط بساطین / کای گل و ریحان شما در اصل ز ماید
درین دیوار همچو سایه میفتید / بر سر گردون چو آفتاب برآیید
مدحت عشاق اینکه پیش ز بیش است / در خور زناد کم ز کم آیید
قاسمی از وصل یار لذت جان یافت / در طلب آیید هر که اهل صفایید

از خم صفا جام می ناب بیارید / گر شمع ندارید بمهتاب بیارید
محراب دل و جان رخ آن ماه بحاجت / روی دل و جان جانب محراب بیارید
آن زلف پریشان همه آیات نکو هست / هر جا که حدیثیست درین باب بیارید
ما تشنه لبانیم درین بادهٔ عشق / آخر خبری زان گل سیراب بیارید
هر کس که شود درد مرا مایهٔ درمان / فی الجمله اگر شیخ و اگر شاب بیارید
از بهر دوا جام صفایی بمن آرید / تا خیر روا نیست باشتاب بیارید
قاسم می توحید حیات دل و جانست / جام دو سه دیگر ز می ناب بیارید

انکه

از خم صفا بادهٔ چون قند بیارید / با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید
هر چند که بس نادر و نایاب و عزیزست / ای ساده دلان یک دل خرسند بیارید
تو دارچه لطیفست ولی موجب صفرا / الوی بخارا بسمرقند بیارید
در دست دوای دل بیچارهٔ درویش / از پند مگویید ولی بند بیارید
والله یمین الله ما رو بتو داریم / از بهر قسم مصحف و سوگند بیارید
در جام محبت نه خمارست و نه مستی / از چند مگویید که هر چند بیارید
قاسم می ابلیس همه حیله و زرقست / جام می توحید خداوند بیارید

از پیر مغان گر خبری هست بگویید / از باده اگر ما حضری هست بگویید
تا چند ملامت که خطیرست ره عشق / گر تیر قضا را سپری هست بگویید
پیران ز پی عشق شد این جان بلادوست / جز عشق اگر بال و پری هست بگویید
در بادهٔ محنت هجران شب تاریک / جز پیر مغان راه بری
جز هستی عشاق که آن سدّ عظیم است / در راه محبت خطری
از خطهٔ امکان طرف حضرت واجب / جز راه فنا ره گذری
قاسم رخ و زلفش همه دورست و تسلسل / در دور و تسلسل نظری هست بگویید

از بادهٔ گلگون قدری هست بگویید / در شهر چو زیبا قمری هست بگویید
ما را خبری هست که مستان خرابیم / گر ز آنکه شما را خبری هست بگویید
در دیر مغان نیم شبان در شب تاریک / جز پیر مغان راهبری هست بگویید

ای زاهد مغرور مکن منع من از عشق / گر تیر بلا را سپری هست بگویید
عشق است که پای جهانست بتحقیق / جز عشق کسی را بدری
در عشق تو دلها همه چون آتش گرمند / دل گرم ترا از من دگری
آن دور رخ و زلف تو غارتگر دلهاست / در دور و تسلسل نظری هست بگویید
در باغ لطافت که چراغ همه دلهاست / شیرین سمری بر شجری
در مصر جهان دل نگرانیم چو یعقوب / گر یوسف زرین کمری
در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریک / گر نیز شبم را سحری هست بگویید
در کشتن قاسم که دلش مست و خرابست / بالا شجری طلب حجری هست بگویید

با ما سخن از خرقه و سجاده مگویید / از ما بجز از شیوهٔ مستانه مجویید
در کعبه بهر چار جهت رو بهم آرند / در دایرهٔ وحدت حق روی برویید
از تیه بیابان ضلالت چو گذشتید / جو واصل بحرست و شما واصل جویید
یک منزل دیگر ز لب جوی بدریاست / در لجهٔ دریا طرف جوی مجویید
گر عاشق یارید درین کو بخرامید / گر گلبن عشقید درین روضه بروئید
گر حاضر عشقید بجز عشق مدانید / گر عاشق یارید بجز یار مگویید
از کس مهراسید که در حفظ خدائید / خود را بشناسید که زیبا و نکویید
بیرون ز شما نیست اگر صورت و معنیست / زنهار که از جانب بیهوده مپویید
قاسم ره تقلید ضلالت و محالست / در باغ جهان گلبن تقلید مبویید

در مجلس ما جز سخن یار مگویید / با حضرت آن یار ز اغیار مگویید
در قلزم توحید همه غرق فنایند / از جوشش آن قلزم زخار مگویید
در دار و مدارند و ندانم که چه دارند / اسرار خدا جز بسر دار مگویید
در چرخ صفا رقص کنان مست خدایند / از گردش این گنبد دوار مگویید
گر رند خراباتی و قلاش و حریفید / از واقعهٔ جبه و دستار مگویید
این خانهٔ عشق است و در و قصهٔ پنهان / مان این سخن خانه ببازار مگویید
از قاعدهٔ کعبه و بتخانه گذشتیم / با ما سخن از خرقه و زنار مگویید
سرگشته و آشفته و مستیم و معربد / این بی ادبیها بر آن یار مگویید
قاسم سخن عشق هر جا که شنیدید / اقرار بیارید و ز انکار مگویید

یا ز حسن یار و نمای یار بر آمد / یا نالهٔ زار از دل بیمار بر آمد
بیتابی بر آن جمال دلفروز بر آمد / نور جمالش از آن نقاب بر آمد

هستی ما بد حجاب راه چو برخاست / از در و دیوار آفتاب بر آمد
محتسبان جان و دل ز دست بدادند / یار ببازار احتساب بر آمد
حسن تو یک جلوه کرد در همه عالم / نالهٔ حیرت ز شیخ و شاب بر آمد
عقد گرفتند از الوف و آحاد / کار جهانی از آن حساب بر آمد
عشق تو بر جان ناتوان نظری کرد / بانگ بلند از ده خراب بر آمد
صورت حسنی از این میانه چو برخاست / قشر برنگ همه لباب بر آمد
قاسمی از دل گشت دست که آن یار / بر سر بازار بی حجاب بر آمد

یار ببازار کاینات بر آمد / نعرهٔ هیهات از جهات بر آمد
صبح وصالش دمید در همه جایی / هر طرفی بانگ الصلات بر آمد
جملهٔ ذرات گشت زندهٔ جاوید / آب که از چشمهٔ حیات بر آمد
زلف خوشش سایه کرد طلعت خورشید / نعرهٔ زنگار سومنات بر آمد
نفس تنزل ببین که عین حقیقت / ما بتعین از تنزلات بر آمد
لمعهٔ نور قدیم تافت ز کیوان / جمله مرادات محدثات بر آمد
یک نظری کرد دوست جانب امکان / شان مفصل ز مجملات بر آمد
معنی این نکته چیست گر بشناسی / ذات بوصف تعینات بر آمد
شیوهٔ شیرین او چو دید بیکبار / قاسمی از صبر و از ثبات بر آمد

چون ماه حسن از مشرق انوار بر آمد / کام دلم از لمعهٔ دیدار بر آمد
زان ماه دلفروز چو بنمود جمالش / کام دل و جان جمله بیکبار بر آمد

چو نور تجلی خداوند عیان شد / منصور اناالحق گو بر دار بر آمد
آن نور چو بر دار و رسن رفت بیکبار / آتش ز تنگ کهگل نجار بر آمد
هر دم سوی دار و نامی و نشانی / از خانه سفر کرد و ببازار بر آمد
در صومعه و بتکده ها ذکر تو میرفت / صدق ز دل خرقه و زنار بر آمد
جان را بحرج داد دل قاسم مسکین / از هر طرفی بانگ خریدار بر آمد

آن یار چو ناگاه ببازار بر آمد / از هر طرفی مشرق انوار بر آمد

ناگاه تجلی جلالی اثری کرد / از روزنهٔ روز شب تار بر آمد
از خانه برون آمد و در خرقه نهان گشت / ناگاه بسر حلقهٔ بازار بر آمد
منصور که جا بود و ندانم که کجا بود / آن دم که انا الحق ز سر دار بر آمد
وصفش نتوان گفت که از دیده نهان شد / با خرقه برون رفت و بزنار بر آمد
جانم همه از کار جهان هیچ و گره داشت بود / جون روی ترا دید همه کار بر آید
جون روی تو از زلف تو پوشید زناگاه / از جمله جهت نعرهٔ ستار بر آمد
ما منتظر دولت دیدار تو بودیم / ناگه علم وصل ز کهسار بر آمد
قاسم نتوانی که دگر گوشه گزینی / جون نور رخش از در و دیوار بر آمد

جون ماه من از مشرق انوار بر آمد / حسنت سخنی گفت بگل از رو رها بر آمد
فریاد ز اسلام و ز کفار بر آمد / ریحان بنگارت شد و گلزار بر آمد

عشق تو جو افتاد بسر حلقهٔ مستان / از حلقهٔ مستان همه انوار بر آمد
شوقت که دری کرد بکاشانهٔ رندان / صد دق ز دل مست و ز هشیار بر
شادند جهانی و چه گویم که چه شادند / زین شعله که از کهگل فخار بر آمد
زین هش که عالم همه ز اغیار تهی بود / جون کرد ظهور این همه اظهار بر
گفتند که قاسم طلب وصل تو دارد / در حال و زمان طلعهٔ دیدار بر آمد

دلدار من از خانه بیازار بر آمد / ناگه بسر کوچهٔ خمار بر آمد
کلبانگ نعا شنیدند درین راه / صد نعره ز تسبیح و ز زنار بر آمد

دعوی بجه تیره فرو رفت بخواری / معنی ز ته کهگل فخار بر آمد
عالم همه روشن از آن نور بیکبار / گفتند که آن دلبر عیار بر آمد
گفتم که جو خورشید جمال تو عیانست / صد دق ز دل مومن و کفار بر آمد
گفتم که توئی غیر تو کس نیست بعالم / این نعره هم از کلبهٔ عطار بر آمد
خورشید رسیدست ز ایمن بدل من / تا از دل قاسم دم اقرار بر آمد

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد / شادیست جان و دل را کان شاه کشور آمد
باز آمد آن قیامت وان فتنه و علامت / جون ساقیان همه رو با جام و ساغر آمد
دامی نهاد و دانه آن دلبر یگانه / آدم بصد بهانه در دام دلبر آمد
عشق آتشیست سوزان عقلست مست و حیران / دل در میان هر دو محکوم و مضطر آمد
ره بسته نیست یارا بگشاده است اما / هستی ما درین ره سد سکندر آمد
عقل آهوییست حیران عشقت شیر غران / بگریخت عقل ترسان عشق غضنفر آمد
با عشق باش قاسم کز عشق و شور و مستی / هم دل موید آمد هم جان مظفر آمد

زان ماه دل افروز که در زیر نقاب قمر آمد / گلها بسا طبع همه نالند جو بلبل سر آمد
در پرده نهانست ولی پرده در آمد / تا حسن تو در صحن چمن جلوه گر آمد

هر جا که تجلی رخت جلوه عیان کرد / بالا شجری دل شجری لب شکر آمد
یک لمعه ز رخسار تو در ملک جهان تافت / صد دق ز دل خرقه و زنار بر آمد
صد بار بکشتند مرا در غم عشقت / هر بار از آن بار دگر زنده تر آمد

هر تیر که از شست تو آمد بحقیقت
بر سینهٔ عشاق چو شهد و شکر آمد

هر جام که خوردیم ازان خم دل افروز
هر بار دگر جودت او بیشتر آمد

شاید که بدنی و بعقبی نکند میل
جانی دو عالم بر او مختصر آمد

یاران همه در حال خوش مست سماعند
کز یار سفر کردهٔ قاسم خبر آمد

باز آفتاب دولت از بام ما برآمد
عکس جمال ساقی در جام ما درآمد

دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام باده
از دولت وصالش هجران ما سرآمد

عقل اجتهاد گوید نقل اسناد جوید
این عشق لاابالی از هر دو برتر آمد

محبوب جان و دل ما نزدیک ماست اما
هستی ما درین ره سد سکندر آمد

دانی که بشر حافی از چیست پاک و صافی
اول قدم درین ره فرد و قلندر آمد

میدانک روز آخر از دوست گشت خوشدل
آن جان که روز اول از ما و من برآمد

بر در نشسته بودم در انتظار روشن
فیض جمال جانان از بام و در درآمد

بانفس گفت لالا با روح گفت بالا
این مؤمن و موحد از کفر و کافر آمد

سر باختن نبود ابر رفیق اعلا
این بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

نهال و [illegible] رنگ گلشن آمد
قیامت شد که سر گلشن منبر آمد

مواعظ گفت با ما نکته این بود
سر عشق از سر دو عالم برتر آمد

کسی کز عشق عشق یافت شاهست
سرش بالای چرخ و چنبر آمد

جمال عشق را هر کس که بشناخت
بجو مراز دو عالم برتر آمد

نیاز جان مستان بعشق است
که جان عود و محبت مجمر آمد

گذشت ایام هجران جای شکرست
که دوران وصال ساغر آمد

صفات حسن تو می‌گفت قاسم
فغان از بلبل بیدل برآمد

دمید صبح سعادت که یار باز آمد
هزار شکر که آن [illegible] باز آمد

دلم که بی سر کوی تو راه یافت دمی آمد
باختیار شد و بخت یار باز آمد

خود ز جور و جفای تو از سر کویت
بخشم رفت ولی هر بسیار باز آمد

روان ز بیم فراق که بخت جانب وصل
چو کشته رفت چو شیر شکار باز آمد

بریر دیدم گفتم سلام داد علیک
بخنده گفت که این سکوار باز آمد

خود بوادی عشقت سفر گزید اما
عظیم تند شد و برد بار باز آمد

کسی که راه بوصل تو برد در ره عشق
چو صعوه رفت ولی چون هزار باز آمد

هزار شکر که ایام وصل خواهد بود
گذشت نوبت دی چون بهار باز آمد

بجان تو که مدام انتظار قاسم را
که این بلا بسرم ز انتظار باز آمد

یارم از خلوت غیب سوی بازار آمد
عکس خود دید بهر روی گرفتار آمد

در جهان قصهٔ فریاد بکلی برخاست
ناگهان چرخ چو بنمود و بیازار آمد

چیست این نور تجلی که جهان را بگرفت
باز خود را ز پس پرده خریدار

چند مستیار سبو بر در میخانه کشیم
روز غفلت بشد و نوبت دیدار

بیش ازین عالم تاریک ز جان خالی
یار ما کرد ظهور این همه اظهار آمد

من چگویم ز لب لعل تو ای جان جهان — قسم هر کس کرم و قسم من آزار آمد
چون مرا تشنه همی دید میم از آن داد — بخت در خواب شد و دولت بیدار
قاسمی از دو جهان دولت دیدار تو خواست — هر کجا نور رخت دید بلا قرار آمد

شاد باش ای دل من نوبت دیدار آمد — سر نگهدار که آن مونس دلدار آمد
یار از خلوت جان جانب بازار رسید — گل بنظار شد و مشک بخروار آمد
هر که او وصل ترا یافت بجان خواهان است — وانکه هجران ترا بنهار آمد
ای دل ای دل چه نشینی منشین در رقص آی — صبح صادق بمیدان بت عیار آمد
هر که رخسار ترا دید مسلمان شد باز — وانکه گیسوی ترا دید در صف کفار آمد
دل آن خواجه که انکار طریقت میکرد — روی زیبای ترا دید باقرار آمد
سخن سر حقیقت بزبانها افتاد — دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
دل که او منکر زنار و چلیپا می بود — دید زلفین ترا عاشق زنار آمد
هر که زلفین ترا دید دو عالم بفروخت — قاسمی روی ترا دید و خریدار آمد

چشم بیدار مرا نوبت دیدار آمد
دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
قصه درد دل ما بکو بشکر آن شاه وجود
خویشتن را ز بس درد خریدار آمد

علم نصرت منصور ز کیوان بگذشت — که چنین حجت و معنی بسر دار آمد
منکران در صف انکار تبرا کردند — سنگ ازین واقعه در موطن اقرار آمد
مل ترا دید بسی شورش مستیها کرد — گل ترا دید ز سودای تو گلزار آمد

دل و جان دو جهان زنده جاوید از آن شد — حسن آن دوست چو در جلوه تکرار آمد
قاسم از مردم محجوب شدی زنهار — هر که زنهار ترا دید بزنهار آمد

شوری از شیوه شیرین تو پیدا آمد
روشن از خلعت غم تو تماشا آمد
لمعه از رخ زیبای تو در عالم افتاد
زین همه شور بنقش نگار پیدا آمد

قصه عشق تو گفتند گروهی با هم — کوه ازین واقعه حیران شد و شیدا آمد
موسی طور ز سودای تو دیوانه شدند — اینچنین واقعه بر طور تجلی آمد
این در از غیب گشادند بروی دل درویش — شاد باش ای دل و جان وقت تماشا آمد
گفت درویش مجنون که بگو ذکر تو حجت — گفت اوراد دلم لیلی و لیلا آمد
هر که در احسن تقویم بود اول حال — آخر قصه ثم رددنا آمد
هر کرا خاطر از ایام بگیرد زنگی — صیقل جان و دلش طلعت سلما آمد
قاسمی چون ز می عشق تو شد مست و خراب — کمترین جرعه او لجه دریا آمد

باده از خم ارادت بسعادة آمد — وقت ایمان شد و هنگام شهادة آمد
ما و آن یار بخلوت سخنی میگفتیم — سر این نکته باحبت ارادة آمد
قصه جمله جهان را همه کلی دیدیم — عشق بر جمله ذرات زیادة آمد
بعد ازین رقص کنان بر میخانه رویم — بخت وارون شد و ایام سعادة آمد
فکر کردیم که از عشق حکایت نکنیم — فکر عشاق همه خارق عادة آمد
ذکر از نسبت و اسباب بگوید شد — عشق فقر است که او فخر سیادت آمد

بی نعاب آنچ زبهای تو ناگه بگشود

روی هرکس که باندازهٔ مرآت آمد
یوم تبیض و تسود و جوه گفتند
روی ناخوش سزاوان گفت که زیبا نگو
هرکه دیدار نیکو بمرادی برسید
دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست
قاسمی قصهٔ ترتیب نه که باید داشت

بردم یار گرم زخرای جان جان عشق نهایت آمد
وقت غنایت آمد

ای دل از تلخی هجران که می اندیشی
هست امیدی که دگر بار بوصلش برسی
دل جاهل بخداوند نخواهد گروید
نوری از پرتو رخسار تو عالم تا فت
حال قاسم ببر و بحر جهان در افگند

از کف ساقی جان باده بجام آمد

قاسمی در صفت مستان شادت آمد

بعد ازان نوبت موسی و مناجات
معنی سیفی نکو بید که اثبات
روی نیکو چنوان گفت که جنات آمد
روی زیبای تو چون قبلهٔ حاجات
غرضش دار که از بهر مراعات آمد
لیکن اخلاص و یقین مخلص طاعات آمد
اول الحمد پس انگاه تحیات آمد

تنگ شد دل داده وحیران سودم
قصهٔ هجران نهایت آمد

شادی باش که از وصل عنایت آمد
چون دولت در آمد و نور هدایت آمد
گر همه ملک جهان مصحف و آیت آمد
دم ز آیات مزن وقت در آیت آمد
کوه رقصان شد و امواج بنهایت آمد

جان بهار مرا وقت سرانجام آمد

روی بنمود [illegible] جهان زاب بود
واعظ ما هوس صحبت مستان دارد
آخر ای دوست نظر کن بدل خستهٔ من
دانهٔ خال ترا دید دلم حیران شد
دل از آغاز هوا های ترا می ورزید
خاطر قاسم بیچاره نکو خواهد بود

بوی عشق از نفس باد صبا می آید
باد از کوی تو می آید و خوش وقتیم
باد می آید و بر بوی تو جان می بخشد
دل هرکس طرفی دارد و میل و هوسی
یوسف از دیدهٔ یعقوب نهان گم
نیست بسیار کسی جملهٔ یاران مستند
قاسمی دور مشو زانکه نزدیک دور

بوی سنبل ز دم باد صبا می آید
خوش دلم هرچه ازان یار بما می آید

حکمتی هست درین حال چگویم که مدام
عالم از نور تجلی الهی پر شد

شاد باشید که آن مهدی اسلام آمد
در به بندید که آن علم کمال انعام آمد
مدت هجر شد و نوبت انعام آمد
عاقبت از هوس دانه درین دام آمد
شکر چون عاقبت کار بانجام آمد
کز پی وسوسه ها نوبت الهام آمد

شادمانم که از و بوی ولا می آید
غم و اندوه گذشت و صفا می آید
راحت جان من رند گدا می
دل ما حسرت لقا راه فنا می آید
ناله از جان و دلش و اسعامی
کز در میکده غلغله بانگ صلا می
همه جا نعرهٔ مستان خدا می آید

عشق می آید مست و خرامان
مشکفت
سر خاک ما شتر بستر عشق و بلا می آید

تیر دلدوز تو بر سینهٔ ما می آید
از دم ویس قرن بوی خدا می آید

جان فدای رخ آن یار گرانمایه که او
بر سر صفهٔ مستان بصفا می آید
هر جفای که کنی بر دل بیجان من
از جفاهای توام بوی وفا می آید
دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتند
قاسم بیدل حیران ز کجا می آید

با یک مستان خرابات فنای می آید
راست بشنو ز سر صدق و صفا می آید
دل ما زنده شد از نکهت باد سحری
بوی جو یوسف ز دم باد صبا می آید

روی بر خاک نهم جامه درانم از شوق
آن زمان کان شه بی ورد و ریا می آمد
هر کسی بر سر کوی تو ز مستان آیند
جان ما از سر تسلیم و رضا می آید
یار با این دل شوریده چه طالع دارد
که بلاها همه با جانب ما می آید
دید بیمار فراقیم و شفا می طلبیم
بر سر آن یار گرامی بدوا می آید
هله ای قاسم بیدل ببلا تن در ده
هر چه آید همه از پیش خدا می آید

طرق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید
میان مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید
میان زاهدان محبوس بودم روزکی چند
بحمد الله از آن زندان بجستم تا
کنون در مجلس رندان برای کاسهٔ دردی
هزاران شیشهٔ تقوی شکستم تا
مرا گوی که این تقوی حجاب راه تست اما
ز قید توبه و تقوی برستم تا
شرابی دادهٔ ما را عجب پر شور و پر غوغا
کنون مجنون جام الستم تا چه پیش آید
مثال ماهی اندر سیه لا آسا شدم آخر
کنون چون چرخ سرگردان نشستم تا چه پیش آید
طرق توبه و تقوی شکستی بارها قاسم
به پیری این غم آید ز دستم تا چه پیش آید

دلم از غصهٔ هجران چه گوید
از این هجران بی پایان چه گوید
سخنها دارد اندر سر ولیکن
ز بیم شحنه و سلطان چه گوید
همه حسنست و احسانت ای یار
کسی از حسن و از احسان چه گوید
مرا گویی نشانی ده از آن وصل
دل از جانت جاویدان چه گوید
چو نعمان جمله مستان خرابند
در و دیوار و شادروان
مرا از دل همی پرسی چه گویم
کسی از خانهٔ ویران چه گوید
چو قاسم شاه شد در چاه عالم
از این چاه و از این زندان چه گوید

صفیر مرغ جان اسرار گوید
ولیکن با دل هشیار گوید
بشنیان سر که دو اندر انجو کار
سر سنج را با یار گوید

سخن از عشق گفتن با روا نیست
بشرط آنکه با مقدار گوید
چرا باید سخن گفتن بکاری
که چون بشنید از آن زنهار گوید
ولی در نعت آن کور مغرور
که فخر انبیا را عار گوید
چه گویی قصهٔ آن کور مشرک
که او اقرار را انکار گوید
محمد گفته باشد در حقیقت
حدیثی را که یار غار گوید
سخنهای مقلد بی فروغست
اگر یکبار اگر صد بار گوید
بگیر دو گوشش و بینی مرد عارف
جعل چون قصهٔ گلزار گوید
عجب حالی که یک قطره از این بحر
حدیث قلزم زخار گوید
چو عاشق مست شد ناچار و ناکام
حدیث خانه در بازار گوید
درین میان چه جای سر که صوفی
حدیث از جبه و دستار گوید

ز یک بحر است این لؤلؤ شهوار / اگر مولا اگر عطار گوید
چو قاسم در بقای او فنا شد / سخن از واحد قهار گوید

هر که یار شیوهٔ ما را تبدی کند / عاشق کسی بود که دل و جان فدی کند
فارغ شد از جهان بحق ابد سیار / هر جان معتقد که بعشق اقتدی کند
از معنی آمدن سوی صورت بدانکه هست / معشوق الست گوید و عاشق بلی کند
غافل مشو که مایهٔ ظلمات غافلیست / با یاد دوست باش که جان را جلی کند
با یاد دوست باش بد دشمن فراغتیم / با خود کند کسی که بعالم بدی کند
بیدار شو ز رقدهٔ غفلت که عشق یار / بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند
حسنیست بی نهایه و لطفیست بی دریغ / هنگام فرصت است که قاسم کدی کند

من رند خراباتم معانم جنون کرد / یا یاد سر زلف چو زنجیر تو دایم
آشفته و رسوای جهانم جنون کرد / در حلقهٔ سودا زدگانم جنون کرد

پیوسته مرا پیشه همینست که در عشق / نعره زنم و جامه درانم جنون کرد
ناصح خبری گوید و نامی و نشانی / من بیخبر از نام و نشانم
واعظ دمدم وعلغ دیدار بود ا / این قصه شنیدن نتوانم
من مست شرابم چو جنینم جنون گفت / من رند خرابم چو جنانم
بربند مست عشقت دل قاسم مسکین / چون خوشتر ازین راندام جنون کرد

ز ذوق

ز ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد / کسی که همت دون فکر مختصر دارد
بگو بواعظ مادین خود نگه میدار / بشرط آنکه دلت زین متاع اگر دارد
کسی بوصف نکو راه یابد اندر دل / اگر بحسن و لطافت رخ قمر دارد
بهیچ حال بجز دوست سر فرو نارد / دلی که از صفت عاشقی خبر
نکو ز حسن و لطافت ببیش خواجه خطیب / که غیر عالم تمام عالم دگر دارد
مگر نه بنده سرگرانست و جالاکی / کسی که از غم تو دست در کمر
بحسن دلبر ما کیست در جهان قاسم / هزار شیوهٔ شیرین چون شکر دارد

دلم از شیوهٔ شیرین تو شوری دارد / دیده از طلعت زیبای تو نوری دارد
با خال تو چکونم همه شب تا بسحر / دل غم دیدهٔ من وقت حضوری دارد
عاقبت بر سر کوی تو حوالت سر ما / دل دیوانه که از عشق غروری دارد
دل واعظ ز غم عشق تو آگاه نشد / علت آنست که در عشق قصوری دارد
تو سلیمان جهانی و دل خستهٔ من / بخدا بش تو گر قیمت موری
تا کی از تیر جفا تا دل من ریش کنی / عاشق خسته جگر جان صبوری
دل سودای تو در ماتم جاویدان رفت / هر که بینی بجهان ماتم و سوری
همه ذرات جهان مست خرابند از عشق / عشق در جملهٔ ذرات ظهوری
سر نبازم بسودای تو هم جان بدهیم / قاسم سوخته دل عشق و سروری دارد

جانم از دولت درد تو دوای دارد / دلم از صیقل ذکر تو صفای دارد

سرکار او بتو شد جنت جاویدان یافت
عشق سلطان کرمست ولی مصلحت است
دلم از ظلمت تن تنگ بجان آمده است
دوزخ افسر کی و ظلمت جلست مدام
عاشقی را که برشان و مشوش سخنست
کر اجابت کنی ای دوست نثار دل و جان

در ولای تو دلم حسن وفای دارد
عشق مستست ندانم که چه خواهد کردن
دل بیچارهٔ من بر سر کوی تو رسید
هر سحر که وزد باد صبا بر سر کو
سخت ترسانم ازین بحر ولی شادانم
عشق مستست بمخانه و می می نوشد
دوست برسید ز اصحاب که قاسم چونست

جانم از نرگس مخمور تو جامی دارد
وز غمات با تو دل بشت و نیاسی دارد

جان بیابان لست یقین بادیهٔ حیرت را
بخدا بر سر کوی تو یقین میدانم

دوزخ آنجاست که روی و ریای دارد
بر دل خسته اگر جور و جفای دارد
جل ذکر که ز تو امید جلای دارد
جنة آنست که دل عشق و ولای دارد
دم انکار مزن عشق و سوای دارد
قاسم سوخته دل رو بدعای دارد

روی زیبای تو سر لحظ صفای دارد
غالب آنست که انگیز بلای دارد
من چگویم که چه خوش آب و هوای
بوستان دل من نشو و نمای
کز وصال تو دلم برگ و نوای دارد
جام برکف همه را بانگ و صلای
با جان با یه غم بی سر و پای دارد

دل بکوی تو رسید و لی امیدی دارد
عاشقی کرد و دگر غم بکسی دارد

مددی میطلبد روی برامی دارد
دل چون کوه من از قسمت کامی دارد

حال دل با غم هجران تو چون خواهد شد
مکر کجا یاد کنم جعد زیبای ترا
دگر از روی و ریا قصهٔ قاسم بگذشت

سر دلی در دو جهان چشم و چراغی دارد
هیچ جا نیست که بوی تو بدانجا نرسید
این همه قصهٔ احببت بکی اعرف جنت
بادهٔ دارد در خم صفا آن دلبر
ما شناسیم که این حال خیالست و محال
سخن حق بهمه کس بتوان گفت اما
برساند دل و جان ز ابتغا مات وصال
بخدا زود بمقصد برساند جان را
عاقبت از نظر لطف بمرهم برسد

به بهشت اهل سیادت سعادتی دارد
سعادت دگر آنست کز سلامت دل
سعادتی که ازین برترست و نیکوتر
درین طریق روایت تمامست ولیک
چو مست جام شدی مست مدام شوی

گرچه شهانست ولی قصد سپاهی دارد
دل بیچارهٔ من ناله و آهی دارد
بگذر از روی و ریا روی بشاهی دارد

دل ما از دو جهان بی تو فراغی دارد
بشنو نکهت آن هر که دماغی دارد
دوست از خلوت جان میل بباغی دارد
هر که دید از آن باده ایاغی دارد
صوفی از صومعه گر بانگ کلاغی دارد
عارف آنست که حسن بلاغی دارد
هر که از عشق درین راه چراغی دارد
دل که از شیوهٔ شوق تو الاغی دارد
دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد

دلی که از همه عالم فراغتی دارد
بدین عشق و مودت ارادتی دارد
که با وقوف درین ره شهادتی دارد
مگر معین روایت در آیتی دارد
که جام شیوهٔ عشق استقامتی دارد

تو سر آیهٔ عشقش طلب کن از ذرات / که سر آیت عشقش سر آیتی دارد
چو نام دوست شنیدی جهان و جان برخاست / ز شوق دوست اگر جان صدائی دارد
کسی که عاشق صادق بود چو پروانه / میان آتش دل وجد و حالتی دارد
مدام قاسم بیچاره در همه احوال / بوصف روی تو روشن حکایتی دارد

نقاش سحری قصهٔ پنهان دارد
ولی نخود نه حکایت نه داستان دارد
بلی چو بکی عشقش رسید یعنی قلقل فغان دارد
شور و صد غلغل آید و صد

بهر اصول که گیرد نقاره از مضراب / اصول را بهمان وصف را بر زبان دارد
سخن ز مردم جاهل نگاه دار ولیک / بگو بگوش محقق که جای آن دارد
بغیر عشق که سرمایهٔ سعادت نیست / بهر چه فخر کنی فقر را زیان دارد
بکوی عشق و مودة نثار جان بکوست / بیا بگو چه ما سر که فکر سر دارد
دلم رسید ز عشقت بدولت جاوید / ز عشق تا بابد شکر جاودان دارد
یقین که نور حیات و نور اعیانست (غیبی) / که چشم باطن او سرمهٔ عیان دارد
بقاسمی نظری کن ز روی لطف و کرم / که در هوای تو روی بر آستان دارد

دیده مشتاق و دلم میل فراوان دارد / جانم از مسکن تن روی بجانان دارد
همه جان ز جانان نشکیبد جانم / جان ز جان آمد و هم روی بدان جان
دل بجانم خرابست که گفتند فلان / روی چون ماه و سر زلف پریشان دارد
روی از آن کعبه مقصود نشاید پیچید / که ره کعبه همه خار مغیلان دارد

در زمانی همه جاوید و خوش و زنده شوند / سایهٔ گر بسر خار مغیلان دارد
مردم از بادهٔ پندار همه مست خراب / دل ما مست خدا سوز عشق فغان دارد
من چگونه که حکایت بصفت ناید راست / قاسم از مونس شکر فراوان دارد

مرا سودای او دیوانه دارد
خراب و مست آن جانانه دارد
نمیدانم چه شبها این که دایم دارد
سواد زلف او در شانه دارد

جان ستان چشم خویشتن شد / که او از خود بکس پروا ندارد
فدای چشم مست پر خمارم / که در هر گوشه صد میخانه دارد
سلامی میکنم بر حضرت دوست / جواب من همه پیمانه دارد
گدای معنوی تر دامن انست / که ذوق صحبت سلطان ندارد
همه گویند قاسم بت پرستست / بتی دارد ولی در خانه دارد

آن خواجه سر شر ندارد / پیداست که روشنی ندارد
هر چند که عالم و مطیع است / در صف غزا سپر ندارد
بگذشت ز زهد و علم هر کز / زیرا سر این سفر ندارد
از شاخ شجر حدیث گوید / اما خبر از ثمر ندارد
در بحر مجاورست چه سود / چون سود ز بحر بر ندارد
در ظلمت جهل میرود راه / از نور یقین خبر ندارد
در بحر فناست جان قاسم / جایی که ملک گذر ندارد

ابر سودای تو آن لحظه که طوفان بارد
تخم سودای تو در بحر یقین افشاندم
زاهد از شیوهٔ تقلید درین مزرع عمر
واعظ از مستی عشاق ندارد خبری
باد می آید و از کوی تو دارد خبری
دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد
قاسمی هر که درین کوچه در آمد سر باخت

دل دیوانهٔ ما جان بکوی بشمارد
دل شناسد که ازین بحر چه بر میدارد
من ندانم چه درو دست و جهان میکارد
در چنین معصرهٔ غون چه می افشارد
دل و جان همه خون تا چه خبر می آرد
جان ما را بجفا هجر تو می آزارد
غیر ان زاهد ترسند که سر سجاده

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد
مدتی بود که اندر هوست جان میداد
آرزوی تو که صد جان گرامی آرزد
ما همه منتظرانیم ولی که کاست
هر کجا در همه عالم صفت لطفی هست
گوشهٔ دامن این زاهد ما تر نشود
قاسمی در رخ جانان سر و جان باخته است

وقت آن شد که شکایت بکایت دارد
وقت آن شد که به بیداد تو جان بسپارد
در زمین دل من تخم وفا میکارد
باد می آید و ما را خبری می آرد
چونک نیکو نگری روی بانسان دارد
آسمان گر همگی ابر بدایت بارد
غیر ان زاهد افسرده که سر سجاده

توان قری که در عمان نبخشد
تو نیمی که زین غربی در رو ویران نبخشد

بیا تا می مرا کامی کرمی بسن نبخشد
ازان کامی که در امکان نبخشد

خدا این عاشقان را همتی داد

که در کیخسرو خاقان نبخشد

جور و با است عقل حیله کردار
بحمد الله بدان یوسف رسیدم
مرا سرو یست سر سبز و خرامان
چو قاسم با وصال یار پیوست

میان بیشهٔ شیران نبخشد
که اندر مصر و در کنعان نبخشد
که آن در باغ و در بستان نبخشد
درانجا قصهٔ هجران نبخشد

عشق تو مرا از دو جهان باخت مجرد
مردم ز غم عشق ولی یافتم آخر
من رند خراباتم مغانم چنوان کرد
از عشق تو منعم نکند توبه و تقوی
در کوی تو بنشستم زهی منصب عالی
از غمزهٔ جادوی تو مستیم و فراغت
مطلق سخن اینست که مرغ دل قاسم

ای عشق گرانمایه و ای دولت سرمد
از دولت دیدار تو صد جان مجدد
اینست مرا مذهب اگر نیکم اگر بد
ویران شو و از شنک اجل قصر مشید
با چشم تو مستیم زهی عیش مؤبد
از حادثهٔ دایرهٔ چرخ مشعبد
جز دام تو در دام کسی نیست مقید

مرا اگر تو ندانی حبیب میداند
صفیر ما نشناسی ز ماهی خشکی
شراب عشق بر آشفتگان مجنون ریز
نمو ز بوی گل یاسمن شش جعلی
مرا بوعلی وصل حیات داد حبیب
نمو ز بوی گلستان بشش ان جعلی

دوای درد دلم آن طبیب میداند
لسان فاتحه گلبانگ عندلیب میداند
برغم خواجه که خود را لبیب میداند
که در لطافت گل عندلیب میداند
که دوست نوبت مرگ رقیب میداند
که بوی حظ را نشر طبیب میداند

بیت وصل تو قاسم بجان و دل طلبد
گر این دعا با اجابت قریب میداند

حالت جان مرا پیر مغان میداند
سر بیعتی نه زبید او نهان میداند

همت پیر مغانست جو ان سر غیب که او میداند
نعمت راه رو و راه روان میداند

بهمه حال اگر نیک و اگر بد باشم
گرچه خفتیم و نرفتیم طریقی بر شاد
ما اگر بیخبرانیم درین راه اما
چند گویی که چه سانی و چه حالست ترا
هرچه گفتیم و شنیدیم تغیّنست این یار
عمر بگذشت به بیحاصلی و بیخبری
بر سر کوی تو ساکن شود و جان بازد

راز من از همه جان جهان میداند
یار ما قصّهٔ برخیز و بران میداند
او ز احوال دل بیخبران میداند
حال من گر تو ندانی همه دان میداند
همه را سر بسر از نور یقین میداند
دوست خود شدت عمر گذران میداند
قاسمی مصلحت وقت در آن میداند

جهانک چشم تو در غمزه دلبری داند
ز لطف کس مستش نشان تواند داد
بصد زبان لب نای ماه روی دلی
فدای چشم تو صد جان و دل که در شوخی
ز سوز عشق جنانست دل که سرباری
هزار دل برباید بطرفت العینی
حدیث وصف رخش همچو قاسمی گوید

سواد زلف سیاهت ستمگری داند
دلی که سحر مبین در مبصری داند
کجا فروشد اگر حرص مشتری داند
هزار شعبده از عین دلبری داند
به تیغ غمزت کلاه سر سری داند
جهانک نرگس شوخ تو ساحری داند
بوجه احسن اگر کس سخن وری داند

آنها که بجز روی تو جایی نگرانید
و آنان که رسیدند ز نامت بنشانی
در جای خیال تو اگر اشک درآید
سکان سر کوی تو ملک دو جهانرا
در کوی تو گر پای نهم عیب مفرمای
سرمایهٔ شادی جهان مستی عشقست
قاسم سر و جان باختن اندر ره معشوق

کوته نظرانند و چه کوته نظرانند
در عالم حیرت همه بی نام و نشانند
صاحب نظران در دمش از دیده برانند
هرچند که عورند بیک جو نستانند
عشاق تو مستند و سر از پای ندانند
آنها که از این می بچشیدند ندانند
شرطست ولی مردم عاقل نتوانند

خرده بینان طریقت همه صرافانند
دور ماندند ز دیدار تو سودا زدگان
دل و جانها ز تو مستند بدان سان که
جمله ذرات جهان کافر و مومن در رو
خلق از مرگ گریزان و سراسیمه شوند
همه عشاق تو گر لیلی اگر مجنونست
عاشقانت همه یک مذهب و یک دین دارند
جان پاکیزه بدست آر بگو فاش و مترس
قاسمی نادرهٔ خلق جهان انسانست

که بیک جو درم ناسره را نستانند
همه حیران و عجب مانده که چون میمانند
همه ذرات سراسیمه و سرگردانند
همه در شوق تو مستند و ترا میخوانند
عاشقانند که در روز اجل خندانند
بندهٔ حکم تو گر خسرو اگر خاقانند
اگر از ملک سرانند اگر از کاشانند
عشق و معشوقه و عاشق همه جان جانانند
عاشقان از همه رو نادرهٔ انسانند

اندرین دور که مستان طریقه خوانند
گرچه خوارند ولی خوش دل برخوردارند

طرفه حالیست که مستان طریقت مادام
هر که در راه طریقت بفنای برسند
عاقلان از همه سو قصهٔ سودا رانند
همه شب تا بسحر ورد دعا میگویند
قاسمی این سخن عشق به بیگانه مگوی

باده از جام نریزند ولی گر دارند
عارفانش بحقیقت بکسی نشمارند
عاشقان از همه رو شیفتهٔ دیدارند
چشمهای که بیادت همه شب بیدارند
عارفانند که شایستهٔ این اسرارند

عاشقان سر بنهادند بتسلیم و رضا عاقلانند که در بند سر و دستارند

در همه زمان غیر بدل راه ندادند
آنها که کمالات جمالات تو دیدند
در صومعه و مسجد و میخانه رسیدند
قومی که دل و دین بهوای تو بدادند
مستند بسودای تو در مسکن دلها
آن گنج نهانرا که نهادند درین کوی
قاسم چو ز اسرار تو رمزی شنیدند

قومی که مریدند و گروهی که مرادند
بر خاک همه جبههٔ تسلیم نهادند
قومی ز تو غمگین و گروهی ز تو شادند
آنها همه شادند که از اهل رشادند
گر اهل بیاضند و گر اهل سوادند
در مجلس این سر نهانی بگشادند
سلطان و سلاطین و فریدون و قبادند

عاشقانند که چو صلا جانب میخانه زدند
آتشی بود که اندر دل دیوانه زدند

در تمنای تو عشاق ز بازار مستی
مست گشتند و در سبک مستانه زدند

عکس ساقی چو درین بادهٔ صافی افتاد
عالم آشفتهٔ شیدای دوست دگر باره شدند
هر سخن کز صفت شمع جمالت گفتند

عاشقان دست بساغر و پیمانه زدند
زلف مشکین ترا باز مگر شانه زدند
آتشی بود که در خرمن پروانه زدند

سرمستان

٨٢

سرمستان باده از آن یار که از عین غرور
قاسمی نیست ازین راه روانم که ز شوق

طعنهای که بدان عاشق فرزانه زدند
قدم صدق درین بادیه مردانه زدند

در هوایت عاشقان مستمند
تا کجا خواهد رسیدن حال دل
یاد وصلش هست جانرا کیمیا
هر که رویت دید نیکو بخت شد
گفته بود از عاشقان رنجیده ام
دور بودن از رفیقان تا بکی
در ره او جان و دین و دل بباز

روز و شب مدهوش و مست و خرمند
بحر مشکل بار ما مشکل پسند
خاک پایش چشم جانرا سودمند
وانکه سودای تو دارد سربلند
تلخ چون شد یا رب این دریای قند
جور کردن بر محبان تا بچند
یاد دار از قاسمی این پند بند

آخر ای شوخ جهان عشق گری با ما مپسند
ما بسودای تو مردیم خدایا خند

در غمت خسته دلان غم تو گویند مدام
نفسی سر بر شان ای بت من وجه دمند

آن دل از وسوسهٔ هر دو جهان آزاد است
عار داریم ز شاهی بهوای تو نشستن
روی چون ماه تو بینیم زهی طالع سعد
بر اسیران سر کوی غمت چون گذری
گفتم از خویش بریدم بتو پیوند بدم

که بزنجیر سر زلف تو افتاده ببند
که گدایان سر کوی تو چون محتشمند
قد چون سرو تو جوییم زهی بخت بلند
نظری کن ز سر لطف که اهل نظرند
گفت احسنت زهی قاسم نیکو پیوند

خند در مسجد و در صومعه غارت کردند — سبب این بود که میخانه عمارت کردند
باده کردان شد و قرات جهان مست شدند — من ندانم که بساقی چه اشارت کردند
درد و صافی همه خوردند و بنخ افتادند — صورت حال با جبین اعبارت کردند
کو سر وصل تو جستند و کسی باز نیافت — گرچه عمری بجهان رو بتجارت کردند
از می صافی خوشنده انار تماشد — کاسه چند درین بزم ارادت کردند
هر کجایی که ز ما خسته دلان آمده بود — جاودان از کرم یار کفالت کردند
در خرابات مغان زنده دلان چالاک — هر که هشیار زدند بدند زیارت کردند
قاسم عاشق بیچاره بسودای تو ماند — عاقلان میل بزرگی و صدارت کردند

دران چمن که تو دیدی گلی بهار نماند — خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند
زبان بی دار و سر تحت قصه مگو — که این کرامت و آن غصه پای دار نماند
حدیث شکر و شکایت کنیم در باقی — که رنگ لاله فرو ریخت و نوک خار نماند
ز مستعار جهان همت عار بود حکیم — ز مستعار چو بگذشت همت عار نماند
تو اختیار بجانان گذار و جان برور — که بخت یار شد آنرا که اختیار نماند
چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد — خنک کسی که ازو بر دلی غبار نماند
قرار جان بوصال تو بود قاسم را — ولی چه سود که آن نیز بر قرار نماند

منکر عاشقان که ز صد یک نشان نماند — معشوق را ببین که ز یک صد نشان نماند
تا آتش هوای تو در دل زبانه زد — ما را زبان بیان شد و دیگر زبان نماند

بر آستان دوست نماندند عاشقان — عاشق کسی بود که برین آستانه ماند
عمری ز حسن یار سخن در میانه بود — القصه عاقبت سخن اندر میانه ماند
عاشق هر که مایل و عاقل بهار جوی — ان در وصال محو شد این در بهانه ماند
از جسم در گذر که همه بال و پر بسوخت — مرغی که او مقید این آشیانه ماند
در نور آن جمال فنا گشت قاسمی — آنجا که نور صبح یقین شد گمان نماند

صاحب قلاده اصل تتبع و علو بود — واعظ مکن مبالغه تنبیه سرزنش ما
کار تو نکو شود اگر شرح جستجو بود — در راه عشق شیوه سنگ و سبو بود

آنم ز سر گذشت دمی دست و بازدم — ناچار هر که غرقه شود چاره جو بود
از وصل دور ماند و از یار بی نصیب — هر جان که در متابعت آرزو بود
گر بت شود تمام و گهی بت شکن شود — اول همو بدست و بآخر همو بود
گر کنج صومعه است و گر دیر سومنات — هر جا که مست روی دلم سوی او بود
قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان — هر جا سخن ز وجه نکو شد نکو بود

گاهی درون پرده عزت نهان شود — گاهی هزار پرده بدرد عیان شود
گاهی درون پرده جهانی بهم زند — گاهی برون پرده جهان در جهان بود
که در طریق عزت امان زمین بود — گاهی درون کوچه امام زمان شود
گاهی امین مدرسه و خانقه بود — گاهی امیر خانه دردی کشان شود
گاهی عشق برای دلم ارغنون زند — گاه بحسن و لطف ارغوان شود

او بی نشان و جملهٔ عالم نشان اوست
که در نشان نماید و که بی نشان شود
کر بر سلام که قاسم مسکین با لجاست
رویم از این شرف چو مه آسمان شود

هر کی از جور زمان بر جگرم نیش غم رسد
حق بفریاد دل خستهٔ درو
من بیگانه نه بسر کردن راه مرا نیش نرسد
هر بلای که رسد از قبل خویش رسد

دل که در راه بلا ثابت و راسخ باشد
یارب این عشق بلایست ندانم چه بلاست
چون نمیرم که درین آتش غم میسوزم
دل و جانرا بتو دادیم هم از روز ازل
آتشی بود که در خرمن جانها افتاد

چونکه معشوق تمام آمد و دعوش رسد
هرچه پرهیز کنم تیر بلا بیش رسد
تیر هجران تو بر جان غم اندیش رسد
راضیم از تو اگر مرهم اگر نیش رسد
وقت آنست که با قاسم دل ریش رسد

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ خوشگوار
هر کس که درد عشق تو با خویشتن نبرد
روی جهانیان بمقرّی و ملجائیست
طغیان حال ما همه با کو میکشد
ساقی رسید نوبت شادی و خرمی
یارب چه حالتست که هر جا که هست
در دار زاهدان سخن عشق منکرست

ماییم و جام باده و گلبانگ کردوار
در روز حشر و وقت حسابت مبار
عاشق باختیار ز خود میکند فرار
عارف کسی بود که شریعت کند شعار
جامی بعاشقان ده از آن خم بی خمار
عشاق در میانه و معشوق در کنار
قاسم سخن گزید ازین جز ازین مدار

منم و عشق سرکش عیار
عشق چه بود بگو بلای عظیم
اول و آخر و زمین و زمان
تو اگر حاضری مشو غافل
بشتاب آر جام سرمستان
ساقیا دیر شد که مخموریم
هر کسی را عیار معلومست

ثانی اثنین اذ هما فی الغار
عقل چه بود بگو که دارا دار
که جهانرا نخست استظهار
جام گلرنگ باده را بکف آر
تا بیازیم عالمی بقمار
بهر دفع خمار باده خم آر
قاسم و شیشه تمام عیار

جام جمست این دل بیچاره گوش دار
یعنی مدار خسته دل عاشقان مست
آن یار حاضرست نمی بینیش چرا
جان تو غافلست ز محبوب لم یزل
آهن دلی مکن چو سپر زانکه در جهان
خواهی که جانت از غم ایام وارهد
قاسم صبور باش درین درد سوزناک

تا در کشم بگوش تو این در شاهوار
من زار و تن نزار و دل ناتوان زار
ای جان غم رسیده خرابی و سر مپار
بر جان غافلانهٔ خود ماتمی بدار
کس را بجان ز تیغ اجل نیست زینهار
زاهد زره برون کن و شاهد زره در آر
از غیر در گذر دل و جان بد و سپار

ای یار جان جهان ساقی جان رطل گران در آر
از صومعه جانرا بسر دیر مغان آر

چون نکتهٔ اسرار خرابات بگوئی
رندی نکته اسرار ز اسرار عیار

سرهای سرانرا ببریدند بر یک تیغ
تا دم نزند مجلس از پردهٔ اسرار

گر طالب سر یار ز سر قصه بگوید / سر را نتوان برد درین کوچه بسر بار
ای جان جهان پرده ز رخسار برافکن / تا چاک زنم پیش رخت پرده پندار
منصور چو بر دار همی رفت عجب گفت / دیار بغیر از تو ندیدیم درین دار
تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد / خود بود فروشنده و خود بود خریدار
چون عشق قرین گشت چه مسجد چه صوامع / چون نور یقین گشت چه تسبیح چه زنار
جان و دل و دین صبر و خرد برد بغارت / فی الجمله عجب حمله برست آن بت عیار
زاهد نتواند که کند ترک سر خویش / در لانهٔ عصفور که دیدست سر مار
یک لمحه ز رخسار تو در دیر مغان تافت / از لات و هبل نیز برآمد دم اقرار
در بحر تو سیلاب سرشکم مددی کرد / والله که چه خوش بود دم از ابر گهربار
در مجلس ما قصهٔ ناموس نخوانید / من فارغم از سبحه گشتم رحمت دستار
ما در دو جهان روی تمنا بتو داریم / رستیم بسودای تو از عالم اغیار
قاسم سخنی گر دو صورت بمعانی / هم ناسک ادیان شد و هم سالک انوار

مست بی عذنب تو و مطرب عشق و ساقی یار غار / وقت من خوش من حریف جام من ای
قسمت ز بخت سنجیده سخن غزلت از محالات رقیب / درمیان سنج دارم در کنار

این مگو گر عاشقی جور فراوان میکشم / گنج با مارست و گل با خار و مستی با خمار
یک سخن بشنو زمستان طریقت یک سخن / گر تو سر داری درین کوی حقیقت سر مدار
چند گوئی عاقبت در عشق جان خواهیم باخت / زین حدیث سرسری هم عاقبت سر میدار
چون ز عیاران این ره بود منصور از وله / ان رسن حبل الله آمد دار او دار العیار

ساقیا جام دو سه درده که تنگ آشفته ام / باده در جامست و جان مشتاق و دل امیدوار
باغبانا هر چه خواهی کاشت آن خواهی درود / گر نکوکاری درین تخمهای بد مکار
گر تو از بستان عشقی همچو بلبل ناله کن / همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار
ای دل اندر فکر جان چندین چرا پیچیده / از سر جان در گذر جانرا بجانان واگذار
گر پس از من بر سر خاکم خرامی ساعتی / بشنوی از تربت من نالهای زار زار
اندرین ره جزو و کل محتاج یکدیگر شدند / عنکبوتی میشود سیمرغ را پرده دار
چون تو در میدان سربازان مشتاقان آمدی / جای سربازیست اینجا سر بباز و سر مخار
قاسمی را محنت چندست کان کس را مباد / درد و بیماری و فرقت درد و غربت درد یار

بیا بیا که غم عشقیم و شرار / بیا بیا که بداریم بی تو صبر و قرار
بیا بیا که بی تو راه آرزومندی شعله / درد لیست و صد هزار

بداغ عشق تو دل را هزار عز و شرف / بجلوهای تو جانرا هزار استظهار
طریق عقل مقلد فغان دارا گیر / حدیث عشق مشعبد هزار دار و مدار
بفرض آنکه جهان از قصور پاک شود / مجال گفت بود فرض عارف غفار
مباش غم که چو نه بهار ای دل / که در خزان نتوان یافتن گلی بر بار
همیشه خاطر قاسم بود ز ذکر تمامت / برین حدیث گواهست عالم الاسرار

قصهٔ تو رسید از اسرار / لیس فی الدار غیره دیار
عقل در مدعای دارا گیر / عشق بر مقتضای دار و مدار

بسط بحر حقیقت با بسط بود | که گشادند کافران زنار
نیست ممکن وجود کافر و کفر | بی تجلی قاهر قهار
بی تجلی جلوهای علیم | دل و جان نیست واقف اسرار
بی بلا راه عشق آسان نیست | گنج با مار دان و گل با خار
قاسمی سر مگو بنا اهلان | که ندارند تاب این گفتار

غم عشق بود و غیرت یار | سر نداوند منکر انکار
بسط بحر حیات عرفان بود | سر گشادند کافران زنار

دار را چون بدید گفت حسین | لیس فی الدار غیره دیار
چند از افسانهای نو و کهن | بس کن این سخن میاری آر
وقت یعنی فنای صرف کند | نقد قلب ترا تمام عیار
چون عیارت تمام گشت تمام | تاج بر سر نه و علم بردار
تا بکی بر کنار بحر محیط | تشنه و زار همچو بوتیمار
در سماع خدای دست افشان | که جهان را نیست استظهار
قاسمی از کجا و زاهد خشک | یا الهی بلای بد وا دار

لاف عرفان میزند آن جاهل لاغ شکار | نغمهٔ ققنوس را با جغبق عقعق چکار
حسن نداری گر نداری بوی دوزخ از بهشت | خار باشی گر گل نسرین نمیدانی ز خار
صوفی ما در طلب چون گوی میگردد بسر | مرغ گل را نمیداند ز درت شاه سوار

صوفی ما خواست تا با گنج مخفی ره برد | در حقیقت گنج مخفی را نمیداند ز مار
گفته بودی در بروی ما نه بندد دربان رقیب | آخر ای جان جهان ما را درین درها مدار
بار ها رفتیم بدرگاه تو کس بارم نداد | یافت جان خسته ام در حضرتت این بار بار
ناصحا با ما سخن از عقل سرگردان مگو | عاشق مخمور ما از عاقلی داریم عار
جانت اندر خواب غفلت مرد و غافل ماندهٔ | ساقیا برخیز و رسم ماتم جانها بدار
قاسمی را جام ده ساقی که وقت صحبت است | عاشقانرا باده فرما عاقلانرا انتظار

ساقیا مستم خرابم ما جام آر | بشنو از [illegible] آر و لی عذر میار
ساقیا مستم و شوریده ام [illegible] | جام جمشید ده که از خرابم زحمار

ساقیا لطف کن و باده صافی در ده | صاف اگر نیست بیا دردی درد همین آر
ساقیا باده بیاور که خرابیم همه | مرد هشیار درین درگه داری زنهار
کار از شیخی و ملا صفتی نا بدر است | جهدان کن که بیکبار ببری زنار
جهد کن جهد که خود را بشناسی یقین | که بغیر از تو درین دار ندیدم دیار
قاسمی تشنهٔ آن یار شو و کم زن باش | چون توی را چنین حال که آرد بشمار

رو خرقه گرو کن دل و دلدار بدست آر | ما عاشق یاریم چه جای سر و دستار
در کهگل خمار جهان باده بجو | زینت مکن صحبت کهگل خمار

آنجا که رسد عشق خداوند بدیهیست | از کافر صد ساله برآرد دم اقرار
در غار جهان کان همه سرمایهٔ سوداست | ما طالب یاریم نه وابستهٔ اغیار

سودی نکند واعظ از این قبله دو بودن
رو عشق بدست آر و یقین دان که درین راه
قاسم سببی باید و توفیق و زمانه

ما عاشق بازاری تو عاشق بازار
سودی نکند زاهد تو با دلبر عیار
تا در ثمین برکشی از قلزم زخار

رو شود ثبوت عرش بس آنکه چو بس یار
زین نکته ز ابدان مشکل دار اباد

زین عرش و فرش بس بنود و خلق هشیار
زان همه معرض بیکجا بسود

این رمز چیست حاصل این قصه بازگو
حق بر عرش جملهٔ ذات مستویست
دل عرش اعظم است خدا را باتفاق
تا چند ناله میکنی از سوز و درد دل
تا چند در موافقت نفس راه زن
در انتظار وعدهٔ فردا بسوختی

این راز تو هم ندانی و قتل تو صد هزار
این نکته را بدان ولی سر نگاه دار
انجاست دار سلطنه انجاست جای یار
خواهی ز درد دل بر بیدل آید و سپار
خواهی که جان ز غم ببری دست از او بدار
نقدست وصل یار چه حاجت بانتظار

آنو بصد زبان متو آمد بحر خوش
قاسم ز لشکرهای ایادی بی شمار

شکین کلاله را چو بر افکند آن نگار
در سلک عاشقان بکرم ای حبیب دل
امسال نیز محرم سر خدا نشد
اسرار دوست هر چه شنیدی امانتست
دریا و در شنیده اماندیده

از هر طرف برآمد فریاد زینهار
ما را شمار کرد ز بی لطف بی شمار
چون خواجه خوش دلست بافسانهای یار
ای دل اگر امینی امانت نگاه دار
دریای جان دلست و سخن در شاهوار

با هشیاری شهر بگوید که ای سلیم
تا چند سر بمحمل برازی بکن حنین
ای جان من بگوش بهجران که بعد از این
قاسم بصد نیاز دل و شوق دوستی

با ترس سر میا و درین کوچه سر بدار
سر را بدل فرو برو از دوست سر برآر
دل را نه صبر ماند و نه آرام و نی قرار
مستان چشم تست ز بی چشم پر خمار

مایم و جام باده و سودای آن نگار
ای دوست انتظار مفرما که بعد از این
گر صید عشق خواهی آهو دلی بکن
هر کس که جان بباز دو در ابتلای عشق
جانرا بدوست که جانم بلب رسید
چون سر چه کاشتی همه از آن خوش بدروی
قاسم در آن مقام که ذکر فنا رود

هر کس مناسب که بر خود گرفت یار
دل را نه صبر ماند و نه آرام و نه قرار
همراه عشق باش که شیرین در شکار
در روز حشر و وقت حساب روز شمار
از صبر بی نهایه و اندوه بی شمار
گر تنگ دو راهی رو بچشم بد مکار
از ما درین شمار نگیرند اعتبار

غلطی نشست در حساب و شمار
صد هزاران و صد هزار هزار

چو جنید این سخن شنید بگفت
لیس فی جبتی سوی الله

آن دگر چون بدید روشن گفت
لمعهٔ عشق اگر شود ظاهر
تو باز ترا ز خوی کن ای دل
عقل روشن از دوست روشن دل

لیس فی الدار غیره دیار
همه مؤمن شوند اهل تتار
راه کوست راه استغفار
دل و جان را بدوست استظهار

نظری کن ز روی لطف و کرم
تو بغفلت نشسته شب و روز
هر چه هست از برای تست همه

که جهان زابتست استبصار
کنج برداشت از میان اغیار
قاسمی را شعار و استشعار

در داستان عشق تفحص نمود یار
دستار و خرقه‌ها گرو جام باده شد
بردار بی مدار جهان اعتماد نیست
بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی
زین سان که حسن روی تو در جلوه آمدست
در شهر مخزامی و جانها برانش است
قاسم اگر تو طالب یاری و عاشقی

تکرار عشق کرده هزاران هزار بار
تا لمعهٔ جمال تو دیدیم آشکار
حسن وفا مجوی ازین دار بی مدار
از خاک تربتم شنوی ناله‌های زار
کز از جهان خروش برآید عجب مدار
زان زلف تابدار و زان چشم پر خمار
چون جان طلب کنند بده جان و سر نثار

هر که هشیار درین دست معاش نکند دار
نیست ندارد و سر از تن بیدار

من بجان لحظه بدر باغ تعین تو رسیم یار
سر دلم ارکرم سر دو چشم در

ساقی از روز ازل بندهٔ مسکین توام
هر کسی را ز خرابات خدا بخشش رسید
هر که منصور شد او جام انا الحق بردا
کز مستان حق در ره تحقیق و یقین
قاسمی از دو جهان برخور از آن یار نکو

در نعم مخموری ما جام رها کن تو خم آر
زاهد آمد که مرا بخش و لیکن خوار
چونکه منصور شدی جام انا الحق بردار
باده می نوش ولی کاسهٔ مستان مشکناد
تا نهم نام نزاد در دو جهان برخوردار

ساقی بیار باده که تلخست انتظار
با عشق باش همدم همراه عشق باش
از عشق و امان که زبان در زبان فتد
ای شیخ روزگار که مغرور و غافلی
در حال زار ما تنکبر نظر مکن
ای عقل چاره ساز که ترسیدهٔ ز سر
قاسم بداغ لاله رخان روی رفته است

چون من خمار میشوم از بهر من خمار
دل در جهان مبند که دارست بی مدار
همراه عشق باش که شیرست در شکار
بر خرقه و دراعهٔ ماتمی بدار
تو مست رای خوشی و ما مست روی یار
سر با بدت بگو چه عشاق سر مدار
از تربتش همیشه ریاحین و لاله زار

سینه مجروحست و عقل آشفته خاطر سوگوار
عشق چون بی رست و من حیران صبر تم
آه درد آلود دارم چون تنالم آه آه
گفت خاک راه من شو پای بر چشمت نهم
واعظ از حدی برد یارب برافکن پرده اش
جان باقی عشق می بخشد حق از عشق جو
شاهد ان اندر میان زاهدان حیرت

دیده گریانست و جان مشتاق و دل امیدوار
تیر مژگان تیز و چشمش مست و زلفش تابدار
جان غم فرسود دارم چون نگریم زار زار
خاک شد چشم رهی بر شاه راه انتظار
تا به بیند اهل عالم گو نهان آشکار
جان جاویدان نکو تر یا حیات مستعار
قاسمی چو پای او هرگز نبندید شد نخار

در دو سر می‌بید به رحمت ربح خمار در آر
زاهد بدون آن سر ز در تا می‌جانثار

جان جانست طلب ملک عیانست از طلب
جان جانان غنیست ملک جان مستعار

در صفت هر کسی رفت حکایت بسی
چون همه جان لایق آن حضرت دولت است
چند روی غافلی بر سر آب و گلی
هر کس در گوشه‌ای باشد و با توشه‌ای
هر دل در حالتی دارد از آن راحتی

هیچ نپرسی سخن در صفت یار غار
دل بر الله بدیده ببین راه دار
سر ز رقیبان بپیر سر ز حبیبان ار
ما و فراق حبیب خسته دل و سوگوار
قاسمی و گوشه‌ای درد دل بیقرار

هر کس و نو جهان خلع عزیمت هست و قرار
قوت آن تنیده کز نم خیمه بصحرا غرور

صفت نشئهٔ حیثیت نشنید این دل مست
علم عشق او افروخت بصحرای ظهور

صفت نور ترا دید ورای انوار
نه جهان مست خرابم بخرابات امروز
حالت مستی تو خانهٔ دل کرد خراب
ای دل از هستی خود یک قدمی بیرون نه
قاسم از جنّه و فردوس مگو کان شه را

ورد جان و دل ما گشت که یا نور النور
که بهش باز نیاید بکه نفخهٔ صور
نان و نان تا نشوی باز بهستی مغرور
تا شود در قفسی جرم و گناهت مغفور
جنّتی هست که آنجا نه قصور است و نه حور

اگرچه خسرو عالم شدی و گر فغفور
خلیفه زادهٔ حق نیستی تو معنی
شراب خاص خدا نوش کن که نوشت باد
خدای یار همه عاشقان ره رو باد
کسی کجاست بعالم که عذر من خواهد

بنام نیک توان بود در جهان مشهور
به پنج روزه فانی چرا شدی مغرور
چه جای بانگ دف و نای و نغمهٔ طنبور
نحن جمع صادق بعرق طیفور
شنیدست و بغرهٔ مستی و موسیم بر طور

تو خوش نخفته بخوابی و یار بیدار است
ز روی عقل و عیان چشم قاسمی دید است

قسم بجان تو ای جان ندارمت معذور
حبیب چون مه تابان رقیب از تن در دور

کار بی هم کار سخت و در راه بی همراه دور
وشت بی ونیاد عور و چشم نی و بیدار کور

هر کسی قدر کمال حسن رهی میر فرید
چشم وحدت در شهود و جان سر بریزن در غرور

چشم جانت گر شود روشن ببینی در زمن
پیش ارباب حقیقت ایکه پس روشن است
حاضر اوقات باش و چشم حق‌بین بر گشا
در بیابان فنا حیران و سرگردان شدم
عالمی را نیست کس داند زهستی قاسمی

شرع با تقلید روز و روی با تحقیق نور
شرع بی تحقیق رفتن غایت زور است زور
تا چو موسی ره‌رو باشی در این اطوار طور
عفو از آن نیست آخر عفو فرما یا غفور
کردمی بر جوش دان طوفان و خشت از تنور

پیش ما قصهٔ شوق است و شهود است و حضور
بر سر راه تو لا همه شادی و طرب
شادمانم که بکوی تو گذر خواهم کرد
بس عجب مانده‌ام ای جان جهان از صفتت
چه عجب باشد اگر صید تو گردد دلها
خوش نما الحق زن و بر دار ملامت سر شو

در نهانخانهٔ وحدت همه نور است و سرور
در بیابان غمنا همه حیران و غرور
ترسم از عشق که گوید که از این در که دور
گر تو کان نمکی از تو جهانی در شور
عشق چون باز نخیب آید و جانها عصفور
چو کشیدی تو ازین جام شراب منصور

قاسم از جام تو مست است و خراب افتاد است
که بهش باز نیاید بکه نفخهٔ صور

هلا ای دوست بیا باده بخور غصه مخور
گر او باده بخورد دست ازین کوچه بدار

عشق را از خرابات حقایق برساند
اینچنین عشق ندیدیم در اطوار بشر

بیش ازین منتظر یار بغفلت منشین
جهد آن کن که درین شهر شوی اهل نظر

دلم از دست سرو زیبا افتادم
تو همه حیرت جان آمدی و رشک قمر

من ندیدم چو تو محبوب بدین غایت حسن
از کجا میرسی ای دوست چنین تازه و تر

هر که او روی ترا دید دلش خرم شد
نگزینید همه ملک جهان یار دگر

عشق در خانهٔ جان آمد و قاسم مکنت
زود تا نکند خانهٔ دل زیر و زبر

[…] یار دلبر […] که بدر […]
مرا دل […] قصهٔ محراب […] مشبر […]

قلندر را […] عشق […] قلندرم […] حدیث عشق […] بود جان ما […]

نسیم زلف مشکین تو سازد
دماغ جان مشتاقان معطر

اگر حلاج وار از سر نترسی
تو هم منصور باشی هم مظفر

غلام حضرت یارم که باشد
غلام روی او خورشید انور

قلندر باش اگر همراه عشقی
در آن وقتی که افتد جان بخنجر

امکان صبر نیست نه سر گیرم این غیر
دل رفت و صبر رفت خدایا ز دست گیر

مطرب بیا و نغمهٔ روحانیان بزن
ساقی بیا ز خم صفا کاسهٔ بدار

از خم بپرس قصهٔ مستی که خم می
دارد صد آفتاب دل افروز در ضمیر

پیر مغان [illegible] بخرابات سر نمود
در حال سجده کردم و گفتم که یا مجیر

چون باز گشت جملهٔ جانها بسوی تست
یا منتهی المنی یا یا غایة المصیر

جویای کوی تست توانا و ناتوان
حیران روی تست اگر شاه اگر فقیر

گویند قاسمی همه دادست جان و دل
سلطان بی نصیر و شهنشاه بی نظیر

از لب لعل تو ام کار بکام است امروز
فلکم بنده و خورشید غلام است امروز

هر که قانون شفای دل خود می طلبد
ز اشارات خوشش کار تمام است امروز

خسرو ملک جهان بندهٔ شاهد روحست
که مهش بنده و خورشید مدام است امروز

مجلس عشق نهادست و می اندر داده
سخن عقل درین بزم حرام است امروز

بیش ازین حالت جان مستی و هشیاری بود
از می ساقی جان مست مدام است امروز

یار چون شد متکلم تو رها کن کلمات
خام ریشی و حکایات تو خام است امروز

قاسمی فاش مکن قصهٔ اسرار ازل
سر نگهدار که غوغای عوام است امروز

دلم در عشق ناپرواست امروز
زجانان در سر سوداست امروز

گدا یا بنده ازین معنی خبر نیست
سر سلطان جهان پایهاست امروز

ز انوار تجلی جمالش
جهان پر شور و پر غوغاست امروز

دوئی را از میان برداشت مجنون
دل از کون و مکان یکتاست امروز

ندارد خاطرم پروای اغیار
که چون پروانه ناپرواست امروز

درین بودم که قاسم را چه شد حال
که گم گشتست و ناپیداست امروز

خطاب آمد که آن حیران مسکین
میان بحر غرق ماست امروز

در جانی و جان مهر تو دارد شب و روز
در کوی تو ساکنیم زهی منصب عالی
یک غمزه زند جان جهانی بر باید
چون مصلحت کار بجز راه فنا نیست
نفس تو بد آموز و خرد رهبر راست
یکجام اگر از بادهٔ وحدت بکف آری
قاسم همه حال و هر وجه که باشد

ای شاه گرانمایه و ای ماه دل افروز
با روی تو هستیم زهی طالع فیروز
جان را نتوان بردن از آن ناوک دلدوز
صوفی تو بیا مصلحت کار بیاموز
با راه خرد شو مشو قول بد آموز
اوقات تو عید آمد و ساعات تو نوروز
سودای رخ و زلف تو دارد شب و روز

با زلف و رخت مست مدامیم شب و روز
بی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن
ما را ز ازل جام می عشق تو دادند
ما خرقهٔ ناموس صد بار دریدیم
امروز که مهمان منست آن دل و دلدار
امید خلاصست دلم را بخدا وند
المنة لله که زمستان بسر آمد
زاهد دهدم توبه ز روی تو چگونم
عشقت بدل عاشق آشفتهٔ قاسم

ای ماه وفا پیشه و ای شاه دل افروز
شاهد بنما چهره و زان شمع بر افروز
از بادهٔ پارینه بده این مستی امروز
زاهد تو برو خرقهٔ تزویر و ریا دوز
ای چنگ دمی ساز کن ای عود همی سوز
در پیش رخت خاک زنم خرقهٔ پیروز
هنگام بهار آمد و شد نکهت نوروز
از قول بداندیش و حکایات بد آموز
از بخت بلند آمد و از طالع فیروز

فکر عقل از جا گذشت ای عشق آتش بر فروز

هر کجا یابی نشانی هستی ما را بسوز

با وجود آنکه دریای جرعهٔ جام منست
با خیال زلف و رویت مست و حیران مانده‌ام
مصلحت بینست عقل و خانه بردار است عشق
زود ساکت گشت واعظ حفظ الله گفتمش
عشق هر کس بقدر همت والای اوست
عشق ورزیدن بمن قاسمی و شرع عشق

بر لب دریای حیرت مانده‌ام حسکم مستور
هیچ می پرسی که چون می آوری شبها بروز
بس عجب افتاده است این خرقه در دوران خرقه دوز
گرچه داند عقل کان رعنا نمی داند رموز
زاهد از سایهٔ طوبی و ما را دلفروز
عاشقان را جایز آمد زاهدان را لایجوز

تو نازنین جهانی بحسن خویش بناز
دلم غریب هوای دیار تست بیا
کرم بروضهٔ صدر جنان برند حسود
ز چشم مست تو مستم که اهل صومعه را
چو شمع آتش عشق است در دلم لیکن
بسوز داغ محمود می توان چه بدن
بگفتم از غم عشق تو سوختم چه کنم

که پیش ناز تو میرم صد هزار نیاز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز
که جان بجانب کوی تو میکند پرواز
درید پردهٔ تقوی بغمزهٔ غماز
بذکر و فکر توام در میان سوز و گداز
اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز
جواب داد که قاسم برو بسوز و بساز

مایم و حضرت تو و صد سوز و صد نیاز
تو در غنای مطلق و ما در فنای محض
گفتم که سر بیازم بر آستان تو
آن یار ظاهرست و در اعیان مظهرست

ای عشق چاره ساز جگر سوز جان گداز
جانها در آرزوی تو ای عشق چاره ساز
گفتا که هرچه بازی می بازی کج مباز
در کسوت حقیقت و در صورت مجاز

با تو سرو سهی باش که عشقت بنشکن	امیدوار باش که وصلت دلنواز
قومی ز شوق روی تو با لذت مدام	جمعی بحسرت جوی تو در روزه و نماز
کوتاه کرده ام حکایه ز هر جهت	اما بشان زلف تو گشت این سخن دراز
تاریخ گفت هیچ ندارم هیچ روی	گفتند سبز باشی و خوش بود سرفراز
هر کس نیازمند کسی شد بصورتی	قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

گر کسی مست حرارت زمستانش برس	هر کرا جان دلی هست ز جانانش برس
عشق ایمان حقیقت درین دیر فنا	هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش برس
دل که از زلف پریشان دم آشفته زند	زود آنرا ز آشفتگی زلف پریشانش برس
هر که گوید که بتحقیق و یقین انسانم	در میان سخن از جوهر ایمانش برس
هر که گوید که بدان یار شناسا شده ام	رو بدو آور و از شیوه عرفانش برس
عید و نوروز جهان جمله طفیل رخ تست	هر که دم میزند از عید ز قربانش برس
داغ سودای تو دارد دل قاسم شب و روز	صورت حال دل از دیده گریانش برس

بیت بر عکس نشیند نشان سودا آسس ... سواد و نقش ازل ... شکستگان ... [illegible]

مرا ز دست بخرابات جام و ساقی گوی ... حکایت بتعویذ و تعویذ و ملا برس [illegible]

کمال ذوق ز رستان بدل و دین جوی	نشان شوق ز رندان بی سر و پا برس
دران زمان که براندازد از جمال نقاب	بیا و از دل ما لذت تماشا برس
علاج علت دل از زار عنون بشنو	دوای درد کهن را ز جام صبا برس

کمال سحر مبین طرز غارت دل و دین	ز چشم شوخ کرشمه ساز شوخ سهلا برس
طریق عشق و مودة ز جان قاسم جوی	نشان در ثمین از درون دریا برس

از ما حکایه می و پیر مغانه برس	از زاهدان حکایه تسبیح و شانه برس
اولاد جان ما همه رندی و عاشقیت	از صوفیان حکایت ورد شبانه برس
از باده تو مست خرابیم و بیخودیم	افسانه زمانه ز اهل زمانه برس
از دست رفته ام و ز با او فتاده ام	از اهل کار قصه این کارخانه برس
با هر که خر بود سخن از بارگاه گوی	مرغان عشق را صفت آشیانه برس
از دام و دانه فارغ و آزاد آمدم	مرغ حریص را سخن از دام و دانه برس
قاسم بجاهلان سخن تازیان مگوی	از زاهدان سخن سر تازیانه برس

نسبت کس ... غیر انسان ... مرآند ... سید و سادات عالم ... زاهد ... دل از دور ... [illegible]

این ... انوار را ... قدیس ... مظهری ... ولی ... علم الاسما ... آدم اندر ... [illegible]

سرو حدت را توان گفتن بنزد گاه راه	در میان مجلس ما گر نباشد خود مگس
دوست اندر محملست و جان بجانان واصل	من چگویم گر چه او فریاد میدارد جرس
بشنوای مرغ عزیز آشیان شهر قدس	چون تو مرغ زیرکی چون او فتادی در قفس
در میان خشک سال معرفت ماندی دریغ	همچو طفل مکتب جهلی و میخوانی عبس
گر تو مرده روی فوق غرفان دیده	در حقیقت در وجا نزا و اشناسی از کس
هر کسی را از جهان در دل هوای ثابتست	این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس

قاسمی چون روی در آیینه داری لاجرم | روی در آیینه داری و نگهداری نفس

تو شمع مجلسی در بزم جان باش | بپای خویش و مهر عاشقان باش

مه جان و دل زمین استغفر الله | خطا کردم سر عشقم مهربان باش

خیانت در طریق عشق کفرست | درین ره گر امینی در امان باش

اگر خالص شدی چون زر خالص | میان بوته‌ای امتحان باش

میان مجلس مستان مستور | سبک روحی کن اما سر گران باش

تراچون بحر میگوید بجا آی | بسوی بحر چون سیلی روان باش

در آخر منزل ما بی نشانیست | در اول نیز قاسم بی نشان باش

جان هوادار تو شد فاش مکن اسرارش | دل بسودای تو افتاد و گرامی دارش

عقل طاغی شد و با ما سر غارت دارد | وصل را گو که عنایت کن و وا مگذارش

مبتدی را بکرم جرعه تصدق فرما | منتهی را بده این جرعه ولی خم وارش

انکه در شیوهٔ عرفان حق را نشناخت | گر همه نیز چو خضرست منه مقدارش

دل من خستهٔ زلفین کمان ابرویست | در چنین حال کرم هم تو کنی تیمارش

یارب این مرغ اجل طرفه عجایب مرغیست | خورد خون همه کس سرخ نشد منقارش

قاسم از جان حقیقت خبری باز نیافت | هر کرا نیست بدل داعیهٔ دیدارش

خواجه مست ببین در سر و در دستارش | لطف فرما و زمانی ز کرم بازآرش

بر سر کوی تو هر کس که رسد مست شود | کوی از عشق تو سرمست در و دیوارش

پیش روی تو نماید ز خجالت خورشید | پرتو روی تو چون می شکند بازارش

ای دل ای دل تو هر کس که رسی از ره عشق | چون در معرفتی نیست علم پندارش

گر منی در ره حق دعوی اسلام کند | نکنی باور ازو تا نکنی زنارش

هر کرا نور یقین نیست عجب مرده دلیست | عشق میگوید و من میشنوم گفتارش

گر سخن تند کند راه روی در ره عشق | چون برستان خرابات مسلم دارش

عاشقان از همه دردند و درمان از تو | هر که بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش

قاسمی گفتهٔ مردم همگی رو و ریاست | ره روانست که پاکیزه بود کردارش

دلی دارم ز سودایش پر آتش | دلم گرمست و جان گرمست و سرخوش

چه سازم چارهٔ کارم چه باشد | که از هجران دلی دارم مشوش

گهی کز وصل جانان یاد آرم | ز خون دل شود رویم منقش

گروهی اهل عادات اند و رسمند | گهی در فکر ریش و گاه در فش

تو تا زنهار از آن دونان نباشی | که ایشان جمله نادانند و اغش

بکوی عاشقی بنشین و خوش باش | بهر حالی که صافی بهتر از غش

جهان زد آتش قاسم زبانه | که ره بین خود نشناخت غورش

بنده از دوست سوالی بصفا کردم دوش | قصهٔ سر ترا چند بود این سرپوش

عاشقان در رخ زیبای تو حیران شده اند | همه مستند نه مدهوش و لیکن خاموش

صفت باده اگر زاهد نمی‌شناسد همه با چنگ و دف آید بدر باده فروش
صوفی ما اگر از جام تو شوری دارد سخن مردم خودبین نکند هر کر گوش
صفت طالع عشاق ز اندازه گذشت چون خورد باده همه ملک و ملک گوید نوش
گر تو حق را همه جا حاضر و ناظر دانی آخر ای خواجه متاعی که نداری مفروش
باده‌ام دادی و دل بردی و جام بردی قاسمی حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش

واردات عاشقی کز عشق می‌آید بگوش عشق میگوید بگو و عقل میگوید خموش
در بیابان تمنا لاف مستی میزنند عاقلان صاف پیما عاشقان هم درد نوش
تا قیامت گر کنم شرحش نیاید در بیان راز مستان توان دانست از آن بانگ سروش
گر همیخواهی که سر عاشقی پیدا شود همنوا بر بانگ نی زن همچو دریا میخروش
زاهد و واعظ بسی دیدم ز حرص جام می خرقها کرده گرو در خانهای میفروش
زاهدی دیدم خراب افتاده گفتم زاهدا سر مگردان در طریقت سر خود را باز پوش
عاشقان چون قاسمی حیران حکمت مانده‌اند تا کی آرد حکم وحدت باده ما را بجوش

پهلوی خوانان غزل همیخواند دوش [illegible] مشغول جانها از خروش
یکبیت در حقیقت جلوهٔ جانها ببین [illegible] فتنه روی حق

عاشقان در جام می مستغرقند از فلک آواز می‌آید که نوش
سالها شد راز میدارم نگاه دیگ مردان سالها آید بجوش
بی طلب جستن نشاید رفت راه گر نهٔ خضری چو اسکندر بکوش

خرقها را در گرو کردن بمی سهل باشد پیش رند باده نوش
قاسمی عرش خدا را حضرتیست مستوی هر جا باسمی بر عروش

باده‌ام صافست و مطرب صاف و ساقی صاف صاف باده صاف همچنین کس در نیابد در مصاف
گفت مشاطه که زلفش یافتم حسنش فزود زلف از سر دلی در تاب شد گفتا معاف
ما ازین غمها غمی نالیم ای جان جهان غم چو سیلی لاابالی جان ما چون کوه قاف
گر ترا فرصت بود اندر میان عاشقی خویشتن را باز یابی در میان لام و کاف
یکسخن بشنو اگر در راه دین داری دلی چون یکی باشد همه پس از چه باشد اختلاف
زاهدا ما را چه ترسانی چو خود [illegible] آخر این شمشیر خونین چند داری در غلاف
گر بگویم حال قاسم چیست در هجران دوست غرق خون دل شود این کوه سنگین تا بناف

متمادی شدست یوم فراق کیف احوال ایها العشاق
درد ما را مگر دوائی نیست که تو بس فارغی و ما مشتاق
دل ریشم ز دوست مرهم یافت مدعی ریش میکند بنفاق
عاشقان در وصال مستغرق بهوس نی ولی باستحقاق
لذت عشق را نمیدانی که نداری بهیچ گونه مذاق
خیز چون شب گذشت و روز آمد نور خورشید میکند اشراق
قاسمی سر عشق مطلق در دل خود طلبش در اوراق

به نادانان مگو سرّ حقایق / که هر گوشی سخن را نیست لایق
ولی گر فرصتی باشد توان گفت / بگوش جان عذرا سرّ وامق
سخن از توبه و تقوی رها کن / ز مستی گو به مستان عاشق
دلی باید که اندر راه معنی / ز صفوت دم زند چون صبح صادق
اگر هشیار راهی نوش باده / وگر مستی مکن بحث علایق
بجز عشقت درین ره کس ندارم / انیس خاطر و یار موافق
مگو با غافلان اسرار قاسم / خلایق را نداند غیر خالق

رندیم و عاشقیم و جهان سوز و جامه چاک / با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک
بی باک میرود دل ما در رهِ فنا / چون شوق غالبست چه اندیشه از هلاک
جان مست حیرتست که حیثیت دلفریب / دل غرق هیبتست که عشقیست خشمناک
صد لاله زار عشق ز خاکسترم دمید / تا سوختم بر آتش سودای یار پاک
بعد از وفات من چو بجانم گذر کنی / بیرون کنم ز مهر تو سر از درون خاک
مستان جام عشق تو بودند عقل و جان / زان بیشتر که باده و انگور بود و تاک
قاسم بسوی وصل تو زنده است در جهان / یا غایة الامانی یا مهجتی فداک

چه بود قصهٔ لیلی درین نشیمن خاک / چه بود حالت مجنون بهمت دامن چاک
شراب زنگ بکام جان لیلی خورد / زبیت شراب مصفا زبی پیالهٔ پاک

خدای داند احوال حضرت موجودات / الهی انت الهی و لا اله سواک

جهان مظاهر حسن خدا است عز و جل / بهشت مرد خدا این عارف چالاک
ولی مظهر انسان که مظهر خاصست / قیاس مظهر دیگر مکن بگو حاشاک
میان ملک جوهری چو انسان نیست / هزار بار طلب کردم از سمک بسماک
کمال علت غایست قاسمی انسان / اگر دلیل طلب میکنی بخوان لولاک

باز زوی تو در خاک میروم در خاک / بجست و جوی تو از خاک برجهم چالاک
جهان بگشتم و آفاق را سفر کردم / ندیده ام چو جمال تو از سمک بسماک
اگر دمی نظری جانب من اندازی / گذر کنم بزمانی ز انجم و افلاک
بحال خود نظری کن که جان جانهایی / تویی خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ لولاک
جهان لطیف و ظریفی که از لطافت حسن / قدم بکلبهٔ احزان ما نهی حاشاک
تو روح پاکی اگر جرم و آز بگذاری / بجان پاک تو سوگند میخورم زرناک
جهان برست ز نور خدای عز و جل / ولیک دیدهٔ اعمش نمیکند ادراک
تو شاه عشقی خویشتن نگهداری / بگفته اند که الله والی من والاک
بقاسمی نظری کن که نیک حیرانست / اله ارض و سمایی و لا اله سواک

نور ولایة توی شاه سلام علیک / شمع هدایة توی شاه سلام علیک
معدن احسان توی مظهر عرفان توی / کاشف قرآن توی شاه سلام علیک
جام مصفا توی شاه معلا توی / مقصد اقصا توی شاه سلام علیک
صدر ولایة پناه بنده روی ماه / خصم ترا روسیاه شاه سلام علیک

حضرت حق را دو دو مالک شود / قامع کبر و جحود شاه سلام علیک
آیهٔ محکم توئی علم و احکم توئی / جام توئی جم توئی شاه سلام علیک
عید تو نوروز تو طالع فیروز تو / ماه دل افروز تو سلام علیک
با همهٔ انبیا آمدهٔ در خفا / ظاهر با مصطفی شاه
لحمک لحمی نبی گفت ترا ای ولی / سرور مردان علی شاه
درج در لافتی برج مه هل اتی / انت ولی الولا شاه
سر ولایة توئی حسن و ملاحت توئی / غایة غایت توئی شاه
باب شبیر و شبر حیدر و والا گهر / مرشد اهل هنر شاه سلام علیک
حیدر صفدر توئی ساقی کوثر توئی / خواجه قنبر توئی شاه
پشت و پناه امم در همه عالم علم / از همه رو محترم شاه سلام علیک
قاسم مسکین تو بر ره و بر دین تو / بندهٔ غمگین تو شاه سلام علیک

ای الف و رخت همچو دال ای دوست سلام علیک / وی ز شیوع تو موزون ای دوست سلام علیک
کار من همه موزون شد روی دل از ان سوی شد / بر روی تو مفتون شد ای دوست سلام علیک

دلها همه هامون شد دلها همگی خون شد / جان جانب گردون شد ای دوست سلام علیک
دل شاه و فریدون شد از کوه بهامون شد / در صنع ذو النون ای دوست سلام علیک
ساعات چو میمون جان جانب گردون شد / با بادهٔ گلگون ای دوست سلام علیک
چون طبع تو موزون شد راه تو از آن سون شد / ساعات تو میمون شد ای دوست سلام
قاسم ز چه موزون شد حال دل او چون شد / در عشق تو مجنون شد ای دوست سلام علیک

در تو عجب مانده ام ای عشق شنگ / نوری و ناری بگه صلح و جنگ
از غم فکر دو جهان رسته شد / عاشق دیوانهٔ مست ملنگ
عشق خدا بادشه راست گوست / عشق ندارد صفت ریو و رنگ
جرعهٔ از جام محبت بنوش / بازره از باده و افیون و بنگ
عشق چو شوریده و دیوانه شد / بحر جهان زانکه شد چون نهنگ
جنگ مرا زاهد هشیار دید / ساقی جان باده بی درنگ
قاسم اگر مست شد کج مرو / از تو کسی نشنود این عذر لنگ

خاطرم آشفته و جان در ملال / روی بنما ای مه فرخنده فال
بی تو عجب مضطرم روز و شب / مرغ دلم خند زند پر و بال
بلبل شوریده دل افغان مکن / موسم هجران شد و آمد وصال
وصل بغداد دل من رسید / یافتم از هجر بسی گوشمال
بلبل آشفته شغب ها مکن / نوبت حالت مکن قیل و قال
واعظ ما قصهٔ افسانه گفت / خواجه نسیئت نشد در جوال
خواجه عزیز است و لیکن نکرد / از طرف تن سوی جان انتقال
قاسمی از عین عیان قصه کن / تا بکی اندیشهٔ خواب و خیال

بلبل آشفته حال از سر مستی بنال / موسم هجران گذشت نوبت وصل است و حال

بلبل شوریده دل شور و شغب را بهل
گر همی آتش لبک بما کی رسی
گل بمیان حجاب از همگان فارغست
عشق بغمزه خنده فال داد بوجه کمال
رحمت حق بر رحیم فرض بود ای سلیم
قاسمی افتاده باش در طلبش ساده باش

جلوهٔ گلزار بین در گذر از قیل و قال
پای تو اندر وحل عقل تو اندر محال
حال بدین صورتست بلبل بیدل بنال
عشق مرا لم یزل حسن ترا لایزال
چونک دلت شد جمیل یار نماید جمال
کی رسی اندر وصال تا نزنی پر و بال

ز فکر

مقررست و معین برای اهل کمال
هر دو جهانم خلاص داد تمام
سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق
به بخش ساقی باقی رویم دست افشان
بزم ساقی ما عاشقان همه مستند
سوال وصل نظام نمی توان کردن
ز قاسمی نفسی باقیست و این دم نیز

هزار بانگ تعالی هزار جام زلال
شراب ناب الهی ز جام مالامال
کلام زاهد خودبین همه خیال محال
هزار حسن ملاحت هزار غنج و دلال
نه مست عربده جوست مستقیم احوال
که در طریق ادب خامشیست حسن سؤال
بآرزوی وصال تو میزند پر و بال

بیار ساقی عشاق جام مالامال
بیار ساقی از آن بادهای دوشینه
دلم که مست خرابست باده میجوید
دمی حجاب نقاب از جمال خود بگشا

هزار نعرهٔ مستان هزار بانگ تعال
که بی تو جان و دلم راز تن گرفت ملال
هزار جام بیابی ز بادهٔ زلال
مبارکست جمالت گرفته ایم بفال

رقیب

رقیب کرد جدایی میان ما چکنم
دلم گرفت ندانم که با که شکوه کنم
بقاسمی نظری کن بحق یزدانی

نگاه اگر دگری کرد خون مات حلال
زنخهای رایای زحالهای محال
یسبحون لکم بالغدو و الآصال

ما کنج قدیمیم درین دیر کهن سال
ای خواجه سر سال شد و نوبت مستیست
معشوقه چو جانست و ندانم که چه جانست
انجا که سراپردهٔ اجلال تو باشد
از روی دل افروز تو جانها نتوان برد
در مدرسه و صومعه گردیدم و دیدم
قوال چه خوش گفت که جز دوست

ما را چه بود گر نشناسی همه حال
مستان خرابیم نه امسال چو پرسال
هر جا که رود میدود عشق بدنبال
جانها همه مستند اگر رستم اگر زال
آن زلف سیه رنگ تو دالست بران دال
انجا همه قال آمد اینجا همه احوال
قاسم بسماع آمد ازین گفتهٔ قوال

از شبستان ازل تا بامداد آب و گل
امر سن ناممکنست از عاشقی کردن حذر
واعظا گر نکتهٔ از عشق میدانی بگوی
گر ترا عین عیان باشد ببینی آشکار
هر کسی را از خدا خطیست الله قدر او
از سماع قول خارج جان و دلها تیره شد
قابلی باید که تا فیضی کند از حق قبول

با توام بود دست جانم بی تو کی بود دست دل
عشق سلطانست حکمش بر دو عالم مشتمل
رحم کن بر ما و بگذر ز حکایات مهمل
فیض حق را دم بدم ساعة بساعة متصل
راه مست دل جدا باشد ز راه مستدل
جان و دلها ارزو دارد سماع معتدل
چونک ممکن نیست هر گز فاعلی بی منفعل

ذکر جان کسی ایست از اسمای حق
ذکر احمد یا معز و ذکر شیطان مذل
قاسمی چون آتش دل تیز شد در کشش زبان
کوه آهن را بسوزد چونک گردد مشتعل

خدای را چو ندانی چه فقه و چه معقول
ز آفتاب جهان تاب عشق گرم شدیم
سخن ز ممکن محدث مگو ز واجب گو
اگرچه کشتهٔ تیغ توم ولی در حشر
بدانک علت غاسی توی ز ملک و ملک
خدایا که ز واعظ سوال فرماید
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد

بدوست راه نبردی مگو حدیث فضول
فراغتیم ز عالم چه جای رد و قبول
حدیث فرع نگویند عارفان اصول
چه شکر ما که ندارد ز قال این معقول
که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول
که با کرامت الطان چرا کنی مشغول
که مست جام هوای تو شد نفوس و عقول

میان آتش سوزان علم فراخته ام
زمین مپرس کو دنی و آخرت چو نست
فراز مرکب توحید تحقیق از برای طلب
نوازشی کن و جانرا ازین بلا برهان
از آن زمان که نمودی روی خورشیدی
چگونه دل نشود ایمن از بلا و جفا
بقاسمی نظری کن جمال خود بنمای

سعادة دو جهان در طلب شناخته ام
که روز اول این هر دو را بباخته ام
ز صبحگاه ازل تا بشام تاخته ام
نوای شوق تو در روز و شب نواخته ام
ز شوق عشق تو کوکو زنان چو فاخته ام
حریم کوی ترا چون حصار ساخته ام
که در هوای تو ما سر بسر گداخته ام

ما

ما در هوای عشق تو سرمست باده ایم
از مه مسیح روی که هنگام صبح و شام
ای مدعی بصحبت ما روبهی مکن
در ره روان عشق بخواری نظر مکن
شاهان بوالعجب صفت مات در جهان
ای خواجهٔ لطیف که هشیار و عاقلی
قاسم بشوق یار دل و دین و سر بباز

چون شمع روشنیم و بخدمت ستاده ایم
بر خاک آستان تو روی نهاده ایم
هم شیر عرصه ایم و هم از شیر زاده ایم
ما خانه زاده ایم و از آن خانه واده ایم
که مطلق زمانه و که در قلاده ایم
از ما ادب مجوی که مستان باده ایم
چون خونبهای خویشتن اول ستاده ایم

کس نه ایست که چو نشئهٔ یار آمده ایم
بس درین دیر مغان ما بچکار آمده ایم
یکدر از قصهٔ تعطیلی کی نیست
باز نشانیم سر اینجا بشکار آمده ام

بهر حکمت اگر افتد دو سه روزی مهلی
ابلهیها بگذارید و بما رو آرید
همت ما ز ازل نیک بلندست که ما
هیچ مرکب بجهان لایق این میدان نیست
جارهٔ نیست درین دیر ز بدمستی چند
گر مرادات در آن شهر میسر بودی
قاسمی در طلبش در بدر و کوی بکو

ما درین دار نه از بهر مدار آمده ایم
که درین راه طلب رند و عیار آمده ایم
بتماشای رخ و زلف نگار آمده ایم
بر براق تن از آن روی سوار آمده ایم
جاره اینست که با عربده یار آمده ایم
از برای چه درین شهر و دیار آمده ایم
عین فخرست که در کسوة عار آمده ایم

بهلوی خوان بسر کوی حبیب آمده ایم
بهر درمان دل خود بطبیب آمده ایم

این هم از لطف تو افتاد که ناگاه او وز
هر کسی قسم ونصیبی ز تو حاصل دارند
ما جوی از غم عشقت بدو عالم ندهیم
روی بنمای که تابش رخ جان بدهیم
ما بصورت بتو نزدیک و بمعنی نزدیک
قاسمی روی ترا دید دل از دست بداد

بسر کوی تو از جور رقیب آمده ایم
ما چنین واله غم بهر نصیب آمده ایم
از ازل عاشق وهشیار و لبیب آمده ایم
که بدیدار تو امروز غریب آمده ایم
منت از دوست که با یار قریب آمده ایم
چون بدیدار تو خوش و نجیب آمده ایم

ما در جهان کون برای تو آمده ایم
در تنگنای خاک بماندیم سالها
چون گرکسان نشیمن ما خاک تو بود
ما باز حضرتیم وز کهسار وحدتیم
از دوست لم یزل بدلم میرسد مدام
ما را همین بست که در ملکت وجود
عهدی که داشتیم ز روز ازل بدوست
ای یار نازنین که تو گشتی فدای ما
در حال زار ما نظری کن که ما دریم
سر ولای تست نگهدار جان ما
از ملک لایزال بریدیم قاسمی

بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم
زان تنگنای غم بفضای تو آمدیم
در ملک جان بفرّ همای تو آمدیم
اکنون بدست شه بصدای تو
ما لایزال درد و دوای تو آمدیم
فخر دو عالمیم و گدای تو
در صحن کن فکان بوفای تو آمدیم
ما نیز با دو کون فدای تو آمدیم
عین تو آمدیم و سوای تو
ما در جهان بسرّ ولای تو
در ملک لم یزل بهوای تو آمدیم

اقبال عشق بود که ما مستقبل آمدیم
قاموس بحر گفت خبر ز نشانکان
تا ظن نباشدت که شبه شبه گوهرست
ما از هوای گنبد عالی حصار چرخ
در موطن کمال ز صحرای لامکان
از ملک لایزال باسفار لم یزل
خارج شدست از عدم آباد قاسمی

چون عشق رو بما شد مستقبل آمدیم
از ما که همچو بحر بدین ساحل آمدیم
مقبول از آن شدیم که بس قابل آمدیم
در خانهای گل بی جان و دل
ناقص روان شدیم ولی کامل
با دوست هم کجا و هم محمل آمدیم
در سلک یا عبادی چون داخل آمدیم

مست بودم بکلبانگ تو هشیار شدیم
شوری از میکدهٔ عشق بجان افتاد
همه گفتند که او عازم خمار شدست
چون بدیدم که وصل تو بکامی برسد
من چگونه که نصیبی ز وصال تو
غیر تو با تو حجابست بجای نرسد
بر تو روی تو بر چهرهٔ زردم افتاد

خفته بودیم بآواز تو بیدار شدیم
فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدیم
کف زنان رقص کنان بر در خمار
با دل شیفتهٔ خویش بزنهار
خار بودیم ولیکن همه گلزار شدیم
پشت پای بزدیم بیزار شدیم
از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

رب عنایة ازلی بود دگر نشر گره
وز هدایة ابدی
سبیدیم سبیدیم

همچو بلبل ز غم روی تو خوش الحان بودیم
چون گل خندیدیم
چون گل روی تو دیدیم

بهوای که نشانی ز تو یابیم مگر
همچو پرکار بسر گرد جهان گردیدیم

جز تمنای تو خطی ز جهان نگرفتیم
مدد عشق تو خواهیم بهر حال که هست
گر تو کوی تمنای من از دین برکرده
پیش رفتیم بامید وصالی که نشد
عید دیدار تو بگذشت و نصیب ما نشد
قاسمی نیست جای دل خود را باز آر

غیر سودای سودی بجهان نگزیدیم
عمرها رفت که ما در پی این تا بیدیم
دین بیازیم چرا در غم این تقلیدیم
باز گشتیم بخجلت بس سر خاریدیم
عمرها رفت که ما منتظران عیدیم
خود حجابیم در این راه ز خود نرسیدیم

در دور رخت یک دل هشیار ندیدیم
بردیم ببازار جهان جان گرامی
مطلوب بغیر از تو کسی نیست ترا نیز
از ظلمت و انوار گذشتیم بیکبار
بر دار تو منصور عجب گفت که هیهات
در صومعه و دیر مغان هیچ کسی را
خود گشتهٔ قاسم را خود تعزیه میدار

جز روی خوشت مشرق انوار ندیدیم
غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم
این طرفه که غیر از تو خریدار ندیدیم
غیر از تو کسی عالم اسرار ندیدیم
دیار بغیر از تو در این دار ندیدیم
بی یاد تو در خرقه و زنار ندیدیم
ای دوست بعیاری تو یار ندیدیم

در کعبه و بتخانه بجز یار ندیدیم
دیدیم در این دیر کهن سال دل افروز
قرآن که ببینی که در او نیست خلافی بحقیقت

در گنج رسیدیم ولی مار ندیدیم
دیار بغیر از تو در این دار ندیدیم
جز در خط مختلف آثار ندیدیم

مانند رخت یک گل نرگس طلبیدیم
زین گل که ببازار جهان حسن تو آورد
هر روز بشکل دگر آیی بگلستان
هر جا که طلب کرد دل قاسم مسکین

انصاف که در خانه و بازار ندیدیم
در دشت که در عرصهٔ گلزار ندیدیم
هر بار که دیدیم جز این بار ندیدیم
مطلوب و طلبکار بجز یار ندیدیم

در مسجد و در کعبه و بتخانه دویدیم
عمری پس این پردهٔ پندار تنیدیم
دیدار عزیز تو که آن مقصد اقصاست
ما کشتهٔ شمشیر غم عشق تو گشتیم
ما را چه غم از چرخ فلک و چرخ که در این راه
دیدیم که این خرقهٔ ناموس ریا نیست
در حضرت او یا رب بسیار بکردیم
هر روز از آن یار سلامی و کلامیست
چون قاسمی از یک نفسی روی تو بینیم

هر جا که رسیدیم بجز یار ندیدیم
چون روی تو دیدیم ز پندار رهیدیم
صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم
المنة لله که سعیدیم و شهیدیم
در جوش صفاهای تو چون خم جوشیدیم
از دست تو این خرقه بصد پاره دریدیم
لبیک حق از کعبه و بتخانه شنیدیم
از بی خبری عاشق این کهنه قدیدیم
شیخیم و امامیم و مرادیم و مریدیم

ما در طلب دوست فراوان بدویدیم
بسیار دویدیم و بیکن نرسیدیم

یا لمعهٔ رخسار تو بر جان و دل افتاد
از دولت دیدار تو در عشق رسیدیم

ما روی تو دیدیم در این دیر کهن سال
در دست غمت بیدل و بیچاره و حیرانیم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم
در جوی غمت جامه بصد پاره دریدیم

بیچاره بماندیم چنین واله و حیران
جون روی تو دیدیم بگفتیم شهادت
جون قاسم بیچاره ترا دید درین راه

جون ذکر تو از کعبه و بتخانه شنیدیم
المنة لله که سعیدیم و شهیدیم
ما پیر کجاییم و مرادیم و مریدیم

هزاران بحر در دردانه دیدیم
درخت سعون را در دانه دیدیم

حکایات جهان رمز همه تقلید را افسانه دیدیم

سحرگاهی بدان حضرت رسیدیم
ظهور آفتاب طلعت دوست
جو میخانه مقام شور و مستیست
گذر کردیم بر کوی ملامت
جو قاسم در جهان جان نظر کرد

بران درحاجت دربان ندیدیم
میان کعبه و بتخانه دیدیم
سریر سلطنه میخانه دیدیم
همه عاشق همه فرزانه دیدیم
یکی شمع و همه پروانه دیدیم

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم
مستیم بحدی که سر از پای ندانیم
هر کس بجهان رو بمرادیست فاما
شب تا بسحر خواب نداریم و نه آرام
زاهد چه شناسد بچه حالی که دایم
عقل آمد و با عشق همی گفت که زنهار
قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور

و اندر دو جهان عشق تولای تو داریم
شب تا بسحر بانگ و علالای تو داریم
ما در دو جهان ذوق تماشای تو داریم
با دل همه شب قصهٔ غمهای تو داریم
در دیدهٔ جان نور تجلی تو داریم
میگفت بد و عشق جه پروای تو داریم
جون در دو جهان روی بتولای تو داریم

عمریست که سودای تو سر زلف تو داریم
ما آب روانیم تو دریای حیاتی
جون رو بتو داریم ز ما روی مگردان
اعداد شمردیم بسی جمله یکی بود
بیماری از اندازه برون شد قدمی نه
گفتم بکرمهای تو باز آر دلم را
برخاست ز فکر دو جهان خاطر قاسم

دیریست که از نرگس مستت بخماریم
جویای تو هستیم از همه رو رو بتو داریم
ما بلبل روی تو نکو رو بکه آریم
جون جمله یکی باشد ما در جه شماریم
تا جان گران مایه بجانان بسپاریم
خوش گفت اگر باز نیاریم نیاریم
واعظ بنشین با سر افسانه نداریم

ما عاشق و رندیم و پاک بازیم
در قبلهٔ عشق در نمازیم

در سوز نهانیم جون عود
در جنگ غمیم تا جه سازیم

تا ذرهٔ از وجود باقیست
ما را سگ کوی خویشتن خواند
هر چند حبیب ناز دارد
رندیم و قمار باز اما
بر جان جوار غنون قاسم

در بوتهٔ عشق می گدازیم
شاید که بدین شرف بنازیم
ما معتکف در نیازیم
در آتش در عشق بنازیم
صد پردهٔ راز می نوازیم

ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم
هر بلای که فرستی بمن آن عین عطاست
بو الحسن این جه سوالست که معشوق تو کیست
گر جه مستیم و خرابیم ز بتخانهٔ عشق

یا خود از دوست جگوییم که عین آنیم
ما بلاهای ترا عین عطا میدانیم
این سخن را جه جوابست که ما حیرانیم
در هم نامه سره را ما بجوی نستانیم

سر و سامان وره عشق نباشد ما هم | لاجرم در طلبش بی سر و بی سامانیم
زاهد افسردهٔ جنت شد و ما در شب و روز | بسر کوی یقین خوش بصفا میرانیم
قاسمی راه خدا را بتکبر نروند | ما همه بنده اگر بادر اگر سلیمانیم

گرچه در طور شریعت همه مامورانیم | لیک در غور حقیقت همه ما میرانیم
هست امیدی که بنا گاه بمقصود رسیم | که درین راه نه رنجیم و نه رنجانیم
گرچه راه خطرست این توکل گفتیم | مرکب جان بسر کوی بلا میرانیم
ناصحا در شب و در روز دعا میگویم | تا بری از سر ما سایه که ماستانیم
موج طوفان نه دلم خاست چه سازم چکنم | که درین موج بلا غرقهٔ این طوفانیم
هست امیدم که بتو یاد رسی این جانرا | ان زمانی که ز هجران تو اندر مانیم
گفت دلدار که قاسم منکر جای دگر | همه ما بیم اگر درد اگر درمانیم

لب مگر زعشوه مدح باز که ما مستانیم | گرچه مستیم ولی من ترا میدانیم
چند گویی زنگجایی و چه نامی بر گو | بسر خواجه که ما نادرهٔ دورانیم
پی تو ماندیم و بتلخی همه ایام گذشت | ما درین قصه عجب مانده که چونی مانیم
هرچه باشد برود عشق بماند جاوید | ما و این عشق دل افروز که جان جانیم
عشق مستی در خانهٔ ما آتش زد | بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانیم
با تو در دوزخ بتوان زیست مدام | بی تو فردوس [illegible] کوی گلستانیم
رنگ تقلید همه از دل قاسم برخاست | چونک در دایرهٔ نایرهٔ اشنا نیم

ما نه امروز ست کز عشق و لا دم میزنیم | سالها شد کین منادی را بعالم میزنیم
آمدن ما را بدین عالم بگو معنیش چیست | روح قدس آورده بر خاک آدم میزنیم
عشق ما از حد گذشت و جان ما از حد گذشت | چون قدم در راه عشق دوست محکم میزنیم
ما که اسرافیل وقتیم از طریق معرفت | نغمهای صور را بر جان محرم میزنیم
جان چو شاه عشق شد افراشت صد چتر و علم | سکهٔ شاهی جان بر عرش اعظم میزنیم
دم بدم ما را رقیب از ما رمی پوید ولی | تا دمی داریم از سودای تو دم میزنیم
واعظان گویند ما معنی و دانا گشته ایم | بر چنین افسانها الله واعلم میزنیم
وجد ما از حد گذشته جان ما از صد گذشت | تا سماع عشق را از جان مسلم میزنیم
قاسمی این عشق دریاییست درد خوار ما | خویشتن را از هوای عشق بر یم میزنیم

ما عشق یار را بدو عالم نمیدهیم | جامی ز دست دوست بصد جم نمیدهیم
ما عاشقان روی حبیبیم نی رقیب | دار الجلال را بجهنم نمیدهیم
آن گوشه که دیر مغانست و ما درو | رکنی از آن بگنبد اعظم نمیدهیم
زان آیتی بمکتب عشق تو خوانده ایم | معنی آن بمحکم و مبرم نمیدهیم
ما خرقه پوش پیر مغانیم در طریق | این کسوه را بشیخ معمم نمیدهیم
یک جرعه زجام تو در کام ما رسید | زان قطره بکوثر و زمزم نمیدهیم
ما تشنگان بحر محیطیم قاسمی | در بحر عشق آب بآدم نمیدهیم

ما شور عشق را بدو عالم نمیدهیم | یک جرعهٔ زجام بصد جم نمیدهیم

نامحرمان ز صحبت ما دور و غافلند / این تحفه را بهر دم محرم نمیدهیم
با شوق یار خاطر ما شاد و خرم است / ما سوز عشق یار بماتم نمیدهیم
افتادگان عشق فقیرند و سوگوار / این جام را بهر دم مکرم نمیدهیم
این جام جان نواز که صد حوض کوثر است / یکجرعهٔ را بکوثر و زمزم نمیدهیم
رطلی که کرده‌ایم مهیا برای یار / آن رطل را بعیسی مریم نمیدهیم
قاسم ز نکتهای تو دارد میان جان / این نکته را بشیخ معمم نمیدهیم

با روی تو ز باده و گلزار فارغیم / با چشم تو ز خانهٔ خمار فارغیم
جامی بیار ساقی و گردان کن از کرم / کز جور دور گنبد دوار فارغیم
ما را همین بس است که اندر طریق عشق / بر یار عاشقیم و ز اغیار فارغیم
ای جان من اسیر مشو در طریق غم / رقصی بکن که از غم و غمخوار فارغیم
ما درد دوست را بدو عالم نمیدهیم / ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم
در حق ما اگر چه بدی گوید آن فقیه / انکار میکنیم و ز اقرار فارغیم
با قاسمی بهودج اسرار میرویم / در عشق او ز درس و ز زنار فارغیم

ماییم که چون بادهٔ گلرنگ بجوشیم / گه باده بنوشیم و گهی باده فروشیم
از صحبت عقل این دل بیچاره ملول است / بنشین قدحی باده بنوشیم
چون خرقهٔ ما آلت مکر آمد و تزویر / آلودگی خرقه بزنار بپوشیم
از حلقهٔ ما دور شو ای دل دونیم / ما حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشیم

با عشق روانیم و دوانیم در آن کوی / از روز ازل تا به ابد دوش بدوشیم
گویند که این راه ندارد سر و پایان / هرچند که ما بی سر و پاییم بکوشیم
قاسم بنگر حالت رندان خرابات / در مجلس مستان همه گویای خموشیم

مشرب عذب مرا سر نفس از خم قدیم / می رسد بادهٔ صافی ز کرمهای کریم
هر کسی دل بکسی داد ولی مشتاقان / دل و جانها بتو دادند ز می طبع سلیم
از نهانخانهٔ احسان تو هر جا همه کس / گل جزب فی خوشند ز می لطف عمیم
گفت آن واصل کامل که علیکم بالشام / بوی آن زلف مرا دست بوقت تشمیم
یار اگر تیغ زند سینه سپر ساخته‌ام / چارهٔ عاشق بیچاره چه باشد تسلیم
چند ازین عقل و خرد جانب حیران شوق / در فناخانهٔ حیرت شده امید تو بیم
قاسمی باز بتجدید حیاتی نو یافت / بوی آن زلف دلاویز که آورد نسیم

بیا بیا که فقیریم و خاکسار توییم / مدام مست می چشم پر خمار توییم
اگر چه باده پرستیم مست آن جامیم / اگر چه اشتر مستیم در قطار توییم
اگر مسافر شوقیم با تو هم سفریم / و گر مجاور عشقیم در دیار توییم
هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم / چه جای عذر که صد باره شرمسار توییم
هزار بیجا اگر آوریم میدانیم / که بی شفاعت عرفان گناهکار توییم
جهان جامه بابا بدشمنی برخاست / گناه ما بجز این نی که دوستدار توییم
حبیب گفت بقاسم که در سرای وجود / بهر غمی که فرستیم غمگسار توییم

تو جان و دل مایی من وصف تو چون گویم   ای جان و جهان گویم در وصف تو چون گویم
که در طلبت می افتم و می خیزم   کز صفت حسنت میگویم و می مویم
هر چند که بجرم من نه جو و نه نیزم من   من آب حیات جان از جوی تو میجویم
بوی ز سر زلفت آورد صبا تا که   آشفته آن بویم بر بوی تو میپویم
سرگشته و سرگردان در کوی تو ای جانان   آشفته آن زلفم دیوانه آن مویم
ناصح چه دهی پندم نگشود از آن بندم   تو مست هوای خود من مست می اویم
قاسم ز تو حیران شد در حلقه مستان شد   از دولت دو تو رخساره گلگون شویم

چگویم ای مسلمانان چگویم   درین میدان سرگردان چگویم
روان مجروح و دل مجروح و تن زار   چه گویم اندرین شب چون شمع بیمار

ز جوی تن به بحر جان رسیدم   بحمد الله کنون بحرم نه جویم
بحمد الله که ناصح را خبر نیست   که من حیران آن رو از چه رویم
مراد جانم از عالم تو بودی   ترا چون یافتم دیگر چه جویم
جهانی غرق درد درد گردد   اگر سنگی بیاید بر سبویم
برو واعظ مکن فریاد و مستی   تو مست خویشتن من مست اویم
چو قاسم از وجود خود فنا شد   سخن کوتاه شد دیگر چه گویم

این سخن نیست باندازه که من میگویم   من نمیگویم اگر چند که من میگویم
این سخن حجت بگو قصه اسرار ازل   تو مپندار که من با تو سخن میگویم
خود سخن گوید و خود می شنود غیر کجا   این سخن را همه جا سر و علن میگویم

دام از

دام از حضرت آن دوست سخن خواهم گفت   چون نگویم سخن از حب وطن میگویم
در سماع و رع عشق تو خوش می باشم   همه در تن تن در تن تن تن میگویم
سر اسرار ازل را به بیان می آرم   وصف آن کو سر دریای عدن میگویم
بر خطا حمل مکن قول من ای خواجه حکیم   وصف رخسار آن ماه ختن میگویم
بس عجب تشنه لبم بهر تسلی دایم   سخن از لاله سیراب چمن میگویم
من چو در لشکر عرفان تو منصور شدم   دایم از واقعه دار و رسن میگویم
بس یعقوب یوسف خبری می آرم   با محمد صفت ویس قرن میگویم
چند گویند بقاسم که سخن فاش مکن   قاسمی را چه گناه است که من میگویم

عجب رعنا و زیبا چگویم   عجایب ترک یغمایی چگویم
عجب حسنی عجب لطفی عجب جان   عجب تر از عجبهایی چگویم

ترا از حد گذشت این لطف و احسان   دگر در حسن زیبایی چگویم
گواهی میدهد خلق دو عالم   که اندر حسن یکتایی چگویم
تو در بستان جان سرو روانی   نه با ما ای نه بی مایی چگویم
دو عالم فی المثل چون یک قصیده   تو ان شاه بیت غرایی چگویم
تو دریایی و من دریای تو   ازین دریا و دریایی چگویم
بسودای تو شد جانها سرافراز   ازین سودا و سودایی چگویم
قرین ظلمتست این جان قاسم   تو خورشید دلارایی چگویم

ماه عیانست روی یار چگویم   در صفت حسن آن نگار چگویم

مصحف حسنش بخط صرف عبارت   من صفت آن خط غبار چکنم
سوخت دل و جان بسوز داغ عشق   از دل و از جان بیقرار چکنم
درد دل عاشقان شمار ندارد   از غم و اندوه بی‌شمار چکنم
عمر عزیزم در انتظار تو بگذشت   از ستم روز انتظار چکنم
نیست مدارای زمانه را بحقیقت   قصهٔ این دار بی‌مدار چکنم
خشک شد این جویبار و سرو روان   بس سخن سرو و جویبار چکنم
گر رقیب از وصال یار سوالی   من صفت گنج را بمار چکنم
دی بکرم گفت یار قاسم ما کو   آب شدم من ز شرم یار چکنم

من معدن گنج اسرارم اما نمیگویم   من مست لب یارم اما نمیگویم
در نکتهٔ صوتی در زاویهٔ مخفی اما نمیگویم   من طالب آن یارم اما نمیگویم

در آرزوی رویت روزان و شبان دارم   بیخوابم و بیدارم اما نمیگویم
آیینت ترا ای جان گر وی طلبت اعمال   من لذت آن دارم اما نمیگویم
من سوز درون دارم من ساز برون دارم   سرگشتهٔ دلدارم اما نمیگویم
من عاشق و عیارم در نورم و در نارم   من قلزم زخارم اما
در عشق رخت زارم سرگشته چو پرگارم   حیران و گرفتارم اما
من سالک اطوارم اندر طلب یارم   جویا و خریدارم اما
من نقطهٔ ادوارم من باده و خمارم   من جعفر طیارم اما نمیگویم
من شیفتهٔ یارم من واقف اسرارم   من قاسم انوارم اما نمیگویم

نه تنها

۱۰۵

نه تنها من خراب و مست یارم   همه مستند در دار و دیارم
ز اول کار دل هم عاشقی بود   بآخر عاشقی شد کار و بارم
بروز ابد مگو از حور و جنت   که من قصها در سر ندارم
شرابی ده بنقد ای ساقی جان   که من از شرب دوشین در خمارم
گرامیها که کردی با دل ریشم   من از بخت خود این باور ندارم
حضور حضرتت ارزانیم دار   که من غایب شدن طاقت ندارم
برآوردم جمله آن جمله بود   بعقبت جملهٔ دیگر برآرم
همه بد کرده ام از خود چگویم   که من از کردهٔ خود شرمسارم
بیا ساقی بده جامی بقاسم   غریب عاشقم زار و نزارم

دینار نمیخواهم من عاشق دیدارم   اغیار نمیخواهم من شیفتهٔ یارم
گویند که در عشقش صد جان بکوی باشد   گر کار بجان آید والله که خریدارم
فردا که قیامت بود سر کس بر کس میشود   من جمله ترا دانم وز جمله ترا دارم
کویی که دل و جان را بوسته بجاروب کن   حق عالم و علامت بوسته درین کارم
گویند که منصوری منصوری و مشهوری   از تندی اسرارم منصور زند دارم
با من بکنایت گفت دری نتوان سفتن   من مرد سحرخیزم من رند جگرخوارم
زان آتش گلناری کز سبزه دمد بیرون   من نار نمیخواهم من عاشق گلنارم
دل خانهٔ آب و گل غافل منشین ای دل   در خانهٔ جان و دل من خازن اسرارم
من قاسم درویشم من عاشق دلریشم   من حافظ اسرارم من سالک خمارم

گر بنالم من ازین درد که در دل دارم
بس عجب نبود اگر رحم کند دلدارم

کهنه گنجیست درین کنج جهان پنهانی
ترک سر گویم و این گنج نهان بردارم

قسمتی کان ز ازل رفت چه شاید کردن
من بران قسمتم ار زاهد اگر خمارم

گفتمش رو بنما گفت که ای حد تو نیست
خجل از گفتهٔ خویشم بس سر میخارم

اشک گلگون مرا رحم کن ای جان جهان
که بسودای تو از دیده فرو می بارم

عاقبت کشتهٔ شمشیر غمت خواهم شد
من که از واقعهٔ عشق تو برخوردارم

هیچ جا غیر تو در جان و دل قاسم نیست
حالم اینست اگر مستم اگر هشیارم

منت از دل بصد جان دوستدارم
منت ای جان بصد دل بردبارم

مرا در هر دو عالم جز تو کس نیست
تویی در هر دو عالم یار غارم

چو من از منزل اول گذشتم
دوم منزل میان وصل یارم

ازان جامی که روز وصل خوردم
چو روز هجر شد اندر خمارم

نقاب از آفتاب رو برانداز
که پیش آفتابت فرح دارم

وصالت آرزو وان حد من نیست
ز گستاخی دل بس شرمسارم

میان آتش هجران مدارم
که من بنیاد عشقت را مدارم

فدایت جان و دلها روی بنمای
که در نیران هجران بیقرارم

بوصلم تربیت فرما که دایم
میان درد هجران سوگوارم

بیک ضربت مرا از خویشتن ستند
من از تیغ تو چون منت ندارم

نیاز قاسمی از حد گذشتست
ز حد بگذشت چشم انتظارم

بدوستی

بدوستی که ترا اینک دوست میدارم
بجان دوست که از غیر دوست بیزارم

یکی چو من نبود در جهان کون و فساد
اگر حجاب دویی راز پیش بردارم

گناه بنده عظیم و عذاب دوست الیم
ولی برحمت و فضلش امیدها دارم

بهشت تیغ تو هر دم هزار جان بدهم
بجان دوست که با تیغ تو سری دارم

بگفتمش بکرم رخ مکن حجابم گفت
تویی حجاب ترا از میانه بردارم

هزار لحظه کشیدم هنوز یک قطره
اگر بدست من آید بجان خریدارم

ز قاسمی خبر این جهان چه می پرسی
بدوستی اگر از خویشتن خبردارم

باده می نوشم و سودای تو در سر دارم
آیهٔ مصحف بسودای تو از بر دارم

ز غم آنست که بگذشتم همه عمر عزیز
من ازین بیش ندانم که چه در سر دارم

دل و جانم بکار آید امروز که من
دل و جان شیفتهٔ زلف معنبر دارم

همه سرم در سر کار تو رود آخر کار
با خود این قاعده در بیت مقرر دارم

رحم کن بر دل عشاق ز الطاف قدیم
خاصه من خسته که محبوب ستمگر

عشق و بیماری و درویشی و محنت بردن
از غم عشق تو این جمله میسر دارم

قاسمی را نظری کن که دل از دست برفت
دل من آتش غم سینه چو مجمر دارم

جگر گرمست و دل گرمست و آه آتشین دارم
خلاصی نیست جانم را که عشقی در کمین دارم

بحق روی چون ماهت بحق آن الف و کمها
که من در روز و شب مشتاق و روی بر زمین

برو ای ناصح رعنا مکن دیگر نصیحتها
که من از دولت عشقت طریق مستقیم دارم

قدحهای شراب لایزالی کم نمیگردد
مرا مفروش ای سرکش بحال من نگر خوش خوش
برو واعظ مرا بندم که از بند تو در بندم
بیا ای قاسم مسکین منال از عاشقی چندان

سرم بر آستانت و قدح در آستین دارم
که من از آتش عشق تو داغی بر جبین دارم
بجان تست سوگندم که چشم راه بین دارم
که من از ناز در رقصم که یار نازنین دارم

سرم سبز است و لب خندان ز عیش جاودان دارم
اگر بالای سرو من نشیند طعنه کمتر زن
مرا گویی که گنج جاودانی در تو مکنونست
نه آن مشتاق در شورم که پنداری از و دورم
بیا ای صوفی خودبین مگو منکر بمن دیگر
مرا در بحر اندازی و گویی زود بیرون شو
بگو ای قاسم مسکین چها داری چرا داری

مکانم را چه می پرسی مکان در لامکان دارم
که من بالای صنعت اختر مکان آشیان
من از گنج نهانی در عیانی صد نشان دارم
جمالش را چو می بینم همه عین عیان دارم
که من از لذت عشقش حیات جاودان دارم
بشوم بیرون بقول تو ولیکن بیم جان دارم
که من آن عشق نهانی از آن جان جهان دارم

از تابش شوقت در دل شرری دارم
از ظلمت زلف تو در شعشعهٔ رویت
در صورت آب و گل گر هست ملامتها
غم نیست اگر تن را صد بار بسوزانی
ذرات همه عالم گر خصم شود با من
عشق است مرا چاره من بیدل و آواره

با طلعت خورشیدت عشق و نظری دارم
از راه بری باشم گر راهبری دارم
در خلوت جان و دل زیبای قمری
در بحر محیط جان والا گهری دارم
زان نیز نمی ترسم من هم جگری دارم
بیچاره نخواهم شد چون چاره بری دارم

خام

قاسم همه چو سر بازگان نو آورد دست
ای دوست بحمد الله کز تو خبری دارم

چشمی گریان من و دل زار و بیزار دارم
در نهانخانهٔ دل نقش نگاری دارم
زر نابم که بازار جهان آمده ام
محکی گو که بسنجد که عیاری دارم

من از شهر کلامم نه از آن ده که تو ای از آنان
تو چه دانی که من اینجا بچکار آمده ام
بشنو آهنگ خرابی و بدان مغتنمی
همچو بلبل که بنالد بهوای گل مست
قاسمی نیست از این شهر ملامت بکدام

با همه خلق جهان دار و مداری دارم
که بصحرای بشر عزم شکاری دارم
علم الله که از فخر تو عاری دارم
با خیالش همه شب نالهٔ زاری دارم
من ز شهر دگرم رو بدیاری دارم

در ملک وصال او ظل شجری دارم
از دولت او شادم وز بند غم آزادم
گر تیغ زند بر دل آن خسرو مستعجل
هر که که شود پنهان آن خسرو مه رویان
این ملکت آب و گل گر جمله شود باطل
گر کوه شود دریای چاره بر دلها
قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل آشفته

در باغ جمال او شیرین ثمری دارم
در خلوت جان و دل زیبای قمری دارم
از تیغ نمی ترسم من هم جگری دارم
در حسرت دیدارش آه سحری دارم
در عالم جان و دل خوش جلوه گری دارم
بیچاره نخواهم شد چون چاره بری دارم
در خانهٔ پریشانم عزم سفری دارم

عاشق یارم و غیر یار نه یارم
درد و جان غمگسار نه دارم
خاک و جودم باد داد ولیکن
بر دل از آن دلستان غبار نه دارم

بس که سر افتاده است در ره عشقت   بر سر کوی تو ره گذار ندارم
ناصح ما چند ازین فسانهٔ تقلید   من سر این دار و این دیار ندارم
بانگ زنی نوبت فریضه که صف راست   اشتر مستم سر قطار ندارم
شکر خداوندگار را که رسیدم   بر سر گنجی که بیم مار ندارم
چون دل قاسم ز انتظار تو خون شد   طاقت یکساعة انتظار ندارم

بیا که نوبت رندیست عاشقم مستم   بریدم از همه عالم بدوست پیوستم
چیست جام می خوش گوار داد بدستم   سبو زمی جهد از ذوق این سخن دستم
مرا پیاله مده جام یا صراحی ده   خراب و بیخود و مستم پیاله بشکستم
ز جام شوق تو من لایزال مست شدم   چو راه باده ببستند لب فرو بستم
در آرزوی وصال تو سعیها کردم   چو شمع سوخته گشتم ز پای ننشستم
میان تودهٔ این خاکدان اسیر شدم   بآرزوی تو از خاکدان برون جستم
بقاسمی نظری کن که مست مجلس تست   چو مست شوق تو گشتم ز خویش وارستم

سوی میخانه میکشی دستم   عاشق مفلس و تهی دستم
شهره کردی مرا بهر دو جهان   نه بیاری که با تو بنشستم

من چگونم که در دیار غمت   ماه درسی و ماهی در شستم
هر چه دارم فدای راه شماست   عاشق صادقم ز خود رستم
نفروشم بملک هر دو جهان   یوسفی را که من خریدستم
بکش دیدار یار مهر افروز   جان ببازم که نیک مستم

قاسمی

١٠٨

قاسمی گشت فانی اندر راه   فانی مطلق اگر هستم

دوش آن مه دو هفته دستم گرفت و ستم   دستان نمودم اما از دست او برستم
گفتا بده دو دیدم کرد از ترش ندیدم   هر چند خود ندیدم در شور و شر پیستم
در مدت عمری این عقل و عشق با هم   چون روی دوست دیدم از عربده بجستم
که قید نور بودم که قید نار سوزان   چون جمعیت بدیدم از نور و نار رستم
ساقی بیار جامی از بهر ناتمامی   جامی بده بدستم چون رندی برستم
ای جان جان جانان ای روح راحت جان   از پای او فتادم جامی بده بدستم
قاسم بساحت جان ایکار کی جهان را   شکن تو عرض ما را اگر توبه را شکستم

من از سودای جانان نیم مستم   بده ساقی می گلگون بدستم
مرا جام آر از آن خم دل افروز   که من این شیشها در هم شکستم
خطای ناید از من یارب آمین   از آن عهدی که من با دوست بستم
بهر حالی دلم با اوست دایم   اگر خود مؤمنم گر بت پرستم
اگر جویای آن یاری به تحقیق   بجه از جو که من از جو بجستم
چو چشمت فتنهٔ انگیخت ناگاه   هنوز اندر میان قرقشستم
ز ناگاه آتشی افروخت جانان   چو قاسم در میان مجمرستم

من ز سودای تو سرگشته و سرگردانم   که بپهلو روم و گاه بسر گردانم

گر کنی بر من بیدل نظری از سر لطف ... ملکت هر دو جهان را بجوی نستانم
من بامید وصال تو خیالی دارم ... ترسم از جور فراق تو بجان در مانم
عقل میگفت فلانی بکجا رفت دریغ ... گفتمش عاشقم و در صف مستانم
عشق میگفت که تلون مرا کس نشناخت ... گاه طوفان و گهی ابر و گهی بارانم
چند گوی سخن عشق جراحت وام ... با من این قصه مگوئید که من حیرانم
عشق میگفت قاسم بکجا رفت دریغ ... گرد در دایرهٔ نایرهٔ ان غفانم

بحمد الله من از دردی کشانم ... ز ذوق درد دردش جان فشانم
برون از مهر ورزی بنشانم ... بغیر از عاشقی کاری ندارم
بیکدم از دو عالم پاک بگذشت ... غلام همت پیر مغانم
مرا هر کس بشکل و صورتی دید ... بصد دستان میان دوستانم
زمین و آسمان روشن بمن شد ... که من نور زمین و آسمانم
زمین و آسمان در رقص آید ... اگر از شوق دستی بر فشانم
مرا اندر مکان جویند مردم ... نیابندم که مرغ لامکانم
بمعنی عاشق و معشوق و عشقم ... بصورت در میان عاشقانم
نداند حال قاسم را بجز دوست ... اگر در سود و گر در زیانم

فقر میگفت که من خسرو جاویدانم ... شاه میگفت که من سایهٔ ان سلطانم
فقر میگفت بهر جای منم بدر منیر ... شاه میگفت من انجا قمری پنهانم

فقر میگفت که بسیار ز تکبر مپسند ... شاه میگفت حشمت و لی نتوانم
شاه میگفت که من حاکم بر و بحرم ... فقر میگفت که هر دو بجوی نستانم
شاه میگفت که من در همه جا مقبولم ... فقر میگفت که من نادرهٔ دورانم
شاه میگفت که من ملک جهانی دارم ... فقر میگفت که من جنت جاویدانم
فقر میگفت که فردا که قیامت گردد ... نه غم از بول صراطست و نه از میزانم
شاه میگفت که صد درد و دریغست مرا ... آن زمانی که به بد کردهٔ خود درمانم
شاه میگفت که آن دم سوالم پرسند ... من ندانم که چگویم که عجب می مانم
شاه را گفتم چونی بقیامت گفتا ... این سخن از دگری پرس که من حیرانم
اندران روز من از محنت و غم آزادم ... مرکب جان بسر کوی یقین میرانم
بادشاها بسر کوی نیاز آمده ایم ... بسر کوی تو که عیدم و که قربانم
بادشاها بکرم عذر دل من بپذیر ... که بدرگاه تو هم بو ذرم و هم سلمانم
قاسمی عمر گرانمایه بغفلت مگذار ... عمر بر باد شد اکنون چه بود درمانم

اگر بر خاک کویت خاک گردم ... یقین کز خاک کویت بر نگردم
ز بیم هجر و از فکر جدائی ... همه شب تا سحر با آه و دردم
نشاید عشق پنهان داشت از خلق ... گواهی میدهد رخسار زردم
ز صهبای فنا جانم شود مست ... اگر صحرای هستی در نوردم
ره عاشق بجز راه فنا نیست ... ازین هیبت نمی شاید زدن دم
صفتهایت صفتهای خدا هست ... چه جای قصهٔ حوا و آدم

دو عالم باخت قاسم در زمانی / ازین معنی همی خوانند رندم

سفر گزیدم و آهنگ این جهان کردم / برای حضرت جانان وداع جان کردم
جو اعتماد ندیدم درین جهان غرور / جو عقل کل سفر ملک جاودان کردم
مکان خاک فروغی نداشت جندانی / ز روی خاک توجه بلامکان کردم
جو داستان سخن آستان او کردند / هزار نعره زدم رو بر آستان کردم
قدم کمان شده در انتظار روز وصال / بآرزوی تو این تیر را کمان کردم
جو بازگونه سخن گفت کار نیک افتاد / رقیب را که من از بار دم عنان کردم
کسی که منکر شرع فنا نداشت نبود / بگو که نام زد کلهٔ خران کردم
هزار جان مقدس نثار تحسین کرد / دران مقام که اوصاف عاشقان کردم
بقاسمی نظری شد روان ز یار قدم / جو روی خوش بدان قوم اشان کردم

دوش بر اوج لامکان خیمهٔ اصطفا زدم / نوبت ملک لم یزل بر در کبریا زدم
داد خدای ذوالمنن جان ورامی که من / بر مه و خور ز فیض آن شعشعهٔ صفا زدم
خلعت جود یافتم یار و وود یافتم / پیرهن وجود را آتش زخش قبا زدم
دوست چو غمگسار شد دل ز جهان کنار شد / روی بروی یار شد بر دو جهان قفا زدم
شکر که باک یافتم جونک برای امتحان / نقد صفات جان و دل بر محک ولا زدم
گفت که قاسمی بزن آکش شناخت غیر ما / در غلبات سکر جان نعرهٔ قل کفی زدم
جونک رسید از آن عطا جان و دلم بمنتها / در جذبات ارتقا لاف ز منتها زدم

بهیچ یار و دیاری اگرچه دل ننهادم / ولیک عاقبت الامر جان بمهر تو دادم
دری ز وصل بگشادی بر روی من نظری کن / زیمن دولت وصلت ببین که در چه گشادم
بیار جام مصفا بگو حکایت فردا / نفس قبول کن از ما دم این دمست دمادم
ز جور روی بگردان که در طریقهٔ رندان / حدیث عشق و سلامت شنوده است مسلم
رموز عشق بیان کن به پیش ما که نگویند / بجز دران طریقت حدیث علم و آدم
طریق عشق و مودت فناست فانی شو / سخن تمام شد اینجا اذا اصبت فالزم
بجذب خاطر قاسم رقیب بهره ندارد / طریق صید نداند سگی که نیست معلم

طلب کاری ز حد بگذشت ما محروم و ناکام / دریغا جان مهجور از جراحتهای بی مرهم
دلم از غم بجان آمد ندانم تا جه سان آمد / مرا از آسمان آمد بنام من نشان غم
جهان در یار حیرانم که هم کوشت ایمانم / جو من خود را نمیدانم جه جای عالم و آدم
بیا ای ساقی جانها بده آن بادهٔ حمرا / توی درمان مهجوران بدست تست جان جم
تو نور چشم اعیانی که جانها از تو می نازد / تو جان جملهٔ دلهای دل و جان همه عالم
بگویت آمدم آخر افتان و خیزان بهر دیدار / امید جان بلطف تست اگر بخشی آدم کرم
ز شرح حسن تو قاسم سخن بسیار گفت اما / دریغا عمر آخر شد حکایت بجانان مبهم

عیسی بظهور آمد من مرده چرا باشم / ایام بهار آمد پژمرده چرا باشم
جون آتش آن بادی در تافت درین وادی / در رقص و در شادی افسرده چرا باشم
آن محرم درویشان وآن مرهم دلریشان / آمد بدوای جان آزرده چرا باشم

زد خیمه به بستانها هر جا گل و ریحانها
صد سر غیان دارم صد گنج نهان دارم
دل آمد و دین آمد صد بحر یقین آمد
قاسم دل و دین دارم صد بحر یقین دارم

من لالهٔ سیر آبم در پرده چرا باشم
با این همه مال و زر نی خرده چرا باشم
اندر حجب غفلت پژمرده چرا باشم
اندر حجب ظلمت دل مرده چرا باشم

خیالست این که من بی یار باشم
نباشم یکزمان از یار خالی
دمی کان دم جمال یار بینم
ندارم قبلهٔ جز روی آن یار
چو فیضی هست جانرا در دو عالم
من آن دم از جهان آزاد گردم
ز گستاخی که قاسم کرد در عشق

محالست این که بی دلدار باشم
اگر در جنت اعلی در نار باشم
ز عمر خویشتن برخوردار باشم
اگر در کعبه و خمار باشم
چه قید گلشن و گلزار باشم
که صید واحد قهار باشم
ز شب تا روز در زنهار باشم

خوش وقت من که گرد دار روشنم
آئینه چون نمود مرا آنجا که هست
در فهم رمز قصهٔ مستان ذو الجلال
امکان ندارد آنکه بگویند راز فاش
امشب که میهمان منست آن مراد دل
در نون و در قلم نظری کن باعتبار

مرآت راست گویم و شانه نمی زنم
آیین نخ این بود که من آینه بشکنم
جان برورم بجان تو جانی نمیکنم
چون هوای تو در سینه زد علم
ای صبح اگر فاتحه خوانی ولی مدم
نون ام مجمل آمد و تفصیل نون قلم

راهی عظیم دور و درازست و ناپدید
گویند قاسمی بشرست این چه مدعاست

از کوچهٔ حدوث بدروازهٔ قدم
آری بجان تو بشرم لیک بی شرم

سلطان دلنواز چو باز آمد از کرم
گر عید و عیش بس این زینت از کجاست
بلبل بباغ و زاغ همین ناله میکند ندا
از لطف یار ما که وجودست در وجود
چندانکه دل نهاد جفا در سر جفا
آن خواجه را که یار گرامی ندا شتند
گفتند قاسمی کان یار غار کیست

وقت سرود ماست گهی زیر و گاه بم
صحرا و کوهسار علم در هنی علم
آمد زمان شادی و بگذشت روز غم
همراه میرود عدم اندر پی عدم
آن جاده بر نهاد کرم بر سر کرم
امسال پیش یار عزیزست و محترم
هم لطف یار گفت که ذو الفضل و النعم

این جمع حلقه گشت که گردان صنم
گفت که معشوقه و عاشق منم

ای تو ما بجکار آمدیم ز شسته قدم
بهر ما رایی صفا قدم

یک تسو و دو تسو و سه تسو
گر صد و ده راز یکی بشکنی
در تو عجب مانده ام ای عشق شد
جملهٔ جامات جهان مست تست
یک نفس از تن بنر آید که تو
مست شراب تو عقول و نفوس
یک دم جان داد و هزاران ستد

کم دو تسو چند توان زد رقم
بر سر افلاک بر آری علم
نوری و ناری بکه صلح و جنگ
جام جمی جام جمی جام جم
خون دل ما نخوری دم بدم
خادم درگاه تو لا و نعم
قاسمی آخر چه کم آمد چه کم

بیکسی حالی با غم

نی چو نالید بگفتا نیم
عشق و فنا گفت که من ثابتم
نوبت شادیست و که عشرتست
گر ز کف ساقی جان میخوری
من نشناسم ملک الموت کیست
رو تو نباید بنواز هیچ رو
من نتوانم که گریزم ز عشق

باده بجام آمد و گفتا هیم
فقر و فنا گفت که من لاشیم
باده بنوشیم به تنها یم
بر سر افلاک بر آری علم
جان بسوی حضرت جانان دهم
تا نکنی در طلبش سر قدم
بر سر قاسم رقم این زد قلم

یکجام بجانی دهندآن ساقی خود کام
این جام تو اندر دو جهان مقصود اقصاست
آشفتهٔ آن غمزه دل عالم و عامی
دنی همه دامن در آن دانهٔ تزویر
گر عشق نداری و غم عشق نداری
بر مرکب عرفان ره تحقیق توان رفت
گر نور یقین جلوه گر آید بحقیقت
رمزی دو سه از جانب آن یار عیان کن
قاسم ستم یار نهایت نپذیرد

المنة لله ز هی بخت و سرانجام
انعام تو عامست و کی شود این عام
سودا زدهٔ عشق تو گر پخته اگر خام
آسوده و فردیم هم از دانه هم از دام
آخر بچکار آیی ای عام کالانعام
خوش راه نوردیست کی هند و کی الام
فارغ نشود از لات و هبل عابد اصنام
علام نشود دل مگر از جانب اعلام
هرگز نرسد واقعهٔ عشق با تمام

از ما مپیچ رو که غم و تلخ کام
ما روی دل بر روی تو داریم صبح و شام

زاهد

زاهد مگو عشق گناه است لا یجوز
ای عشق چاره ساز دل افروز جان گداز
ما زنده ایم در صفت حی لا یموت
نام و نشان ما همه در عشق پاک سوخت
رنج خمار درد سری مید هد بجد
قاسم بداغ عشق تو افتاد الصلات

ما را بدن که نتوان کرد انتقام
ظلمت مدام بر سر ما باد مستدام
استاده ایم در صف قیوم لا ینام
با ما مگو دگر که کجایی و چیست نام
ساقی بیار بادهٔ گلگون لعل فام
چون روی دل بروی تو آوردو السلام

ای دوای درد بیماران سلام علیکم
پیش چشم مست مخمور تو سر بنهاد اید
در ره وصل تو کردم قطع دریای زرف
پیش زلف روی تو روشن سود هر ساعتی
گاه گاه از عین احسان لطف تو گوید مرا
بر اسیران سر کویت سلامی میکنم
قاسمی هر لحظه میگوید با آواز بلند

ای شفا و راحت هر جان سلام علیکم
جملهٔ مستان جملهٔ مخموران سلام علیکم
ای وصالت بحر بی پایان سلام علیکم
طور کفر و شیوهٔ ایمان سلام علیکم
ای اسیر محنت هجران سلام علیکم
گاه بر بوذر گهی سلمان سلام علیکم
هم توی جان هم توی جانان سلام علیکم

همه جا اوست شاه جاویدان
کس نباشد بغیر پیغمبر
همه گویند محمد را
چون بتعینت خود تواند دید

همه جا اوست شاه شاه فشان
همه آمد محمد همه دان
نور حق هم طراوت ملوان
حسن خود را بدیدهٔ اعیان

همه را دیده ایم و دانسته	همه جا اوست در بسیط زمان
همه جا اوست مقبل و مقبول	همه جا اوست سرور مردان
همه جا اوست مقصد و مقصود	همه جا اوست غایة امکان
ظل حقست و جان جانانست	این سخن را یقین ببین و بدان
صلوات خدای بر جانش	قاسمش بنده ایست جاویدان

عشق و معشوق و عاشق حیران	هر سه یکیست در طریق عیان
هر سه یکیست در طریقت عشق	عشق و معشوق و عاشق همدان
چشم بینا کجاست تا بیند	عین آن یار در همه اعیان
یک سخن را قبول کن از من	هوشیاری مرو بر مستان
گر گذاری کنی بدان مجلس	همه جا روح و راحت و ریحان
فتنه قایم شدست در عالم	بنشین دوست فتنه را بنشان
توسن قاسمی عجب تندست	لاجرم در کشیده ایم عنان

چو تن زجان آمد حیات زجان جانی	زهی حکمت زهی قدرت زهی سلطان جاویدان
چه محرومی و مهجوری که اندر عالم خودبینی	دولت بی‌دوری نمی‌بخشد بغیر از عرصهٔ امکان
گدایی کن زهر جایی که تا یابی سرانجامی	مگر وقتی بدست آری زفیض مجلس مستان
خبر کن زما و من در آ در وادی ایمن	ببین روشنتر از روشن چراغ موسی عمران
بیا ساقی بده جامی بنوما لطف و انعامی	بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان

زجام

زجام عشق حیرانم سراز با وا نمیدانم	زهی عشق و زهی مستی زهی حیرت زهی حیران
بیا قاسم اگر صافی زحکمتها چه می لافی	حکیمان در رخ جانان بسر مانند سرگردان

بیا ای یار سودایی بیا ای جان سرگردان	گر از سودا خبر داری زسودا آیتی برخوان
بیا ای جان الله خوان مترس از موج و از طوفان	مگر گوهر بدست آری ازین دریای بی‌پایان
بیا با فر سلطانی بیار آن جام روحانی	زفیض جام سبحانی مرا از خویشتن بستان
بیا ای عشق سلطان وش که در جانم زدی آتش	چه سان آتش از آن آتش که یک شعله است از و نیران
بیا زم عاقبت جانا طریق کفر و ایمان را	به پیش زلف و روی او اگر کفرست اگر ایمان
بسلطانی رسیدان دل زسودای تو در زیدن	زهی سلطان زهی سلطان زهی سلطان جاویدان
بهر جانب که میجویم تویی حاضر تویی ناظر	اگر در حضرت واجب اگر در خطهٔ امکان
زهر جایی که پرسیدم همین بشنیدم و دیدم	زجام شوق تو مستند اگر درویش اگر سلطان
اگر پرسند قاسم را که آن شه را کجا دیدی	درین بستان در آن بستان درین بستان در آن بستان

ساقی چو تو باشی همه جان باده بر ستان	مطرب چو تو باشی چه کم از نغمهٔ مستان
ای جان جهان وصف تو گفتن نتوانم	زلف تو شب و نور رخت شمع شبستان
در کوی غمت با سر و سامان نتوان رفت	صد جان بفدای تو چه جای سر و سامان
جان طالب درد تو زهی صفوت آدم	دل غرقهٔ شوق تو زهی ملک سلیمان
هر چند غمت سوخت فراوان دل ما را	دارد دل ازین قصه بسی شکر فراوان
با آنکه خدا در همه ذرات محیط است	از مشرب جهل محو صفوت سلمان

قاسم سر تسلیم بنه صید فنا باش
درمان غم عشق ندیدیم چه درمان

خبری رسید جانرا که ز دوست چیست فرمان
چه کنم چه چاره سازم چه دوا کنم چه درمان

غم عشق سرکش آمد دل و جان مشوش آمد
بمثال آتش آمد بمیان خرمن جان

بشوابد معانی بنگر اگر توانستی
که هزار غم دارند ورای کفر و ایمان

یک بهجهٔ سروری یک ظلمتی و نوری
تن من ز بیم لرزان دلم از امید خندان

جلبی بزی نظر قل کی حل السه راز مشکل
جلبی بزی انظمه دل خسته رام بنجان

جو جمال خود نمودی دو جهان بهم برآمد
همه جا فغان و ناله همه جا خروش مستان

تو بعین قاسمی گر نظری کنی ببینی
همه جا جمال معنی همه جا کمال عرفان

دوست در مجلست و جان در جان
بس جرس از چه میکند افغان

ساقیا رطل می گران تر کن
سر مستان شنو هم از مستان

این شراب خدا از یک خمست
باده یک نشاء صد هزاران جان

هله ای عشق هادی مهدی
که تو سی اصل جو هر انسان

دو سه جام دگر تصدق کن
کز خمار آمدم بجان ای جان

تا بگویم ز ملک و از ملکوت
تا بگویم ز واجب و امکان

گفت قاسم عنان خود در کش
کس نداند زبان این مرغان

سر مگو کاحمقان فراوانند
که ندانند حجت و برهان

دو سه روزی دگر تحمل کن
که ندارد حدیث ما پایان

کس بکان جانند خبر گویند بکان
قطرها دارد خبر از بحر جان

کان حدیث محمل رسته است نشانهای نشان
بکام مهر پیدا

بازگشت شان بکان آمد حقیقت
بازگشت کان بشان امر عیان

قصهٔ کان در نیاید در حدیث
قصهٔ شان از زمین تا آسمان

گر شوی واقف ز سر ذرهٔ
ذره را جان اندر جهان [بینی]

تا حجاب خود نسوزی آشکار
کی توانی اسرار نهان [دید]

دل که بگذشت از حیات مستعار
بنجر ماند از حیات جاودان

سرگرا بوی ازین اسرار هست
دور ماندست از صفای صوفیان

قاسمی غایب مشو در سیح حال
از حضور حضرت صاحب دلان

ای نور دل و دیده وای زبدهٔ اعیان
باری گذری کن بسر چشمهٔ حیوان

او آب حیاتست از و چاره نباشد
او قبلهٔ جانست از و روی مگردان

میل تو بمثنیست نه بی لذت مستی
چشمان تو مستند خوشا حالت مستان

تا روی تو دیدم ز سر شوق و مودت
تا عرش رسانید دلم قهقههٔ جان

چشم تو خمارست و لبت ساقی جانها
زلف تو شب قدرست و رخت شمع شبستان

با عقل مگویید حکایت ز فراغت
از عشق مپرسید حدیث سر و سامان

مشغولی سر دل بهوای وولای
در حسن جهان گیر تو قاسم شده حیران

بشنو ز عشق رمزی حیران مباش حیران
انجام به ز صد جم در بزم می پرستان

آنکس که صاف نوشد در راه زهد کوشد
لیکن خبر ندارد از ذوق درد نوشان

ای جان جان جانم در حال من نظر کن
تا دل بناله آید تا جان شود خروشان

چون با تو باشد این دل جانا غمی نباشد
در عرصهٔ قیامت روز صراط و میزان

در راه عشق جانان حیران مباش حیران
صحبت ضد حیرت کفرست ضد ایمان

کافر بوقت مردن رو آورد بدان رو
چون روی نیک بیند از بد شود پشیمان

خواهی سماع مستان خوش گرم کرد ای جان
یا در میان چرخ آ با آستین بر افشان

دل برده دارد اما دارد بتو تولا
این درد تا بسوزد از اهل دردمندان

آشفته گشت قاسم آن دم که دید پیدا
بر چهرهٔ مشعشع آن زلفها پریشان

دل با تو نظر دارد اما نظری پنهان
ای مایهٔ شادیها وی دولت جاویدان

در جمله جهان گشتم خوبان جهان دیدم
انیست ترا ای جان بگو که چه حیرستان

می جویم و می مویم پیوسته همیگویم
یا رب بکرم فرما این درد مرا درمان

این توبه و زهد ما دانی بچه می ماند
دشوار بود بستن بشکستن او آسان

در عقل تمناها در عشق تولاها
ای دوست بیا بنشین جامی بده و بستان

دوری منما از ما تو دیدهٔ دل اینجا
تا نور یقین بینی در عین همه اعیان

آنجا که خدا باشد صد عیش و ولا باشد
حیران بچه می مانی ای قاسم سرگردان

بقدر جام بود شور و حالت مستان
هزار جان گرامی فدای رطل گران

اگرچه طاقت رطل گرانت نیست
ز دست ساقی باقی پیاله بستان

ازان

ازان شراب که مدهوش اوست ملک ملک
ازان شراب که مستست ازو زمین و زمان

ازان شراب که سلطان کشد شود درویش
ازان شراب که درویش را کند سلطان

ازان شراب که مرهون اوست جان و خرد
ازان شراب که موقوف اوست امن و امان

ازان شراب که نا امید را برقص آرد
ازان میی که کند آفتاب را رخشان

ازان شراب که پیران جوان شوند ازو
ازان میی که جوانرا کند جوان

زهی شراب و زهی شورش و زهی مستی
زهی عطا و زهی منت و زهی احسان

ز شرب عشق تو مستیم همچو آتش تیز
زهی حلاوت باده زهی چراغ جان

بشکل شکر بود شکر هر کجا باشد
اگرچه شکر ندارد نهایت و پایان

ز شکر آب شدم پس شراب ناب شدم
شرابخانه شدم هر چه خواهیم مخوان

ز قاسمی نظر لطف خویش باز مگیر
که قاسمی ز تو دارد جلوهٔ جاویدان

تن زنده بجان آمد و جان زنده بجانان
جان راهبر دل شد و دل راهبر جان

گر ترس سرت هست برو از سر این کو
کاعشقه نخوشند درین کو جز دلیران

در نقطهٔ حالت صفای دل درویش
ای دوست مگو قصهٔ ما کان و ما کان

هرگز نخرد واعظ و ناصح نکند سود
زین سان که منم بیدل و دین بی سر و سامان

محرومم و مهجورم و معروف بافلاس
من دست تهی چون روم از کوی کریمان

از کس مهراسید اگر عاشق یارید
مستانه در آیید درین بیشهٔ شیران

ای عشق سراسر همه فضلی و کرامت
در حسن جهانگیر تو عالم شده حیران

هم آدم و هم شیث و هم احمد مختار
هم یوسف کنعانی و هم موسی عمران

آشفته و واله شده قاسم شب و روز — زان روی دلفروز و زان زلف پریشان

سرگشته‌ایم و حیران در کوی مهوزان — زان زلفهای میگون زان چشمهای مستان
زان شیوهٔ ملاحت زان حسن و آن صباحت — واله شدیم واله حیران شدیم حیران
هرکس برو و رای رفتند پیش شاهی — عاشق بکل فنا شد در عشق روی جانان
سرگشته ماند شد از دست جان شیم گم — باشد بدست آید سرگشتهٔ بدستان
در مذهب حقیقت صد باره بهتر ارزد — این خاک میپرستان از خون خود پرستان
آن خواجهٔ معظم خوش حال و شاد و خرم — لیکن خبر ندارد از حال دردنوشان
از عشق چون نترسم کین عشق اژدهاوش — فوقیت بر ز آتش بحریست پر ز طوفان
از ناله همچو نالم ریزید پر و بالم — در حالت محالم مسکین قل غربان
هرکس ز عشق یاری آشفته است باری — آشفته است قاسم زان طرهٔ پریشان

ما که مستان خرابیم درین دیر مغان — غیر ازین دیر ندیدیم دگر دار امان
عقل از قصهٔ مستان بشکایت آمد — گفتم ای جان جهان قصهٔ مستان مستان
گر نکو بنگری از دیدهٔ عرفان یقینی — عشق و معشوقه و عاشق همه جان اندر جان
در توفیق و هدایت همه عشق آمد و بس — لیک کس را نگذارند ازین در آسان
مفلسان ره عشقیم که یکسر داریم — سر بیازیم بسودای تو ای جان جهان
باده بخشش عشاق که سرمستانند — همه در نعره و فریاد که ای ساقی جان
قاسمی قصهٔ درمان طلبی را بگذار — غیر ازین درد ندیم عالم درمان

گر ره بتو هست چیست فرمان — ور ره بتو نیست چیست درمان
گر شوق تو نیست در خرابات — پس چیست همه خروش مستان
گر سوز تو نیست در صوامع — این عشق و نیاز چیست ای جان
گر نیست صفات لایزالی — بر صدق کمال چیست برهان
جانرا بمراد دل رسانند — بر ما دشوار بر تو آسان
در دم بکرم ز یاد فرما — ای مرهم ریش دردمندان
یک جرعه بجان قاسمی ریز — ای بحر کمال و عین عرفان

جانم بلب رسید زغم ساقیا امان — جانم ز دست غم بیکی جرعه وا ستان
سر در شکست کار جهان ساقیا بیا — بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان
عالم چو بحر دان و بنی نوع آدمی — مرغابیان عشق درین بحر بیکران
یاد حیات داد دلم را و تازه کرد — مانند سرو در چمن و گل ببوستان
گر قصد جان ما کند آن ماه دلفروز — در پیش تیغ دوست رویم آستین فشان
بر عارض تو زلف پریشان کند ای صنم — یک کام ما برآر اگر سود اگر زیان
کج رح مرو تهمت مستی که در طریق — ما را نشانهاست از آن یار بی‌نشان
رویت چو خوب نیست حذر کن ز آسمان — هان تا خجل نگردی در روز امتحان
یا غایة الامانی قلبی لدیکم — قاسم بسوی وصل تو زد دست در جهان

بس عجب طرفه حدیثیست که آن شاه جهان — ظاهرست از همه اعیان در اعیان پنهان

سوز از اندازه گذشتست مگر بار دگر … آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان
از تو فرخنده اگر کفر اگر ایمانست … با تو در خنده اگر کعبه اگر دیر مغان
رند میخانه ز سودای تو شوری دارد … صوفی از شوق در صومعه جامه دران
دوست از لطف بیان کرد که درمان حلست … به بیان راست نیاید صفت لطف بیان
کرد اند ترا اینک بتحقیق و تعیین … همه کس رو بتو دارند مدان و همدان
بی نشان تو کسی در دو جهان ممکن نیست … لاجرم کافر و مؤمن ز تو گویند نشان
عاشق از سود و زیان فارغ و آزاده بود … طور علتست که وابستهٔ سودست و زیان
قاسمی قاعدهٔ بدعه در باقی کن … بعد از آن می ز کف ساقی بستان

ای ساقی دل و جان وی نور چشم اعیان … ما تو تنها نشکستیم جامی بیار پنهان
ای آرزوی جانها وی راحت روانها … یکدم بیا و بنشین جامی بدی و بستان
جام دو سه بجاده دل را ز غم رهاده … ای چشم دلنوازت سرخیل ترک تازان
زنهار تا نبازی منصوبهٔ تصرف … کی بجاست غرقه در خون جان و دل عزیزان
ای جان جان جانان ای روح راحت جان … ما را ز خویش بستان زان غمزهای فتان
ما خوار و زار ماندیم در انتظار ماندیم … یا برقعی برافکن یا زلف را برافشان
قاسم چگونه گوید اوصاف حسن رویت … ماهیست در ثریا لعلیست در بدخشان

یار همان درد همان دل همان … غصه همان قصهٔ مشکل همان
ناز همان حسن و جلالت همان … شوق همان گریه و حالت همان

عشوه همان شیوه همان خو همان … غمزه همان نرگس جادو همان
عشق همان زار و نزاری همان … چشم مرا گریه و زاری همان
سوز همان داغ جدائی همان … مسکنت و فقر و گدائی همان
دوست همان حسن و ملاحت همان … درد دل و جان سوز و جراحت همان
هجر همان درد مودت همان … قاسمی و داغ محبت همان

جگر پر درد و دل پر خونم ای جان … تا بی دیدهٔ گلگونم ای جان
ندارم طاقت ایام فرقت … چگونم من که بی تو چونم ای جان
چه سازم چارهٔ کارم جدا شد … بران زلف و رخت مفتونم ای جان
ندانم داروی دردم چه سازم … که در هجران تو مغبونم ای جان
بهر حالی نمیدانم شب از روز … چنان واله چنان مجنونم ای جان
همیشه قامتم چون الف بود … ز سودایت کنون چون نونم ای جان
اگر قاسم نه بیند روی آن یار … بجان تو که بس محزونم ای جان

چندانکه گفتم خاطر مرنجان … رنجید و رنجاندان شاه خوبان
با آه سردم با روی زردم … سر در بیابان مانند باران
آشفته حالم بی بر و بالم … پیوسته نالم مسکین غریبان
خواهم که گویم تا شرح گویم … ماه منور شمع شبستان
مانند رویت وردی ندیدم … مانند قدت سرو خرامان

همراه زاهد چون نخفت همکن / بجش قلندر راه بیابان
هر کس بوصفی این راه رفتند / قاسم فنا شد در عشق جانان

کل یوم هو فی شان زجه کردند بیان / یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست / هر زمان صورت دیگر شود از پردهٔ عیان
خیره گشتند دران طلعت و حیران ماندند / در تماشا که حسن تو زهی عیون عیان
الله الله ازان منطق موزون لطیف / الله الله ازان لطف معانی و بیان
باده یک جام یکی شیوهٔ هر یک نوعی / لمراین مشکل ما کشف کند پیر مغان
سید ملک ابد واقف اسرار ازل / کیست در ملک و ملک حضرت انسان انسان
طالب راه خدا کیست درین بحر عمیق / انک معطوف کند جانب مقصود عنان
تا سبک روح شوم تازه حیاتی یابم / هله ای ساقی جانها بده ان رطل گران
قاسم از روی یقین گو سر خود را بشناس / عارف سر قدم منبع عین عرفان

کل یوم هو فی شان چه شانست و چه شان / گر نه با ما سخنی دارد پیدا و نهان
هر ظهوری که کند عز تعالی هویت / جمله ذرات جهان مظهر ان شان و نشان
من چه گویم سخن حضرت حق با توی / گر شب از روز ندانند و زمین را ز زمان
ثمری با شجری و شجری با ثمری / امر ساریست معین همه جا در اعیان
قیمت خویش بدان حاضر این دم می باش / ملک عالم همه جمشید و توی جان جهان
زاهدا گر بتعین خوانده این ورق کامی / بشنو از زنده دلان قصهٔ تر و دهخوان

صوفی

صوفی ما که شد واقف اسرار درون / بادهٔ ناب بنوشید ز عین عرفان
گر نشانی ز خدا یافتهٔ وقت تو خوش / گم کنی در صفت صفوت جانان دل و جان
یار میخانهٔ جانست عجایب حالی / قاسمی در طلبش در بدر و سر گردان

مقررست و معین بحجت و برهان / که غیر دوست کسی نیست در مکین و مکان
هزار بار بگفتم هزار بار هزار / که قدر خود بشناس ای خلاصهٔ دوران
به بدو مرتبه الله گوی و خوش می باش / بگو بمنزل ثانی که علم الانسان
بجان دوست که یک ره مسلم داد / محبتست امین خداست در امان
بدان ز مشرب عرفان حیوة جان یابی / که عین آب حیوة است مشرب عرفان
دگر ز عقل حکایه مگو درین مجلس / هزار عقل بیکجو بمجلس مستان
بیا بگوش دل عاشقانه خوش بشنو / که شوق و شورش عشقست در زمین و زمان
بقدر عشق شود جاه هر کجا باشد / چه جای حشمت جمشید و مکنت خاقان
باشکار و نهان قاسمی همی گوید / که عشق دوست بورزید آشکار و نهان

میان باطن جانی و جان ترا جویان / همه تویی بهمه حال آشکار و نهان
مرا که دل بخرابات میکشد چکنم / میان توبه و تقوی حدیث امن و امان
فلان که معدن فضل است و مقتدای بشر / چو ذوق عشق ندارد نگویمش انسان
که گفت بر سر حبل را که قاید راست هست / نه قایدست ولی هست رهزن نهان
تو دیده باز گشا تا جمال جان بینی / که نیست خالی ازو هیچ ذره از اعیان

بجذبهٔ دو جهان طی کند بیک ساعة / بطور عشق رسیدست هر موسی جان
چه حکمت است درین قصه کس نمیداند / تو در میان حجابی و عالمی نگران
نقاب را بگشا و فغان مستان بین / خوشست وقت تجلی خروش مستان
بگو که قاسم بیچاره کلب کوچهٔ ماست / چه کم شود که ز جودت گدا شود سلطان

بیا که عشق برافروخت سنجق سلطان / بیا که شهر شد ایمن ز حیلهٔ شیطان
هزار شهر بگردیدم از فلک بملک / بغیر حضرت انسان نیافتم همدان
هزار عاشق صادق بدید احمد را / ولیک کمتر افتد چو بوذر و سلمان
مگر بتوبه و تقوی طریقتی بروی / وگرنه راه نیابی بکوچهٔ سلطان
دلم که گم شود از کوی یار وا طلبید / دگر مجوی دلم را بروضهٔ رضوان
ز عزّ و عظمت خود هیچ پروا نیست / ترا چنانکه توئی بر حال خود نگران
چو قاسمی ز غمت خوش دل و بکجاست / خدای رحم کند بر دل سبکباران

بامی رسید این صفت باده فروشان / دایم ز سر مایه شود سود گریزان
تا کشتی ز چه باشد مگر از باغ بهشت است / خمش چه مقامست بگو روضهٔ رضوان
اندر ته خم چیست بگو دردی درد است / خشت سر خم چیست بگو لعل بدخشان
هر کس که خورد باده کند عربده آغاز / وانکس که نخورد است طلب کار و خروشان
از باده فروشی در می حاصل ما نیست / جز نعره و فریاد و خروشیدن مستان
از سو دو زبان غلغل مستانه تمام است / خوش نعرهٔ مستان و خوشا مجلس رندان

خمش ملقب گفتم و سر پوشش بدین خم / نی خم سفالینه بگو لجهٔ عمان
جان همه هشیاری تو غایة بعدست / تا مست نگردی نشود کار تو آسان
نادان تا نهی پای درین راه بغفلت / چون غرقه بخوانند درین کوچه عزیزان
هر روز ز روی دگرم روی نماید / بس شانه زند زلف که شانست درین سان
قاسم همه مردان خدا مست و خموشند / نادان تا نکنی غلغله در بزم خموشان

گر شیر نهٔ بگذر ازین بیشهٔ شیران / کآغشته نخوانند درین کوچه دلیران ۲
ای خواجه قدم در حرم عشق منه / تا رای تو روشن شود روی فقیران
در بادیهٔ عشق تو حیرت زدگانیم / حیران نه از آنیم که گویند که حیران
زاهد چه خبر داری از احوال دل ما / در لجهٔ بحر ام و تو بر ساحل عمان
ما با غم خویشیم و تو با غصهٔ خویشی / این بخشش قلندر بود و راه بیابان
هم مرکب مقصود بمنزل برسانند / آنها که ندارند درین راه غم جان
زاهد برو از کوچهٔ مستان بسلامت / مست ما مرد وصالیم مگو قصهٔ هجران
در کوچهٔ عشاق چو آیی بادب باش / مستان خرابیم مگو از سر و سامان
گفتم که غم بس از آن پیر و فقیرم / گفتند که برنا شوی از همت پیران
در کوی تو سیلاب سرشکم مددی کرد / تا لاله و ریحان دمد از جود تو باران
ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم / ما بندهٔ روی تو زما روی مگردان
ای قاسم اگر کعبهٔ مقصود مراد است / در راه حریت همه خار مغیلان

زخوبان عربده خوش باشد ای جان
بیا با عربده در بزم مستان

زجام حسن خود صد باده خورده
بران روز زلف مشکینش پریشان

پیاله در کف و تسبیح همراه
می و تسبیح در یک دور گردان

من از می مست و زاهد مست تسبیح
بسی راهست از واجب با مکان

مرا گویی که سامانی طلب کن
من از سر فارغم چه جای سامان

اگر حشمت شود درویش بینی
بسی راه از خدا خوان تا خدادان

گدا خوان گر خدادان شد تحقق
بموری داد حق ملک سلیمان

بجان و دل شود تسلیم این راه
اگر بو ذره بیند نور سلمان

غنی شد قاسمی سبب حسیت
گدایی کردن از کوی کریمان

آن ماه مسافر سفری کرد ز کرمان
الله معک گفت همه جان کریمان

الله معک حیث خدا یار تو بادا
چون یار تو شد یار شود کار بسامان

با حضرت حق باش بهر حال که باشی
تا مشکلت آسان شود و بخت بفرمان

آسان چو دگان صنم از پرده برآید
کار تو شود چون زر و مشکل همه آسان

ای جان جهان نقد تو در خانه چو
زین حال چو خوش وقت شدی دست برافشان

ما را قدحی داد دل و جان خود برد
دیگر چکند تا بس ازین ساقی مستان

جایی که نماند ورع و زهد و سلامت
در سر دو جهان عشق سلسله جنبان

در حال شود ملک و ملک ساجد و
آنجا که قیامت شود از قامت انسان

قاسم چو ترا دید حیات ابدی یافت
در حضرت واجب شد ازین خطهٔ امکان

۱۵۰

ای عاشقان ای عاشقان هنگام آن شد کز جهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

کاشانه را ویران کنم میخانه را عمران کنم
در لامکان جولان کنم چون در کشم رطل گران

برهم زنم بتخانه را عاقل کنم دیوانه را
ساجد کنم بیگانه را ابلیس تخت شاه جان

دل از غم سختم کنم جان را بحق محرم کنم
مجروح را مرهم کنم هستم طبیب مهربان

از رومیان لشکر کشم مرکب بمیدان در کشم
شمشیر بران بر کشم برهم زنم هندوستان

لا لازنم لا لازنم لا بر سر الا زنم
من رخ لالا بر کنم چون دارم الله الا نشان

سیمرغ قاف قربتم شهباز دست قدرتم
غواص بحر حکمتم گوهر شناس انس و جان

بر کر بالولو زنم بر قیصر قیصر زنم
از سوز دل یا هو زنم تا آتش افتد در جهان

قاسم سخن کوتاه کن بر خیز عزم راه کن
شکر بهر طوطی فلک مردار پیش کرکسان

فوز النجات میطلبی جام می ستان
بستان و خوش بنوش بشادی دوستان

فوز النجات گفتم مگر شد آن فقیه
فوز النجات باده قدست جاودان

ای دل نگاه دار ادب در طریق عشق
تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان

در مسکن عجب که جای نشست نیست
بر بند بار خود که برفتند کاروان

این کاروان عشق که خوش میرود بشوق
با دوست میرود عنان در عنان

ما گم شدیم در طلب حی لایموت
از بی خبر خبر طلب از بی نشان نشان

اسرار عشق را که نگویند با کسی
در غربت بر کناره و سر بر آسمان

یک شعله زد محبت و عشاق را بسوخت
گردند ترک خویشتن و ترک جان و نان

جور حبیب و طعن رقیب و جفای چرخ
زین قصه دوستان همه گویند داستان

جورم مکن رقیب که از حد گذشت جور	دل جور هیچکس نکشد غیر دلستان
قاسم بکار سی بوصالش عجب مداد	او شاه بی نشان تو با نام و با نشان

گفت حق کل من علیها فان	بفنا راضیم برغبت جان
مشکل کان شود ز شان روشن	مشکل شان ز جان الله دان
هست شوقم ز عشق شور انگیز	که بر قصست از زمین و زمان
گفت طیفور اعظم الشانی	که چنین است شان سرستان
جمله ذرات کون میگویند	داستان ترا بصد دستان
گر بود دل عیان توان دیدن	نور حق را ز طلعت حدثان
زاهد و روزه و نماز و بهشت	ما و معشوق و عشق جان در جان
ره بتوحید چون توانی برد	عین او را ندیده در اعیان
برده بردار تا شود فی الحال	در چنین عید قاسمی قربان

تربیت میکند مرا جانان	تهنیت میفرستم از دل و جان
بسر یار میخورم سوگند	که جز او نیست در مکین و مکان
گر به بینی حیات جان یابی	عین آن دوست در همه اعیان
چشم بگشای تا عیان بینی	جمله مامور جمله ما میران
عقل سلطان ملک صورت شد	عشق سلطان جمله سلطانان
بندهٔ عشق یار مه رویم	بنده ماموم و عشق امام زمان

عشق سردار جمله دلها شد	سر نهادند سروران جهان
مست عشق تو شد دل و جانم	تا بکجا رفت عقل سرگردان
قاسمی را بلطف خود بنواز	بندهٔ تست آشکار و نهان

همه بودند که گفتند به پیدا و نهان	که به پیدا و نهان غیر خدا هیچ مدان
اینک گفتند و شنیدیم مسلّم داریم	سخن نور که گفتند هم از عین عیان
یار گفتت منم خسرو خوبان زمن	نیک گفتت همه بینید زهی لطف بیان
جانها بندهٔ عشقیست که لاتسأل از و	جان چه باشد بچه ارزد بر آن جان جهان
جان اگر مطلبد بندهٔ فرمان ویم	جان بیازیم و بیاییم برش جامه دران
دوش میگفت دل من بیقین او هست همه	فرق بسیار شد از هیچ تا همه دان
قاسمی را ز غم هجر برون آوردی	بندهٔ رای تو ام هر چه که باشد فرمان

اینچنین مست و مهر بد بکجا ای دل و جان	که فدای قدمت باد همه جان جهان
همچو تو یار نبود دست بعالم کس را	همه بینی همه دانی همه جانی همه جان
ما بهر جای که بودیم و بهر شاه که بود	عاشق روی تو بودیم به پیدا و نهان
دلم از کوی تو هرگز نرود جای دگر	عشق تو در همین آمد و دریای امان
ما درین بحر فنا دیم و شناور گشتیم	عشق دریای محیط است ندارد پایان
همه جا قصهٔ این عشق همه بد دیدم	جمله آفاق بگشتم کران تا بکران
قاسم از کوی خرابات چه دیدی برگو	همه دلها متناله همه جانها حیران

عهد و برقدان توی ای جان ای جانان من   صد هزاران جان فدای عید و برقدان من
من که در حسن جهان گیر تو حیران مانده ام   وز جنون من جهانی مرد و زن حیران من
همچو ذره در شعاع آیند پیش آفتاب   گر بگوی عاشقان آیی که کو مستان من
از وصالت جان غنی شد دل بکام خود رسید   زان کرامتها چه کم ای گنج بی پایان من
نیک محرومم مگر وصلت بفریادم رسد   تا حیاتی یابد از تو جان سرگردان من
ای سرور جان من از آتش سودای تو   ای کمال دین من وی رونق ایمان من
پای تا سر قاسمی مستغرق احسان تست   کان احسانها تو لی شاباش ای سلطان من

بسامان آمد احوال دل من   بدیدار تو حل شد مشکل من
بیاری سعادة یار همی   زهی یاری بخت مقبل من

جنون و عشق و مستی پیشه کردم   زهی سودای طبع عاقل من
مرا عشق تو رسوای جهان کرد   همین پس از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی و انگه سلامت   معاذالله ز فکر باطل من
شدم دریای بی پایان که هرگز   نه بیند هیچ کشتی ساحل من
دلم در جعد گیسوی تو گم شد   نمی یابم دل من وا دل من
چو قاسم از میان برخاست گفتم   که ای انعام عامت شامل من
تللا تن تنن تن تن تتن تن   منم در هر دو عالم واصل من

بسودایت سرشت آب و گل من   غلام تست جان مقبل من
من از آیات مجلدم کس نداند   چه معنی خواهد از من قایل من

عنایتها

١٢٢

عنایتهای بی علت مدد شد   بسامان آمد احوال دل من
طلب کردم بسی تا گشت روشن   بفیض حق ز اشک سایل من
رویت پرتوی بر جانم افتاد   بدیدار تو حل شد مشکل من
پس از من در هوایت سبز و سیرآب   گل سوری برآید از گل من

بهر جانب که جوی قاسمی را
بکوی عشق یابی منزل من

ناوک غمزه میزند بر دل من نگار من   صدره اگر جفا کند صدق و صفاست کار من
خسرو بی نظیر من حاکم من امیر من   دلبر ناگزیر من باغ من و بهار من
نور من و سرور من حاضر من حضور من   مایهٔ شکر و شور من صبر من و قرار من
اول من اخیر من ظاهر من ضمیر من   یار و مرید و پیر من مونس و غمگسار من
ناصر من نصیر من ناظر من نظیر من   دلبر دستگیر من از همه اختیار من
رافع من رفیع من سمیع من و سمیع من   جامع من جمیع من حاصل کار و بار من
عاشق من حبیب من طبیب من و طبیب من   ناصب من نصیب من طالب انکسار من
جمله تو دادهٔ مرا محنت و غم و شغاء   جان من و جهان من مخفی و آشکار من
گم شده ام بدرد و غم در طلب تو عمرها   هیچ نگفته که کو قاسم دل فگار من

بتی همی سرایم و زاریست کار من   تا یک نظر کند بمن آن یار غار من
منصور وار بر سر دار ملامتم   وین دار گشت قصهٔ دار العیار من
در آرزوی روی تو ام بیش از این مدار   کز حد گذشت واقعهٔ انتظار من

ای جان غم رسیده زدلدار شرم دار — چون اختیار از دوست مکو اختیار من
وصل تو حقیقت که عالم طفیل اوست — بی تو دوزخ آمده دار البوار من
ای جان و دل حکایت هجران گذشت — افزون شدست درد دل سوگوار من
بر جان قاسمی نظری کن روان مدار — کین عنکبوت جسم شود پرده دار من

ساقی جان لطف فرما کاسهٔ دردی بمن — سالها بگذشت و دارد دل هوای درد دن
برسر خاکم پس از صد سال اگر نامت برند — آتش آیم سوز اندر گور و کفن
گر همیخواهی که ره را طی کنی از خود بر — زانک در این ره نشاید شد بنوعی ما و من
ای که می پرسی نشان عاشقان راحت — سوختن در سوختن یا سوختن در ساختن
گر تو مجنونی نشان عاشقی را بازدان — درد لیلی را میان جان شیرین یافتن
نیک مشتاقم بیا ساقی مرا جامی بده — مطرب جان در حسینی یکزمان راهی بزن
عاشقان در رقص و فغان هر زمان خان بروزند — ای مغنیه آخر تو هم جان بر در اینجا جان مکن
آشکارا و نهان محبوب جان و دل شود — هر که سودای تو دارد در خفا و در علن
مصلحت بود این که قاسم بهر تحصیل کمال — ناکهی از چاه جان افتاد اندر چاه تن

طالبانی که اسیر اند درین حسن بدن — عیسی جان نشناسند زگهوارهٔ تن
آینه گفت ترا زشت و سیه روی راست — بر رخ خویش زن ای دوست نه بر آینه زن
چشم حق بین بجز از حضرت حق هیچ ندید — نه باول نه باخر نه بسر نی بعلن
نغمهٔ بلبل مستان بیان عشق است — چون ازین درگذری حقیق زاغ و زغن

راه حق شیوهٔ تحقیق و عیانست ای دل — نتوان راه خدا رفت بتقلید و بظن
از قضا عشق تو ناگاه کمینی بگشود — دل من برد بغارت دل من وا دل من
قاسم از پیر مغان رطل گران مطلبد — اگر از بادهٔ نابت اگر از دردی دن

سامان عشق نیست درین دیر پرفتن — ساقی بیار بادهٔ مستان ذوالمنن
عشق است مونس دل و جان هر کجا که هست — در وقت جان سپردن و در گور و در کفن
حاقی کشان صرف درین عهد مطرفند — ما و شراب خانه و مستان درد دن
در ساعتی که پیر مغان درد میکشد — با او حریف صاف حرام است دم زدن
دل طالب وصال تو پنهان و آشکار — جان عاشق جمال تو در سر و در علن
همراه عشق باش که آب حیوة اوست — همراز عشق شو که مشار ایست مؤتمن
چندان شراب ریخت که مست ابد شدم — بادوست فارغیم ز اوصاف ما و من
نومید کل مباش که آن یار دلوب — در وعدهٔ وصال کند ذکر لا و لن

بر قاسمی حکایت حیرت ز حد گذشت
کان ماه دلفروز در آمد در انجمن

دوش آن مه دو هفتهٔ من با هزار فن — آمد بمیل صحبت مستان ذوالمنن
عیاش و سرفراز و جهانسوز و جامه چاک — طناز و ترکتاز و سرافراز و برفتن
بر ناز و بی نیاز و مهر بد عجب — سرمست و پای کوب و غزلخوان و غمزه زن
از ناز کج کلاه و جنگ جوی — دشنه بکف گرفته و تشنه بخون من
گفتا برو بگوی سلام بکه غافلی — از دولت مساعدی رسوای انجمن

از ذوق جام باده مستان الست دل و

ای متعدای شهره محروم و غلط فلی از دولت مساعدی رسوای انجمن
اوصاف حسن تست غزلهای بلبلان حیران آن جمال گل و لاله در چمن
ذرات کون رو بتو دارد بهر طریق مستان جام تست اگر بحثی گر یمن
قاسم شکست شیشهٔ تقوی و ننگ و نام از اقتضای زلف چلیپای پرشکن

بصلاح آمد اوصاف کریم ذوالمن نفس امارهٔ آوارهٔ بیچارهٔ من
دیده کز نور یقین روشن و صافی گردد غیر حق هیچ نه بیند نه بسر نی بعلن
نفسی مست خدا باش و برون آی ز خود تا میسر شود اینجا دم توحید زدن
دل و جان از خدای دل و جان باید داد تا بکی محو زنان بر دل و جان لرزیدن
حق نقش است و خیالات جهان جمله گمان نتوان نور یقین را بگمان پوشیدن
هرچه در ساغر ما ریخت همان نوشیدیم اگر از بادهٔ صافی اگر از دردی دن
هر که در دایرهٔ عشق تو آمد به نیاز واجبش گشت چو پرکار بسر گردیدن
بس محالست درین راه خطرناک ای دل عشق ورزیدن و از بیم بلا ترسیدن
سالها قاسم بیچاره ز هجران بگریست نوبت وصل شد و تا باید خندیدن

یادم خرم در آمد و شش گنبد و شش تن وین خانه را بگوشتن گلشن کنید گلشن
یارم در آمد از در با حسن و زیب و بافر گفتم وفا نداری خندید و گفت بی من
ای پادشاه جانها وی راحت روانها اول بسی بسوختم آخر بسی بسوز من
در خانقاه صومعه در گوشهای معنی هم بوده ایم با تو در دیرهای ارمن

من مست عشق یارم مشتاق آن نگارم از من بپرس یاری اوصاف عشق ذوالمن
ای دل نجات خواهی راه نجات خواهی این عشق ازدی را آمدن کینه ایدن
قاسم خیال بازی در حالت نیازی یکدم قدم برون نه ز خانهٔ ملون

بیا ای ساقی جانها بیاران باده در گلشن بغایة خوش دلم کان یار می برسد که بن گلشن
بجانان گفتم ای دلبر خرامم از غمت یکسر ولی مخوانم ان از بر بو سوزنی بن اسمسن
زهی الطاف بی پایان که می یابد دلم پنهان سلام گفت و جامم داد و زانو زد که ای (?)
مرا میگوید آن جانان چه حیرانی و سرگردان صفا قلسن وفا قیلسن اگر بن عاشق قیلسن
میان گلشن جنت هزاران گلشن باز آمد وران بوالمس در اول شان اگر پیر حجکلی تیزسن
بیا ای روشنی جان که هم جانی و هم جانان یوزن گلشن سوزن بعشق روشن ولدی که سلطان
ز فیض خاطر قاسم همیشه شادی باشد کر این فیض از تو می آید اگر فوق اگر دون

سن

بر سر راهم بدید و گفت ای بن کیمسن گفتم ای جان جهان هم بوالعلا هم بوالحسن
بوالعلا یعنی رفیع القدر علی منزلت خود چه باشد بوالحسن یعنی حسن اندر حسن
هم حسن هم بوالحسن حیران او ای نکوست هرچه بینی دوست را بین در خفا و در علن
گر نمیدانی که سیر عاشقان چون بود بدان مرکب جان را میان گو دامان تا بختن (?)
غرقهٔ دریای شوقم آبم از سر در گذشت چارهٔ دل را نمیدانم زهی بیچاره من
ساقیا یکجام می بر جان مشتاقان فشان یا از آن خم قدیمی یا ازین دردی دن
تیغ را بر داشت تا بر جان زند گفتم که جان از اجل دور است آن بر جان فزن بر جان من

جان و دل را در گرو کن تا شوی مقبول عشق	واستان ای ساقی جان باده‌های ذو المنن
قاسمی چون شیوهٔ مردان عشق طور فناست	فانی مطلق که گشتی از فنا هم دم مزن

مرا از زخم شمشیرت نمی‌شاید حذر کردن	به پیش زخم شمشیر تو جان باید سپر کردن
اگر چه سر نهم بر خاک پیش ره روان تو	ولی با منکران ره نخواهم سر بسر کردن
نگویم از سر و از جان به پیش روی ان جانان	که عاشق را نمی‌شاید حدیث مختصر کردن
بسر کردان چو بر کارم ولی امید میدارم	میان زلف و رخسارش شبا روزی بسر کردن
به پیش شمع رخسارش چو پروانه برقص آیم	بیازم جان شیرین را توانم این قدر کردن
نشان عاشقی چه بود اگر دانی تعین دانی	وداع جان و دل گفتن بترک مال و زر کردن
وداع آرزوها کن پس انگه رو بسوی ما کن	ز شهر تن بملک جان اگر خواهی سفر کردن
جوانمردی چه می‌باید باین طلبکاران	درخت باغ عرفان را ز حکمت بارور کردن
اگر عاشق شدی قاسم نشان عاشقی چه بود	بیکدم ملک هستی را همه زیر و زبر کردن

جدا شد شیوهٔ عاشق بمعشوقان نظر کردن	جدا شد رسم معشوقان دل عاشق سپر کردن
در وادی که طاوس ملایک پر بیندازد	کمس را اندران میدان چه فکر بال و پر کردن
نگویم از سر و از جان به پیش روی انجانان	مسلم نیست عاشق را حدیث مختصر کردن
اگر تو عاشقی ای زندگان در کامی	به پیش زخم شمشیرش نشاید فکر سر کردن
نشان عاشقی چه بود در کوی جگرخواران	وداع نیک و بد گفتن بترک خیر و شر کردن
حکایه از لب جانان حدیث که سر افسان کن	اگر خواهی شیرینی حدیث چون شکر کردن

محمد وار ای قاسم مطلوب جان آمد	ولیکن مشهد موسی نظر اندر شجر کردن

من بجانان زنده‌ام گر باز دانی این سخن	عاشقی باشی یقین از عاشقان ذو المنن
چون شراب ناب عرفان نوش کردی خم بخم	در حقیقت محو باش و از حقیقت دم مزن
چون تو خود را می‌شناسی در انصاف تا کسی	گر بگویندت سر موی نداری مو مکن
دوست گوید ما توام من چون نمی‌بینی مرا	گفتم ای جان جهان از بردهای ما و من
جمله ذرات جهان زو بدان رو نکوست	بندهٔ ان روی زیبا هم حسن هم بو الحسن
جمله در تسبیح و تعدد سند و مدحت چیز تند	صد هزاران لالهٔ سیراب در صحن چمن
جان عارف در شهود حضرت حق الیقین	جان عاقل در میان عقدهٔ تخمین وطن
سر توحید از ان شنو ز حی لا یموت	مدعی گر عاقلی جان برو در انجا جان مکن
قاسمی از وصل جانان لذت جاوید یافت	چون میسر گشت جان را خلوت الله الرحمن

حصل ما فی الصدور لذت جان یافتن	بعثر ما فی القبور گنج نهان یافتن
یافت عطای خداست یافت طریق ما است	یافت سبیل رضاست گر بتوان یافتن
دولت جاوید هست غایهٔ امید هست	درد ترا سر زمان در دل و جان یافتن
جلسهٔ توام شود قطره چو قلزم شود	نور جمال ازل وقت عیان یافتن
کار تو نیکو کند یار بتو خو کند	جمله صفات کمال در همگان یافتن
لذت جام خدا جمله جهان را رسید	لیک کجا هر کسی گنج نهان یافتن
قاسم تجان زده لذت دیدار یافت	همچو مه عید را در رمضان یافتن

بفضل و رحمت و توفیق ذو المن / سراسر فرح خورشیدیست روشن
بغایت روشن و خوب و لطیفی / ولیکن بیوفایی گفت سن سن
من از بوی تو و خوی رقیبان / کهی در کلشنم کاهی بکلشن
اسیرتست اگر عقلست اگر دل / غلام تست اگر جانست اگر تن
چگویم شرح اوصاف جمالت / توی هادی جان و مهدی من
منور کرده این عشق دل افروز / برای سر یکی کاری معین
کمال زاهدان زهدست و تقوی / کمال عاشقان عشق مبرهن
اگر خواهی کمال ذوق عرفان / نهال جهل را از بیخ بر کن
اگر قاسم حجاب از پیش بر داشت / تجلی آیدش از بام و روزن

در دل از شوق تو شوریست که نتوان گفتن / با خیال تو حضوریست که نتوان گفتن
گر از عالم و از خود خرم نیست و لیک / در دل از دوست شعوریست که نتوان
با وجود سر کویت هوس حور و قصور / سر کراهت قصوریست که نتوان
پیش ما قصهٔ اغیار مگویید که یار / در ره عشق غیوریست که نتوان
عشق عادت در این شهر و تسلسل عوام / آه ازین قصه که زوریست که نتوان
شادم از دولت وصل تو و لیکن چکنم / در دل عیبی غوریست که نتوان گفتن
میرسد تیر ملامت ز چپ و راست و لیک / قاسم خسته صبوریست که نتوان

از عیان گر واقفی بگذر ز عین / این تمنی این تمنی این این

نحن

نحن اقرب گفت من حبل الورید / مقصد عالم توی در نشاتین
گر تو زینی دور باش از شین نفس / هر دو بامم راست ناید زین و شین
گر ترا جهل جبلی غالب است / وا نمانی شین را مرکز ز زین
نخت محو وی و بس بی بهرهٔ / چون مسلط شد یزیدت بر حسین
شارب شرب خدا جان و دل است / پیش خواجه سبلت او شاد بین
قاسمی را کی توانی دید راست / چونک غالب گشت بر عین تو غین

جعل را جدا ازین تحسین و تمکین / جعل اماره را هست و بی دین
جعل را گفتم از سرگین حذر کن / بس آسن است در صحن بساتین
جعل گفتا که سرگین چون ببویم / مرا خوشتر ز شمیم ریاحین
چنانم بوی سرگین تازه دارد / که شبنم در سحر بر برگ نسرین
جعل خود راست میگوید چگویم / که چون اصل اش ز سرگینست و چرکین
جعل در طبع خود ضالست اما / ندارد آدمی این رسم و آیین
جعل گر آدمی بودی نبودی / ز طبع خوشتن در نخن بچین
جعل در اصل دانش کور بهتر / که کوری بهترست از چشم گرد بین
بریز ای ساقی جان بهر قاسم / شراب ارغوان در جام زرین

الا ای نفس خودکامی و خودبین / از آن گشتی اسیر بحن بچین
چو چین در ابرو آوردی که گشتی / اسیر لعبتان چین و ماچین

جهان اندر جهان آواره گشتیم
دلم را زنده گردانید وصلت
بیا ای ساقی جانها فرو ریز
فدای ماه رویت جان و دلها
بیا در باغ و در بستان که بینی
خدایا از بلای بد نگهدار
خدا بین باش قاسم تا توانی

فویل ثم ویل للمساکین
چو باد صبحدم بر برگ نسرین
شراب ارغوان در جام زرین
اسیر زلف مشکین جان مسکین
بس آیینست در صحن بساتین
بحق حرمت طاها و یاسین
که خود بینی نباشد در خدا بین

منت خدایرا که در اطوار ما وطن
در سر نفس بصدق و صفا ذکر جان و دل
هر جا که بود حضرت حق بود ماست
ما را بیک کرشمه رهاندی ز فکر ما
بانگی زدم بکوی قلندر که الغنا
کیوان بر آستان جلال تو سر نهد
تا در میان رقص فنا جان فشان شوم
گویند نیست غیر خدا گفت عالمی
قاسم بلی و لیک همان فیض فضل اوست

در قید مال و جاه نشد جان ما رهین
آیات نعبد است و ایاک نستعین
هر جا که مستعان بود آنجاست مستعین
ای عشق جان نواز چگویم صد آفرین
گفتا اگر تو خویشتنی خویشتن مبین
آن دم که گل فشانی از حال آستین
آن زلف را برافشان ای شاه راستین
معنی رب خداست ز معنی عالمین
کاظهار عالمین شد و اقرار مؤمنین

پیر مغان کجاست که آن مرد راه بین
چون فکر در دل آید چون شیر مکین

دور

هر جا که هست پیر مغان با مراد جان
وصفش چگونه گویم و شرحش سازم
هر جا که بنگرمش همه جا عالم جان بود
با روی او حکایت ایاک نعبد است
عالم بشیوه های ملاحت گرفته است
پیر مغانه گو نه و غلط گفت قاسمی

ما را همیشه روی نیازست بر زمین
آنرا که آفتاب عنایت در جبین
زان مهر فرح برور و زان ماه نازنین
با خوی او شفاعت ایاک نستعین
آن ماه دلفروز من آن شاه راستین
پیر مغان بگوی که نورست مستبین

گفت نور آسمانست و زمین
این روایت را که داند راه رو
گرنه محجوب احتجاب حیست
کی بدی ادراک در سمع و بصر
بر نیفشاندی کسی دستی بوجد
گر نبودی نور حق در خاک و آب
در حقیقت مبدأ و مرجع توی
چون همینی قسمت خود را بدان
جان قاسم زنده از عشق تو شد

وصف حق را رحمة للعالمین
وین بدایة را که بیند راه بین
نور حق بین در مکان و در مکین
گر نبودی نور حق در ما و طین
تا نیاید دست او در آستین
صورت و معنی نبودی مستبین
یا الهی انت خیر الوارثین
خالق الانسان من ماء مهین
یا غیاثی انت خیر الوارثین

رب العالمین و

تا داغ آرزوی تو داریم بر جبین
هر جا که هست بنده عشقیم لایزال

ما در هوای عشق تو دادیم عقل و دین
دل را نگاه دار توای شاه راستین

ما را پناه بخش بابن عشق جان ساز
بی عشق نیست جملهٔ ذرات کاینات
در ظل عشق باش بهر جا که میروی
ما بودهٔیم اهل مناجات را امان
هر جا که بوده ایم همه فاش دیده ام
آنجا که آفتاب جمال تو شعله زد
آخر ز روی لطف نظر کن بحال ما

یا رب بحق حرمت مردان راه بین
هر جا که هست شیوهٔ عشق است در مکین
از عشق و ایمان که ضلالی بود مبین
ما بوده ایم اهل خرابات را امین
عکس جمال روی تو در لعبتان چین
ما را ببخش روی تو رو بیت بر زمین
قاسم ز خرمن تو گدا نیست خوشه چین

حمد لله گفت رب العالمین
آفتاب از فرح میخواهد مراد
چون دعا میخواست از هر پیر زن
عقد زلفش تاب چین چادری
راه بس دور است ای صاحب قبول
راه را رفتند مستان از ازل
در بس دیوار هستی ماندهٔ
نقش خود بگذار و نقش دوست گیر
قاسمی در بش نازش جان بده

مستعان خود گفت قول المستعین
من جکوئم تا چه حکمتهاست این
سید سادات فخر المرسلین
اطلبوا العلم ولو بالصین ببین
از در تقلید تا عین الیقین
آمنین و سالمین و غانمین
آخر ای دل تا بکی باشی چنین
تا بدانی سر خیر الوارثین
ناز بردن خوش بود زان نازنین

هله ای ساقی جانها بده ان بادهٔ رنگین
مگر ان فاتحهٔ ما بخشد لذت امین

برو ای ناصح و بشنو نتوانم که بمیرم
همه ذرات جهان مظهر حق اند فنا ما
برو ای خواجه غافل منشین گوشهٔ عزلت
هله ای جان سعادت بکنی خارق عادت
هله ای صوفی خلوت همه میل تو بشهرت
تو وکیلی و کفیلی تو جلیلی و جمیلی

بران طلعت شهر یا بهران شیوهٔ شیرین
نشود واقف اسرار مگر مرد خدا این
نکنی فهم معانی نبری ره بچنین
جعل روی سیه نبری سوی بساتین
تو و تسبیح و مصلا من و ان طرهٔ مشکین
بجز از عجز جا شد صفت قاسم مسکین

بجان آمد ز هجران جان مسکین
مکن تحقیر مستان طریقت
بصحرا فرد و در خانه برادر
اگر زلفین مشکین بر فشانی
تو باغ جان عاشق را ندیدی
شراب عاشقان از درد درد است
مراد از شاهد جان بود معنیست
خوش است زخم تیغش بر دل و جان
ز هجران جان قاسم را نگهدار

اغثنی یا غیاث المستغیثین
اگر شب بر رود نداز فرط تلوین
بدان از ما جرای ابن یامین
نماند کافری در چین و ماچین
بس آتش است در صحن بساتین
نه خم ارغوان نه جام زرین
چه جای لعبتان خط چین
چو باد صبحدم بر برگ نسرین
بحق حرمت طه و یاسین

ای یار نتوانم که چه رحمت و چه آئین
عکسی بمن انداز ازان روی دل افروز

گر ساقی جانهای و گه محتسب دین
روی تو چو ماه است و دلم آئینه چین

الحمدلله که رسیدیم و چشیدیم آمین / از فاتحه فتح تو ما الله

بی تو نزدیم جانب جنت بکلف / با صحبت تو فارغیم از باغ و ریاحین

ای باد مکن از سر زلفش سخن آغاز / زنهار مجنبانی زنجیر مجانین
چشمت بگشاید سوی واقف اسرار / تا عین خدا بینی در عین خدا بین
قاسم دل و دین باخت بیاد تو و جان گفت / زین بیش چه باشد صفت عاشق مسکین

جگر گرمست و آهم سرد و دل خون / خرد آشفته و جان مست و مجنون
بدرد دوست خوش حالیم و فارغ / ز ملک خسرو و گنج فریدون
هر جا در جهان جان و دلی هست / بران زلف پریشانست مفتون
ز حضرت قابلیت جوی و دانش / که هر چند روز افزون روزی افزون
شدم در وصف او حیران چگویم / که هر دم جلوهٔ دارد دگرگون
ازان زاهد نگوید قصهٔ عشق / که ابله را نباشد طبع موزون
همیشه جان قاسم میل دارد / بدان چشم سیاه و زلف میگون

دلی آشفته دارم چشم پر خون / تنم عورست و جانم گنج قارون
بجانان آشنا شو تا ببینی / میان گنج جان گنج فریدون
ز عالم فتنه برخیزد بیکبار / چو بر دوش افکنی آن زلف میگون
دلم آشفته کرد و عقل حیران / بدامانم بریزد اشک گلگون
مراد عاشقان آن روی نیکوست / که هر چند روز افزون روز افزون

کسی کو مست آن دیدار باشد / چه جای بادهٔ نابست و افیون
دعای قاسمی دیدار یارست / بتشریف اجابت باد مقرون

ما را هوای بادهٔ نابست در درون / این خاطر از درونهٔ ما کی شود برون
ساقی بیار بادهٔ خوش رنگ خوشگوار / در جام لعل ریز بگلبانگ ارغنون
زان بادهٔ که عقل ازو چاره ساز شد / زان بادهٔ که عشق ازو گشت ذو فنون
زان بادهٔ که علم ازو سر بلند شد / زان بادهٔ که جهل ازو گشت سرنگون
زان بادهٔ که اصل فنونست کار او / زان بادهٔ که جمله جنونست در جنون
گر عشق نیستی و غم عشق نیستی / در تنگنای دهر چه حاصل ز کاف و نون
قاسم همیشه بندهٔ فرمان عشق باش / همراه عشق شو که فزونست در فزون

نیم مستان ترا سرگشته چون پرگار کن / آخر ای جان جهان جام دگر در کار کن
فتنه در خواب قیامت خفته است ای جان من / زلف مشکین بر افشان فتنه را بیدار کن
هوشیاران را از جام شوق خود سرمست ساز / سرگران مست یابی ساعتی هشیار کن
عقل کلی ره زنست از وی و غافل مباش / یا ترک عقل گیر و یا ترک یار کن
نهان و مهان تا پستی خود را ببینی میان / گر ببینی خود نگاهی از خود استغفار
گر خدا خوانی مگو اسرار عرفان فاش فاش / ور خدا دانی بیا اسرار حق اظهار کن
قاسمی جای مدارا نخن با که ران راه / گر ببینی منکر حق را تو هم انکار کن

خواهی که جهان شوری بنیاد قیامت کن
بگشا رخ فرخ را عرض قد و قامت کن

ای فرد دو جهان موزون شد سر دو جهان با موم بر آ
در حذف مکنون بر خیز ما مت کن

تو همدم دلهای تو محرم جانهاسی
ای عاشق شیدای از مرگ مترسان دل
دایم بسفو میرو ای رهبر و ای ره رو
ای زاهد هرجای تا چند ز سودای
قاسم اگر از جانان یکلحظه جدا مانی

بنشین آ بکرم جانا جام دو کرامت کن
وز زاهد رعنای رخ سوی سلامت کن
ما هی جو ببینی تو آنجای اقامت کن
اول تو ببین روش و آنگاه اقلیم مت کن
زان قصه پشیمان شو بنیاد ندامت کن

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو
ما طالبان پیر مغانیم در طریق
در راه یار و برد همدان شه به بندگان
عشق است کیمیای سعادة در طریق
دلها در انتظار و روانها امیدوار
بر آستان اهل دلان میروی مدام
قاسم شناوری تو درین بحر بیکران

وز سر کار اگر خبری یافتی بگو
از پیر ما اگر نظری یافتی بگو
در راه عشق بال و پری یافتی بگو
زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو
در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو
بر آسمان دل قمری یافتی بگو
از قعر بحر جان گهری یافتی بگو

بنشین با جام جم و قصه جمشید مگو
هر کجا حسن رخش تاختن آرد آنجا
هر کجا عید جمالش بنماید آنجا

هرچه گویی بجز از طلعت خورشید مگو
همه تابید بود هیچ ز تابید مگو
زود قربان شو و دیگر سخن از عید مگو

هر کجا عشق محبت بروانها برسد
گر دلت از دو جهان فارغ و آزاد آمد
گل خوش بو بمیان آر جلوه دهد چمن
قصه لطف تو گفتیم در اطراف چمن
چون ترا یار بتحقیق نماید دیدار
گر بدان خانه رسی گر تو سوالی برسند

امر نافذ نگر و سرعت تنفیذ مگو
سخن از بیم فراق قصه امید مگو
با چنین جلوه رنگین سخن بید مگو
عقل فرمود که زین دولت جاوید مگو
بنشین از قصه افسانه و تقلید مگو
قاسم از دیده بگو قصه نادید مگو

تو محیطی و دیگران همه جو
تا سر موی از تو برجا نیست
با همه همدمی و هم نفسی
جمله در جمله است فی الجمله
نیل مقصود در فنا آمد
گر تو غواص بحر توحیدی
گر تو بیمار عشق جانانی

همه را روی تست از همه رو
با نبری ره بدوست
با همه همدمی و هم یکسر مو
همه جویای دوست کو کو کو
همه را گر بجویی از همه جو
سر بنه جان بده بهانه مجو
در ز دریا طلب مجو از جو
قاسمی لا طبیب الا هو

ستر الله علینا چه علالاست درین کو
خرابات معانی همه جا کیست به آغانی
همه جا رحمت و راحت همه فتح و فتوحات
همه جا کاسه زرین همه جا باده رنگین

بجز از جو سوی ما آ که تماشاست درین کو
همه جا حسن و جوانی همه جا بانگ بیا سو
همه جا حسن و ملاحت همه جا روی بیان رو
همه جا غمزه و تمکین همه جا راست تر از او

همه جا چنگ و دف و نی همه جا جام پیاپی   همه جا نغمه و می‌ی همه جا محضر نیکو
زشرابات الهی می تو جوی تمامی   بی من لجهٔ دریا بجه اند جو و واجو
دل قاسم بکجا رفت بجای که درانجا   نبرد فکر و خرد پی نبرد باد صبا بو

زان نکهت مشکین که همی آید ازان مو   تا فانی مطلق نشوی دل نبرد بو
چون مست شدی مسکن جان لجهٔ دریاست   هشیار شدی جانب بحر آ ز لب جو
آن ماه جهان از همه رو ظاهر و پیداست   چون فاخته تا چند زنی نعرهٔ کوکو
گر یار ندیدی بطلب در همه جایی   تا یار نبینی نشود کار تو نیکو
میزان خدا عقل شریفست درین راه   گر تو سبک آیی نبود عیب ترازو
من عاشق آن روی دلفروزم و حیران   زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی رو
قاسم دل و جان ره نبرد جانب مقصود   تا نشنود از لطف ازل بانگ تعالو

چه شنیدی که دل از دست بدادی همه جو   چه فتادت که روانی سوی بحر از جو جو
ایمن آباد خداوند جهانست ای جان   تو از آن بحر بجز موج صفا هیچ مجو
بخدا گر سر موی ز تو باقی باشد   ره بدریای معانی نبری یک سر مو
وصف حسنش نتوان گفت بصد شرح و بیان   مگر آینه بگوید بسخن روی برو
هر کسی را بنجا گرچه خدا داد جزا   امنا را فسقا هم فسقوا افسقوا
عاشقانند که در بند عهود حق‌اند   وصف ایشان نتوان گفت رجال صدقوا
دوست در جلوه گری آمد و قاسم حیران   کل من حیر فی الحق فقد اتصلوا

ای ساقی جان بخش تا یک لحظه ما را باز جو   بر دست جام جان ما ما را بطرف جو بجو
ناصح قیامت میکند در وعظ ما سود از دو   پس فارغیم از عقل او گو هر چه میخواهی بگو
ای ناصح آخر تا بکی ما را ملامت میکنی   کس را بعالم غیر ما سنگی نیامد بر سبو
دارد دلم در یوزه بر خاک کویش بوسهٔ   کز خاک کوی او شود روی مرا صد آبرو
ای ساقی باقی ما جامی بمستان کن عطا   چون پیش ارباب صفا عالم نیرزد یک تسو
گفتم سبو در من کن مستی کنان ساعد کمنی   گفتم دو چشم روشنی ای ترک مست تند خو
آنجا که حق تنها بود هستی ما یغما بود   قاسم دگر چیزی مجو چون یافتی او را باو

دل شوریده را تمنا تو   در سرم ماه‌های سودا تو
صورت کون چون معماییست   کاشف سر این معما تو
در تماشای صورت و معنی   هم تماشاگر و تماشا تو
هر چه دیدم در جهان کم و بیش   همه لا بوده اند الا تو
هرکجا در زمانه غوغاییست   همه سر فتنهای غوغا تو
هر کرا قبله بود به یقین   عشق را قبله و مصلا تو
حکم تو منع فتنه فرماید   پس کی فتنها بعمدا تو
قاسمی باز از تو در تو گریخت   که مونسم تویی و ملجا تو

بادهٔ کهنه گیر و شیشهٔ نو   دلق و تسبیح کن پیاده گرو
گر ندانی تو قدر شاهد و می   سر خود گیر ازین دیار و برو

گر خیال حبیب همره نیست
عشق اگر رهبر تو جه سود
عاشقانیم و کشتهٔ معشوق
هر کشتی تعین همان درود
قاسمی نوبت وصال رسید

بخیالات خویش غم مشو
گنج قارون و ملک کیخسرو
همه عالم به بیش ما بدو جو
نوبت حاصلست و وقت درو
بگذر از فراق و دو دو دو

ای دل و جانت هواها کرد
گر دلت از جان آدب آموخت
خواجه بر حال تو خود را بدان
جام خواه از خم کهن سال حق
یار درین مجلس ما حاضرست
قصهٔ عشاق زحد درگذشت
یاران ازان سر سوی قاسم شتافت

خواجه خطا میروی این ره رو
ملک جهان استانی دو جو
موسم زرعست و وقت درو
تازه بتازه بستان نو بنو
خواجه بیهوده پریشان مشو
قصه فراوان مکن ای راه رو
قاسمی ان سروله را دید و دو

ای دل اگر تو عاشقی با عاشقان همخانه شو
گر بر کفت جامی نهد گر گوش میدارد خود
همای خود را با کسان هم با کسان هم بی کسان
دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا
ای دل بیا گر عاشقی گر عاشقی و صادقی

واندر میان عاشقان بو عاشق فرزانه شو
جوان کند رو باده شو جون ان کند پیمانه شو
جون گنج بی پایان شدی اندر میان جانه شو
گر عشق می باید ترا در کوی ها دیوانه شو
گر باده می باید ترا در بیش می پیمانه شو

صد بار کنم ای جو ون که از برون کی از درون
قاسم جه مکوی سخن از سر عشق من لدن

در بیش شمع روی ما گر عاشقی دیوانه شو
گر اشنای او شدی از خویشتن بیگانه شو

بیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه
جان بود و جام بود و می ناب ارغوان
خرم دلی که از الم آن ادو فسرده شد
یک لحظه از مشاهدهٔ دوست و امان
در مصر کاینات عزیز جهان شوی
در بند رسمان که جو غوره ترش سوی
از عجله دور باش تو انی روا مدار
معشوق من مسوز جرا بعد این که من
منتست قاسمی و بیره راست میرود

از نور روی دوست بدو برده ایم راه
روی که بیش او خجل است افتاب و ماه
جز روی دوست روی ندارد هیچ راه
در خود نظر مکن که غیورست پادشاه
گر یوسف دلت بدر آید ز قعر جاه
الا الله از نکوی گفتست لا اله
ای دل صبور باش که در دست گاه
از جور تو بحضرت عشق آورم پناه
از ننگ طعنهای رقیبان رو سیاه

بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه
ای پادشاه حسن جانها گدای
سودای چشم مست تو در حد ما سود
از با فتاده ام من درویش دست گیر
روی تو مصحفیست ز آیات دلبری
سرمایهٔ سعادة جاوید عاقبت

ما هم در زمانه دلی و سر ار آه
دل را نگاه دار که اخر تباه راه
دل بر امید آن کرم افتاده در گناه
ای رهنما دل بکه آرم دگر پناه
قد فاز من رآه و طوبی لمن تلاه
یا معشر السعادة حیوا علی الصلوة

بی روی تو که مردم چشم زمانه است
در چشم قاسمست جهان سر بسر سیاه

گم کرده‌ایم راه و ندانیم پیشگاه
زان سو رویم کزان سو ترکست راه

شب تا سحر ز گریهٔ ما مجلس نخفت
تا روی دلفروز تو دیدیم صبحگاه

مستان جام عشق تو بودند جان و دل
بیش از بناء مدرسه و رسم خانقاه

خواهی که قرب یابی در حضرت وصال
از ما بغیر حضرت ما مقصدی مخواه

جانم بسوخت ز آتش حیرت که آن صنم
بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه

دی میگذشت جمله جهان پر نفیر شد
از سوز عشق بس که برآمد فغان و آه

بر جان قاسمی نظری کن بروی لطف
زان بیشتر که آینهٔ دل شود تباه

ای آفتاب روی ترا برده دار ماه
بر جمله دلبران جهان خسروی و شاه

ما گر کنیم طاعت و گر معصیت کنیم
جانم ز لطف و از کرمت عذرخواه

دنیی بشور آید و عالم تبه شود
آن دم که بر عداوت من کج نهی کلاه

ای سرو ناز تازه و تر میروی همی
خوش باشد ار بسوی غریبان کنی نگاه

فرمان عشق هر چه که باشد بران رویم
ما بنده‌ایم و صولت عشق تو بادشاه

در راه عشق کشتن و آویختن بود
رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه

گفتند عارفان که ادب را نگاه دار
از قول اهل مدرسه و پیر خانقاه

مقصود هر دو کون نبخشند بیک زمان
از دوست غیر دوست مرادی دگر مخواه

تو بادشاه حسنی و قاسم گدای تست
دل را نگاه دار که اینست شاه راه

مرا یارست اندر گاه و بیگاه
چو ساغر همدم و چون سایه همراه

ازین نزدیک‌تر نزدیک نبود
دم از دوری مزن در قرب درگاه

مرا از پرتو انعام خاصش
تجلی دایمی شد دایم الله

اگر ترسیده بگریز ازین کو
که شیران اند اینجا در کمینگاه

درین ره گر مطیعی جای شکرست
و گر کردی خطا هم عذر ازو خواه

تجلی خدا ناگاه آید
ولیکن بر دل مستان آگاه

درینجا محرمی همدم ندیدم
دلی دارم مسلمانان و صد آه

دل شوریده درمانی ندارد
مگر فانی شود در قرب آن شاه

بیا زین بیش آن روی دل افروز
اگر جانست اگر مالست اگر جاه

قلندر چون مجرد بود خوش رفت
ز دنیی تا عقبی طاب مثواه

ز عالم فارغ آمد جان قاسم
بلند ازان نباشد فکر کوتاه

عز من قایل چه گفت آنگه
قوله لا اله الا الله

گفت در کون کاینات مکان
همه بر وحدت منند گواه

لا چو باشد نهنگ بحر محیط
چیست الا نشان عز و جاه

لا و الا چو جمع شد باهم
شد عیان سر مولی و مولاه

هله ای عشق جرعهٔ دیگر
که جهان زانتبست پست و تباه

همه مستان تو عقول و نفوس
همه حیران تو سپید و سیاه

قاسمی را بلطف خود بنواز
اعتمادی الیک یا مثواه

هلا ای ساقی جانها قدح باده بمن ده / شیوهٔ عشق نگهدار حسن بالحسن ده
گر تو خواهی که فغان از دل ذرات برآید / شمع رخساره برافروز و سر زلف شکن ده
یک زمانی خبری گوی از آن شاهد جانها / صفت در گرانمایه بدریای عدن ده
هر کسی را ز شرابات مصفا قدحی بخش / چونکه نوبت بمن آید قدحی دردی دن ده
سخنی گوی از آن روی دل افروز بعاشق / خبر باد بهاری بگلستان و چمن ده
می کم یاب بمن ده قدح ناب بمن ده / گل سیراب بمن ده سخن بت شکن ده
قاسم از عشق تو مست است و در آن شد حیران / زلف از جمع برانداز جهانی بفتن ده

روی مه را جلوه دادی زلف مشکین تاب ده / گلبن جان را ز جوی وصلت آب ده
گر تو مرد آشنای وقت را فرصت شمار / باده‌پرستان دفتر تزویر را بر تاب ده
توبه کردن در حقیقت بازگشت دل بود / گر بعشق همراه داری دل بدان تواب ده
عاقلانرا بر سر پیر حرمت و عزت نشان / عاشقانرا در صبوحی بادهای ناب ده
سیل عشق آمد خروشان دم مزن هشیار باش / هر تعلق را که پیش آید بدان سیلاب ده
گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان / دل بدو تسلیم کن پس دیده را با خواب ده
هر کسی را نام ده در خورد او ای قاسمی / نام عشق لاابالی اعجب الاعجاب ده

ساقیا عذر مگو باده بسرمستان ده / می بمستان بده و توبه بهشیاران ده
نیک بیمار دل فراقیم و ز پا افتاده‌ایم / از شفاخانهٔ تو شربت بیماران ده
اهل دل شربت وصل تو چشیدند بجان / ما بضاعت چو نداریم بما ارزان ده

مکی

هر کس از شربت سودای تو سرمست نشد / جان ما را بکرم شربت استحسان ده
گر تو خواهی که میت کاسد و فاسد نشود / بادهٔ خم الهی بخریداران ده
ساکن کوی ترا روضهٔ رضوان فرما / عاشق روی ترا جنت جاویدان ده
قاسمی اعمش این راه نه بندد خود را / زود باش و بکفش آینهٔ رخشان ده

الا یا ایها الساقی مرا جام مصفا ده / که سرمستی و قلاشی زد بر او توبهٔ ما ده
کمان ابرو بتیرم زد ز ذوق تیر مژگانش / بسر غلطیدم و گفتم فدایت باد جانم ده
سوالی کردم از جانان که چون خواهد وصال جان / جوابش تو نخواهی داد خوش خندید و گفتا نه
ز بیم درد هجرانش ز مو باریکتر گشتم / چو روز وصل یاد آرم شوم در دم از آن فربه
سماع مجلس رندان جهان گرم است در وحدت / گر نشناسند نیک از بد بمی دانند که از همه
کسی در شهر و که در ده چه سرگردانم ای ساقی / می چون ارغوان در ده اگر در شهر اگر در ده
حریفان جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد / بیا ساقی کرم فرما قدم بر چشم قاسم نه

در میان همه خوبان بت ما از همه به / همه صافند ولی او بصفا از همه به
من که با صورت زیبای تو دارم حالی / صورت حال من رند گدا از همه به
عاقلان چون همه در بند سر و دستارند / رند سودازدهٔ بی سر و پا از همه به
ماه‌رویان جهان شیوهٔ محبوبی را / همه دانند ولی دلبر ما از همه به
دلبرا عکس تجلی رخت در عالم / همه را نور بصر داد و مرا از همه به
درد ما را که طبیبان نشناسند دوا / پرسش یار گرامی بدوا از همه به

گر چه قومی بوفای تو ز جان بگذشتند / قاسم سوخته در حسن و وفا از همه به

پر گشت جهان از می گلرنگ مغانه / امروز می آرید و میارید بهانه
در مدرسهٔ عشق تو ماییم خرابم / در بحث قدیم حدیث حدثان نه
هر دل که توجه بتو دارد بهمه حال / جان را برهانید ز وسواس زمانه
گر جرم و خطا عفو کنی آن کرم تست / از تو کرم آید همه ای شاه یگانه
ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم / گر مسجد و گر کعبه و گر دیر مغانه
مقصود همه عشقست و گر نه بجز از عشق / هر چیز که باشد همه افسون و فسانه
صیاد ازل ناوک تقدیر چو انداخت / مقصود دل ماست که دل بود نشانه
خوش میروی ای دوست خرامان بخرابات / با سرمهٔ زیبای و کاکل زده شانه
هر کس بهوایت در این کوی در افتاد / قاسم می و شاهد با چنگ و چغانه

از مسجد و میخانه و از کعبه و بتخانه / مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه
بنما رخ زیبا را تا فاش بگویم من / قد اشرقت الدنیا من نور محیانه
هر کس صفتی دارد با خود ز ازل آورد / تو عاشق حسن خود من بیدل و دیوانه
ای قبلهٔ جان من وی جان جهان من / دیدار تو می بینم در کعبه و بتخانه
دلدار مرا گوید خود را و مرا وادان / من نور و تو تاریکی من شمع و تو پروانه
گر نور یقین با تو همراه شود یعنی / آن خواجه همی میرد وین بنده همی مانه
قاسم تو قصور خود و احسان خداوند / می بینی و می بینه می دانی و میدانه

مبارک آن حبیب فرزانه / چشم را سرمه زلف را شانه
میرود در فضای ملک وجود / اینما کان و حیث ما کانه
مست و طناز و سرفراز ملیح / هر که را دید داد پیمانه
که نه از جام اوست مستی جان / چیست این نعره‌های مستانه
زاهدا نه صوامع و تسبیح / عاشقانه شراب و میخانه
بهوای تو دایم این دل مست / گاه شمعست و گاه پروانه
قوت هر کس بقدر قوت اوست / طفل را شیر و مرغ را دانه
سخن از دوست گو ز غیر مگو / بگذر از قصه‌های افسانه
گر نقاب از جمال بردارد / قاسمی جان دهد بشکرانه

بیا ای ماه کنعانی بیا ای شاه فرزانه / نمیدانم چه میگویم که عقلم گشت دیوانه
عجب حیران و سرمستم بگیر ای جان دل دستم / که از مستی و حیرانی نمیدانم ره خانه
بکوی عاشقی مستم چو نون افتاده در دستم / ز سودای تو سرمستم چه جای جام و پیمانه
اگر در کعبه و دیری رسیمن منت غیری / همه ذکر تو افسون شد همه فکر تو افسانه
بیا و خانه گلشن کن بیا و دیده روشن کن / تو شمع مجلس جانی و جانها جمله پروانه
در آ در وادی حیرت براه دشت و قربت / رها کن شیوهٔ غفلت چه میدانی که میدانه
امید قاسم مسکین بجانانست پیوسته / که آن دلدار موری را بسر موی نرنجانه

آینه تیره شد ز چه تیرست آینه / چون رو بروی دوست ندارد سر آینه

مرآت دل بصقلهٔ ذکر صاف کن / تا روی دوست را بنماید معاینه
جف القلم بما هو کاین تمام شد / تفصیل یافت صورت اجمال کاینه
دوشینه شب که اول مه بود عید بود / آن یار غار یتی و بار دم سراینه
کردم سلام کرم و زدم بوسه بر رکاب / سبح النعات قلمدی اول شه گدایمه
هر کس ز کوه کون صدای شنیده اند / آواز یار غار شنیدم صدای نی
خوش دل شدم ز مغلطهٔ آن مراد دل / جانم نجات یافت ز هجران بآینه
میخواستم بگوی تو آیم بجاک بوس / ره تنگ دور بود و مرا روز بای نی
گفتم که قاسمی بوصال تو راه یافت / در خنده گفت یار کرامی که هایی نه

مرآت دل شکستی ای کج خاودانم / جانرا وحید کردی آخر بهر بهانه
شب بود قوت ما روزت قدرت ما / ما مست جام عشقیم از بادهٔ شبانه
رحمی کن ای طبیبم وی دلبر حبیبم / بر روی زعفرانی بر اشک دانه دانه
گفتم نشان زلفش با ما که گوید آخر / هر جا مدققی بود کردند ذکر شانه
گر عاشقی و مردی در راه عشق فردی / گواه درد مندان کو سوز عاشقانه
از سر قاب قوسین آخر چه فهم کردی / با مصطفی خدا را سریست در میانه
گر سر عشق خواهی قاسم ز دل طلب کن / گنجیست بی نهایه بحریست بیکرانه

کرم از طالع فرخ رخ فرخ شود دیده / ز عکس عین آن رخسار عین جان شود دیده
بوقت دیدن رویش ببند دیده‌ام او را / عجب که صبح عاشق را بدین امکان شود دیده

جانان

بدور چشم مخمورش جهان مست و من مستم / ندانم صبح هشیاری در این دوران شود دیده
چو روی و زلف او بینند مشتاقان شیدایی / از آن آشفته گردد دل در آن حیران شود دیده
دگر گوید که بنمایم جمال عالم آرا را / در این امید سر تا پای مشتاقان شود دیده
گر از عارض بر افشاند سواد عنبرین گیسو / بزیر گوی زلفش طلعهٔ ایمان شود دیده
برای عید وصلش قاسمی قربان شود آری / که داند تا چه عیدی اندر این قربان شود دیده

ای کوس کبریای تو در لامکان زده / وی آتش هوای تو در ملک جان زده
عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده / آتش میان خرمن صاحبدلان زده
حیران شده ز لوامع اشراق آن جمال / عقلی که در صفات تو لاف بیان زده
رویت ز طلعه پیش رو کاروان شده / چشمت شبیخون ره صد کاروان زده
یک ناله زد ز شوق دلم تیر غمزه خورد / زان بس هزار نعره با میدان زده
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن / تا در طریق عشق بناشم زیان زده
برخاسته ز فکر جهان جان قاسمی / تا از شراب شوق تو رطل گران زده

ای خیالت عقل کل را در گمان انداخته / نقش فیض لامکان اندر مکان انداخته
گفته راز جوشتن در کاروان عاشقان / زان حکایه شورشی در کاروان انداخته
عشق دیوانه دلم را برده از دین تا بدر / های و هوی در میان عاشقان انداخته
راز خود را فاش کرده از زبان دیگران / تهمتی در گردن پیر مغان انداخته
زلف زیبای تو آن ساعت که بر روی او فتاد / عکس سنبل بین میان ارغوان انداخته

یک سخن از زلف خود فرمود با باد صبا / فتنه‌ای اندر میان شب روان انداخته
قاسمی شنید از ذوق وصالت شمه‌ای / زین نثار تنها کله بر آسمان انداخته

ای کمالت نغمت عرق جاودان انداخته / جان ز شوق تو کله بر آسمان انداخته
یکسخن نگفته ز راز خویشتن با بلبلان / شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته
سر زمان از شوق رویت عشق در سودا آمده / جان چه دل را در محیط بیکران انداخته
ارغوان اگفته وصل ما بیا بی غم مخور / زین حکایت صد عرق بر ارغوان انداخته
قعر دریای کمال از ناگمان موجی زده / منتظر را در مقام مستعان انداخته
بی نشانت آن حبیب اما برای زیب / صد حدیث با نشان در بی نشان انداخته
یک کرشمه کرده با خود از برای خویشتن / قاسمی را در بلای جاودان انداخته

آتش عشق تو شوری در جهان انداخته / ره روان را جمله از کام و زبان انداخته
در میان عاشقان لاابالی آمده / عشق فرزی را بطرزی در میان انداخته
تیغ زهر آلود قدرت عالمی بر هم زده / عاشقان را در بلای بی امان انداخته
بوی تو بگذشته از افلاک و انجم در زمان / غلغلی از عشق در کروبیان انداخته
نام تو شنید هر کس بس کلاه شوق را / سر زمانی از زمین بر آسمان انداخته
از برای سکه تلوین معنی جاودان / رنگها را در میان رومیان انداخته
لطف خاصه دیدنو دایم جان ما افروخته / قاسمی را در میان عاشقان انداخته

ای آتش سودای تو در کن مکان انداخته / عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته
در مسجد و در خانقه آورده روی همچو مه / و اندر روان صوفیان شور و فغان انداخته
ای گفته راز خویشتن با صوفیان در خانقه / این خرقه را بدریده وان طیلسان انداخته
در باغ و بستان آمده مست و خرامان آمده / خوش غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته
گشته بتقدیر خویشتن ظاهر میان بوستان / از بیم قدت لرزه بر سرو روان انداخته
عشقت شراب من لدن از جنس نو وا کن / بر صفحهای لامکان شکل مکان انداخته
عشقت دم حکمت زده در شیوه عشقت زده / شوق تو اورا آتشی در این و آن انداخته
گر عاقلی بکرج بین در قدرت شاه یقین / مل بر نگار افتاده و گل در میان انداخته
گفته بآب و نان بام اشبعوا ام اسقوا / در جان قاسم لذتی از آب و نان انداخته

ز هستی مرده‌ام الحمد لله / بجانان زنده‌ام الحمد لله
ز فضل و رحمت و توفیق ذوالمن / بدوره برده‌ام الحمد لله
ز جام مصطفی شرب الهی / مصفا خورده‌ام الحمد لله
تولایم بمحبوبست و از خود / تبرا کرده‌ام الحمد لله
درخت وصل را در باغ فضلش / ببار آورده‌ام الحمد لله
ندارم برده با معشوق و از خلق / اگر در برده‌ام الحمد لله
ز قاسم برده در پیش دل بود / فنا شد برده‌ام الحمد لله

کان لله کفت و کان الله له / وصف مستان طریقت [illegible]
یعنی از هستی خود فانی باش / بعد از آن خوش [illegible]

راه روشن شد ز فیض آفتاب — زنگ ظلمت رفت یا روی سیه
رمز مستان طریقت فهم کن — وارهان خود را ز قلب نا سره
جل جله بخشست صوفی ره بیافت — جل جله بهتر بود زان جل جله
خانه وا بردار از غیر حبیب — دور از انصافست جو ده ده له
قاسمی در بند زلف یار ماند — خوش بود دیوانگان را سلسله

گر تو از مستان عشقی در وله — یار یک دل به ز یار ده دله
تو از آن او و او زان تو شد — کان لله گفت و کان الله له
گر نداری آتش سودای او — دیگ جانت از چه شد در غلغله
راه انصافست این در عاشقی — جان ما را بردن از ما در گله
کاروانت آشنای عشق شد — خوش برو همراه او در مرحله
قافلهٔ عشقست و مردان خدا — اندرین ره پیشوای قافله
وقت کوچیدن رسید ای دوستان — سرخوشان رفتند و ما در مرحله
گر شدی از آستان بایزید — چون فتادی ناگهان در غلغله
قاسمی این شیخ ما خلوت گزید — تا نماند جان او در مشغله

این شناسی که درین شهر و دیار آمده — لیک هرگز شناسی بچه کار آمده
تو از آن منصب سبحان بمقام چه و چون — شاهبازی مگر از بهر شکار آمده
جوهر جان ترا نقد عیاری کم بود — بدرم خانهٔ جان بهر عیار آمده

توقیع

هلا ای غنچهٔ پیکان صفت خضر لبابی — جانب گل شو گل گزینی خار آمده
همچو مردان بدمی سر دو جهان از ما — چو درین دار فنا بهر قرار آمده
سر و کار دو جهان در گرو کار تو بود — الله الله که چه خوش بر سر کار آمده
آخر ای جان گرامی بچه نامت خوانم — صدر اعیانی و در صفهٔ بار آمده
تو بمعنی دو جهانی و جهان دیگر — در ره صوت که گذار و نزار آمده
ای همتای جهان آیت تمکین تو شد — قاسمی نیک بتمکین و وقار آمده

تا کرده ماه سنبل مشکین نهاده — بس داغها که بر دل مسکین نهاده
بر عارض تو زلف سمن ساچه حکمتست — یعنی بحسب فاتحه آمین نهاده
از بهر غارت دل و دین شکستگان — بر سیم تر کلالهٔ زرین نهاده
گنجیست نور بخش خیال جمال تو — در پرده های چشم خدا این نهاده
جانها حیات یافت ز حسن کلام تو — در زیر لب چه شیوهٔ شیرین نهاده
زان خال نازنین تو بر روی دلفروز — طغرای مشک بر گل نسرین نهاده
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت — زین جورها که پیشه و آیین نهاده

همه لذت همه شهوت همگی رد شده — بنش از زین نیک بدی خواجه کنون بد شده
چه فتادت که درین چاه بلا افتادی — آدمی زادهٔ اما صفت دد شده
بنش از زین ساده و صافی بدی اکنون هیچی — که برین رقعه خیالات مشعبد شده
غالبا گر صفت عشق ترا همراهست — همه بر رز زده جمله مرز د شده

بمثش ازین شربت شیرین مهنا بودی / این زمان تیغ جگرسوز مهند شده
هیچ سنگ نیست که تا کو بوصالش برسی / جو نک از هر دو جهان پاک و مجرد شده
قاسمی عشق طلب از حق و سرمستان باش / جو نکه در قاعدهٔ عشق مسرمد شده

ز نور روی تو پیداست سر سبع مثانی / ز جبههٔ تو هویداست آن لطیفه که دانی
ز خواب جهل و ضلالت خلاص داد دلم را / صفیر بلبل حیرت ز گلستان معانی
به بخش من که من آزاد سرو باغ جهانم / مگو حدیث بهاران که از قبیل خزانی
حدیث حق چو شنیدی چو موم باش نه سنگی / که کافرست تحکم برای منع معانی
ز قصه‌های تو روشن حدیث اول و آخر / ز غمزهای تو ظاهر رموز سر نهانی
اسیر بادهٔ شوقت هزار جان مصفا / رهین دردی دردت هزار عاشق فانی
بحق روی چو ماهت بحق زلف سیاهت / مرا ز من بستانی بهر صفت که تو دانی
تو آفتاب عیانی حیات جان جهانی / فدای روی تو بادا هزار جان جوانی
شدست قاسم بیدل ز نور روی تو حیران / بهیچ چیز نمانی چگویمت بچه مانی

بتو جان بکجا بردمی که تو شاه بی‌نشانی / ز تو دل کجا گریزد که تو معدن امانی
بهمین خوشست جانم که سگ در تو باشم / چکنم چه چاره سازم اگر از درم برانی
ثنای تو زبانم برسید و گنگ گشتم / پس ازین مگر بگویم بزبان بی‌زبانی
بچه نسبت کند جان که شدست در تو حیران / بتو هیچکس نماند تو بهیچ کس نمانی
بگشا دگر سبیل انجماره ازل را / بعدم فرست اجل را که حیات جاودانی

شب وصلت حبیبان چه محل از رقیبان / بمیان خفت جان چه غمت از زبانی
قدحی شراب در ده که بروزگار پیری / هوست قاسمی را دو سه مستیٔ جوانی

تو مرهم دل ریشی و راحت جانی / دوای درد دل بیدلان نکو دانی
کمال حسن ترا اگر بصد زبان گویم / بحسن و لطف و ملاحت هزار چندانی
دران زمان که براندازی از جمال نقاب / نصیب جان و خرد حیرتست و حیرانی
بگوش جمله جهان ذکر خویشتن شنوی / بصد هزار زبان مدح خویشتن خوانی
تبسم تو دلم را بسوخت و حیران ساخت / زلطافت بادا که نار خندانی
توان شنید اگر عاشقی بگوش روان / میان مجلس مستان خروش سبحانی
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد / که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

ملا ای دوست حکیم که تو محبوب جهانی / همه سعدی و سعادت همه لطفی همه جانی
بتو چشم شد روشن بتو جانم شده گلشن / همه فتحی و فتوحی همه امنی و امانی
بچه وصفت کنم ای جان که تو از وصف برونی / تو بصیر همه بینی تو خبیر همه دانی
قدرتش نتوان دید که معذور ضعیفی / قدمش را نشناسی که اسیر حدثانی
ز جمال تو مظاهر همه اعیان همه اکوان / ز جبین تو هویدا اثر سبع مثانی
بخدا خاک درش را نفروشم بدو عالم / اگرم بهشت بخوانی اگر از بهشت برانی
دل قاسم ز شراب تو خرابست چگویم / هم از آن جود تو باده هم از آن لطف اوانی

ملا ای گرانمایه سنگ روح جهانی / نظر لطف تو مستبشر ابواب معانی
علم از کوه برآمد غم و اندوه سرآمد / زخدا صد خبر آمد که تو محبوب جهانی
مله ای صوفی سرخوش تو به از زاهد سرکش / نرود جز ره صوفی تو بنزد ره همجانی
تو مه چارده باشی نه که خود را شناسی / زجمال تو سویدا اثر صبح مثانی
مله ای ساقی محرم بده آن جام دمادم / دل و جان باز خر از غم که شده زنده دلانی
همه صبحی و صبوحی همه فتحی و فتوحی / لک قلبی لک روحی همه عقلی همه جانی
قاسم از تیغ ملامت بسر آید نخوری غم / مکن از دوست شکایت که تو مستوجب آنی

جراحت دلم تازه کرد دلبر جانی / که سر جدید در و لذتیست تو ندانی
بس از مجاورت جاه دید یوسف کنعان / بمصر عالم صورت تجلیات معانی
ترا ز ذوق ملامت خبر کجاست که دایم / میان عزت و حرمت رهین امن و امانی
سعادتی تو داری که وصف راست نیاید / حیات و صحت و عرفان جمال و حسن جوانی
بکوش تا بشناسی کمال نعمت منعم / رموز دفتر شکرش چنان بخوان که بدانی
اگر تو یوسف جانی ز حبس تن بدرآیی / باتفاق عزیزان عزیز هر دو جهانی
خوش قاسم ازین بس بشوش راز درونی / ترا چه شد که همه آه و سوز و درد و فغانی

جراحات دلم را تازه گردان یار روحانی / که ما در سر جدیدی لذتی داریم اگر دانی
طریق عشق ورزیدن بجان خویش رسیدن / محال امریست ناممکن چرا در بند امکانی
گهی از چشم مخمورش سخن رانم ز بی مستی / گهی در زلف او پیچم زهی سودای طولانی

مرا گوی که بانی سعادت نهایت عشق نما / چه سازم چاره چون در دل خرابی میکند بانی
بدرد دوست پیروان شو زدنی آنکه در عشقی / غلام خاص آن باشد که دارد داغ سلطانی
جبین بر آستان دوست باید سود و فرسودن / جبین بر دند مردان پیش را خود به پیشانی
به بزم عاشقان صوفی طاف آورد دوشینه / میان مجلس رندان چه جای این گران جانی
بر آور از گریبان سر سخن گز بر نور و روشن / دو عالم شعشعانی شد چرا سر در گریبانی
چه محرومی و چه غافل که در عمری ندانستی / رموز سر عرفان راز تسویلات نفسانی
بیان دین و ملت کن بمعنی گر خلیلی تو / ید بیضا عیان فرما اگر موسی عمرانی
زکان الله خبر داری بگو کان حست در معنی / ز صد کوه سر یکی بنما اگر در اصل از این کانی
به پای عقل نتوان رفت این دریای بی پایان / مگر حیران شوی ای دل الحیرانی بحی رانی
دوای درد باطن را از اهل نقل مکن جو / که از موری مسلّم نیست اعجاز سلیمانی
سزاوار الله اکبر جان من گفت بحمد الله / که جامی نوش کرد از دست مستان سبحانی
بیا ای عشق خوش حالت که هم ریشی و هم مرهم / تویی کشتی تویی دریا تویی هم نوح و طوفانی
ز خود جو هر چه میجویی که هم دریا و هم جوی / تویی معشوقه و عاشق تویی هم جانی و جانانی
سخن گر زوی حق باشد بود کس را چه دق باشد / چو حق متفق باشد چه سریانی چه عبرانی
ترا آینه چون گوید که زشتی و سیه رویی / چو از رویش خجل گردی از و چون رو نگردانی
مسلمانان بعرض و نفس مالند از تو نا ایمن / ز کبران کمتری اما بقول خود مسلمانی
سواد ظلمت کفر است در سیمای تو پیدا / دل دانای درویشان بخجلهای ایمانی
چو دو نان بهر یکمن زیک منان مشو غافل / بیک منان توجه کن چرا در بند دو نانی
رضای حق نگردد جمع هرگز با هوای تو / مگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

اگر با عشق همرای برو نوبت بزن شاهی	رسید از ملک تا ماهی عنایتهای ربانی
مگو مجنون منی را کی بوصلش دست رس باشد	سعادة را که میداند مگر باشد که بتوانی
برو خود را نکو بشناس کاندر عرصهٔ عالم	همه فرعند و تو اصلی همه جسمند و تو جانی
بروز وصل جانبازی قاسم دید جانان گفت	سقاک الله و طوبی لک درین عید قربانی

صلای کافری و غارة مسلمانی	دران زمان که ز رخ زلف را برافشانی
بدام زلف تو افتاده است این دل مست	گذشت عمر عزیزم درین پریشانی
فغان و ناله برآید ز عالم و آدم	اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی
اگر ز مشرب عذبی بجان و دل بشنو	صدای بانگ اناالحق صفیر سبحانی
کنون که وقت رحیلست دل بحق بسپار	که میر طبل فرو کوفت کوس سلطانی
اگر تو مرده دلی رو بروی جانان آر	که زنده دل شوی از جلوهای ربانی
ز قاسمی نفسی گر قبول خواهی کرد	بهیچ حال نرنجی و هم نرنجانی

تا بکی شیوهٔ تقلید و ره آسانی	بخدا گر ز خدا یکسر مو میدانی
سر و سامان جهان تفرقه دارد در پی	حبذا وقت خوشی بی سر و بی سامانی
اندرین شهر که درمان طلبان بسیارند	درد را جوی چرا در طلب درمانی
قیمت تو صفت قدر تو خواهد کردن	عارف خود شو اگر لؤلؤ اگر مرجانی
گر بدانی که چه شاهی چه مکنت داری	ملکت هر دو جهان را بجوی نستانی
نفسی راه زن مردم هشیار شوی	نفسی همت شوی راهبر مستانی

کو

گفته بودی که دل قاسم ما صید که شد	این سخن را چه جوابست تو خود میدانی

حبذا ای ماه وفا پیشه که محبوب جهانی	همه روحی همه راحت همه امنی و امانی
ز تو مدهوشم و حیران که چه وصفت کنم ای جان	مگر این وصف که گویم که شه زنده دلانی
هوس لجهٔ دریات مرا تا که برآرم	در دریای شب افروز ازین بحر معانی
همه عالم ز تو روشن همه عالم بتو گلشن	دل آدم بتو روشن تو مگر شمع جهانی
کرمش را نشناسی که محیط است بعالم	قدمش را نشناسی که اسیر حدثانی
حال دل با تو چگویم که تو دانای ضمیری	تو بصیر همه بینی تو خبیر همه دانی
قاسمی سوی خرابات مغان اگر به بینی	همه جا شان محبت همه جا عشق و جوانی

تو جام جمی اما در جام نمیدانی	این رمز نمی‌بینی وین قصه نمیخوانی
هرگز نبود دل را ذوق سر و سامانی	زین ذوق که من دیدم در بی سر و سامانی
هر چند که یکذره خالی ز خدا نامد	لیکن چه زند موری با فر سلیمانی
بی روی نگار من وان باغ و بهار من	ای نور تو تاریکی وی روضه تو زندانی
زان پیش که مرگ آید جام دو سه پی آور	چون فوت شود فرصت چه سود پشیمانی
ای عشق تو درمانی هم راهبر جانی	ای روی تو تابانی و زلف تو پریشانی
با این همه خوبیها جان از تو توان بردن	نتوان ز تو جان بردن الا بگران جانی
در عشق و هوای ما با جور و جفا خو کن	هرگز نتوان رفتن این راه بآسانی
قاسم ره عرفان رو تا هر طرفی بینی	صد کوس اناالحق صد نعرهٔ سبحانی

بیا با ترابه بهودی ولیکن بس و یا وانی
هدایه خوانده اما هدایت را نمیدانی

مسیحان سر بنه گردن مترس از جان مترس از تن
درآ در وادی ایمن که تو موسی عمرانی

ملرزان دل مترسان جان بترس از حضرت جانان
توجه کن بآن سلطان بوقت آنکه درمانی

سراسر حسن و خوبیها از آن تست ای زیبا
اگر گویم صفاتت را ز حسن جود عجب مانی

ز خود بگذر که تو جانی چه جای جان که جانانی
رسید از ماه تا ماهی عنایتهای ربانی

ز شیطان شهر ایمن شد بلا و فتنه ساکن شد
چو آمد بر سر کهسار سنجقهای سلطانی

چو عالم را بقایی نیست سلطانی نه درویشی
چو دولت را وفایی نیست درویشی سلطانی

دلم را برد و جانم برد و دین خواهد کجا گویم
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

الهی رحمت و جود تو ز اندازه برون رفتست
بقاسم رحمتی فرما که حنانی و منانی

فداک عقلی و روحی که راحت جانی
مرا بدرد بسیاری و عین درمانی

ز پا فتاده ام از دست رفته دستم گیر
نکوییت بجه غایة جنابک میدانی

شکیب نیست مرا از تو یک زمان ای دوست
که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

علی الدوام بگوش دلم رسد ز درون
صفیر بانگ انا الحق خروش سبحانی

مقررست و معین بنقش که نتوان شد
طریق عشق خدا را بمکر شیطانی

ز ذره باز نگویی که نور خورشیدی
حدیث جبه نگویی که بحر عمانی

میان جبه و دستار غیر عاشق نیست
حدیث لیس فی جبتی که میخوانی

میان مرده دلان روز چندی بودم
بدوست زنده شدم الحبیب و احیانی

یقین که قاسمی اندر رحیل مهر است
دران زمان که بکوبند کوس سلطانی

ای خواجه جالست و جهانست و جوانی
می نوش می ناب بکلبانگ اغانی

سودی سر خود بر در میخانه فراوان
سودیست که اسرار خرابات بدانی

سریست درین خانه که حیرت شود افزون
رمزی اگر از سر خرابات بدانی

اسرار خرابات که اسرار عظیمست
با کس نتوان گفت که سریست نهانی

گر ز انکه بجان گردی از آن جان جهان دور
سودش نتوان گفت که در عین زیانی

سریست درین گوشه که با کس نتوان گفت
ای وصل تو مستشر ابواب معانی

ساقی کرم و لطف بحال ما نظری کن
خوردیم شرابات و تهی گشت اوانی

جانا بخرابات حقایق برسان زود
ما هیچ ندانیم و تو شاه همه دانی

قاسم چکند گر نشود واله و حیران
در جملهٔ ذرات چو در عین عیانی

با روی دلفروزت عیشیست جاودانی
ای منبع مکارم وی معدن امانی

عیشیست جاودانی کز ره روی بدانی
بر چهرهٔ مشعشع گیسوی ارغوانی

از جان خبر نداری انکار عشق داری
با تو کسی چگو بدای برد کند لانی

در بند هر دو عالم بگشود عشق محکم
در بند ره نبودی در بند آب و نانی

جان سه بار او را ثالث ثلاثه گوید
ثالث چگونه گوید انرا که نیست ثانی

چون خامه ام براندی گفتم بر حکیم
خوش باشد ار زمانی چون نامه ام بخوانی

گفتی که رهزنی چند در هجر ما بسر بر
امر محال باشد بی دوست زندگانی

گفتم به پیر غافل جان از جهان برون شد
تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی

زنهار جان قاسم در خویشتن مشو گم
بر فطرت یقینی در حضرت عیانی

خوش دل شدم که دادم دل را بدلستانی
از زلف او چکویم سودای خانه سوزی
سیمرغ قاف قربم از آشیان برین
من از جهان عشقم وز دودمان عشقم
دانی که ملک جاوید اندر جهان بجا شد
گر سرّ عشق خواهی از خویشتن فنا شو
ای عاشق سبک رو در ظل عاشقی شو
گر گویدم که دل ده دل را فداش سازم
بگشای چشم خبرت تا بینی از حقیقت
گویند عاشقی را در خنب داد اما
از قاسمی چه جویی کان درد مند مسکین

مایم در هوایش سرگردی و دو استانی
وز چشم او چگویم از باده سرگرانی
بر خاک آستانی داریم آشیانی
آراسته جهانی فرخنده دودمانی
عینی که باز باشد پیوسته در عیانی
نشنیده باشی از کس زین راستر نشانی
باشد ز شهر هستی بابی درِ امانی
ور گویدم که جان ده جانرا دهم روانی
بر شاه راه وحدت پیوسته کاروانی
پوشیده چون توانم سرّ زعفرانی
هر جا که هست دارد روی بر آستانی

بدرویشی دلی گر بود و جانی
مسجل شد بملک دلستانی

مرا در کوی مستان خانه‌ای هست
مبارک منزلی خوش خانه‌دانی

چه سود از جلوه‌های حسن شاهد
اگر روی دلت با روی یار است
به تنها قطع این ره نیست ممکن
نشان برسیدی از محبوب جانها
وصال یار میخواهی فنا شو
جهان مستست جان از فرط مستی

چو نبود در میان عین عیانی
مبارک ساعتی فرخ زمانی
مگر در صحبت روشن روانی
چگویم من نشان بی نشانی
ازین خوشتر نباشد امتحانی
ز جانان درد میخواهد دوانی

حریفان غافلند از وقت و کس نیست
مرا ساقی بیا بی جام داز د
که باشد قاسمی بر خاک کویت

بگوش غافلان گوید اذانی
شدم از دست ساقی الامانی
فقیری ناتوانی کس ندانی

ای آتش سودای تو در جان جهانی
از دست تو خواهم که دمی زار بگریم
هر کس بجهان مرتبهٔ دارد و مالی
منعم مکن از بتکده زانک نشاید
گر آتش زیانند گر دسی و حیدانند
بر دوزخ اگر پرتوی از حسن تو تابد
گر خوان غمت قوت شود از دل قاسم

ای از تو بهر گوشه خروشی و فغانی
گر زانک بجانم دهد این آتش امانی
مایم و هوای تو و سودا زده جانی
زان حسن دل افروز تو منع نگرانی
در مذهب ما بهتر ازین نیست زیانی
دوزخ شود از پرتو حسن تو جنانی
فریاد برآید که دو صد کاسه بنانی

جان نوروز و جان صد عیدی
راحت روح و نور اعیانی
هر کسی رو بمقصدی دارد
من بهر جام سر فرو نارم
باده خوردی حلال و نوشت باد
زاهد بی ریا و بی تزویر
بر سر دار عشق انا الحق گوی

عیدی عاشقان بلی عیدی
انتمو اسیدی و مستندی
ما و صهبا و جام جمشیدی
خاصه بر جام تلخ نومیدی
چون بود اینک جام فرزندی
بهتر از عاشقان تقلیدی
کر مستان جام توحیدی

عاقبت بر فغان و گریهٔ ما / رحمت آمد اگرچه خندیدی
قاسم از کشتگان عزّ تست / قلبی و روحی فداک یا سیدی

السلام علیک یا سندی / انتمو اسیدی و سندی
در تو دل عاشقست و حیران است / قد تحیرت فیک خذ بیدی
از ازل در تو مست و حیرانند / همه جانها که شاهد ابدی
گرچه دل خورده دان و زیرک بود / کلک شد بش صدمهٔ صمدی
همه ذرات شاهدند که تو / شاهد جان و واهب خردی
هله ای منکر طریقت حق / عاشقان زنده اند و تو زندی
منکر راه شیر مردانی / سگ به از تست اگر درین عددی
گفت حق صد عن سبیل الله / تو ازین زمره ازین صددی
قاسمی در فنای محض رسید / از تجلی حضرت احدی

ای دل عشاق را بروی تو شادی / غایة مقصود و منتهای مراد
در دلم آتش نهادهٔ چه توان گفت / هر چه نهادی بجای خویش نهادی
آتش عشق تو بود بادی دولت / باد روانم فدای آتش بادی
دولت وصل ارچه بس عظیم و بلندست / از تو توان خواستن که شاه جهانی
جملهٔ ذرات مست نور تجلیست / تا تو چو خورشید حسن پرده گشادی
زلف ترا هر که یافت ضال مضل شد / روی ترا هر که دید مهدی هادی

قاسم ای

144

قاسم ازین می نخورد و بیاکه در حیرت / جانب محنت شدن ز معدن شادی

فرودی باشد و تنگ وجودی / که نبود پیش جودت در سجودی
فراگوی چه میگوی چگونم / ثنای شاهد فردی و ودودی
همه ذرات در رقصند ازین حال / نباشد این رواقص بی سرودی
سرود از عالم غیبست هشدار / سرود اعتدالی با شهودی
سرود او بیا اینست ای دوست / نه آنجا نغمهٔ چنگی نه عودی
نی و دف هر دو همراز ان عشقند / که باشد شان بهم گفت و شنودی
کسی کو منکر عشقست در راه / جدا شد حاسدی کوری کبودی
ز بود خود بنه یا دیم زنهار / چه خوش بودی که بود ما نبودی
ز تعول قاسمی هر روز کی چند / روان می سازم از دیده دو رودی

گر جان بهوای تو گرفتار نبودی / جان و دل ما طالب دیدار نبودی
گر زانک بحق واقف اسرار شدی خلق / منصور انا الحق گو بر دار نبودی
تکفیر نکردی سخن اعظم شان را / گر مفتی ما بر سر انکار نبودی
گر جانب عاشق نشدی میل حبیبان / عشاق ترا گرمی بازار نبودی
از نقش دو عالم نبدی حاصل و محصول / گر زانک دلی واقف اسرار نبودی
گر زانک پس پرده ندیدی رخ خود را / خود را ز پس پرده خریدار نبودی
گرد در و سلسل ننمودی رخ و زلفت / عشاق تو سرگشته چو پرگار نبودی

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی	یکسان همه عاشق و هشیار نبودی
قاسم اگر این جان نبدی آینهٔ حق	جانرا جز او پایه و مقدار نبودی

گر گلی از گلشن حسنش بازار آمدی	هر دکانی را نسیم مشک تاتار آمدی
گر میان بنده و حق نیستی	قسمت ارباب ظن کی محض پندار آمدی
گر تجلی هدایة را نبودی پرتوی	جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی
گر نبودی ستر جانان تعبیه در تعبیه	لن ترانی در حقیقت عین دیدار آمدی
بر تو روبت اگر در چین و ماچین بر زدی	کافر صد ساله با تسلیم و اقرار آمدی
گر عنایت را ظهوری بیشتر بودی ازین	زمرهٔ اشرار در اطوار ابرار آمدی
کوه سنگین گر زدی در قاسمی [illegible]	کوه را دل خون شدی با نالهٔ زار آمدی

گر نسیم عاشقی از کوی جانان آمدی	فوج فوج لم یزل در موج عرفان آمدی
گر نمی جستی بلای جان سرگردان ما	کار ما از سایهٔ زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار حفظ مرتبه	هم سلیمان مور و هم موری سلیمان آمدی
گر نه انستی که حق با جمله عالم همرهست	ذره کی در معرض خورشید تابان آمدی
گر نه خود احببت ان اعرف بدی مقصود یار	این ظهورات فراوان عین کتمان آمدی
عام گشتی نور شاهی در میان خاص و عام	گر گلی چون روی تو در هر گلستان آمدی
گر ید بیضا بوجه عام گشتی منجلی	در جهان هر فرقهٔ موسی عمران آمدی
اسم هادی گر تجلی کردی اندر کاینات	کافر و مشرک همه در سلک ایمان آمدی

گر نه انستی که خورشید ملک لم یزل	برتر از جانت هم در حیطهٔ جان آمدی
گر تجلی جمالش عام گشتی در جهان	هر کجا سنگی بدی لعل بدخشان آمدی
از حرم گر یک نظر کردی بدین نامحرمان	هر گدای محرم اسرار سلطان آمدی
گر صبا از جبین زلفش حلقهٔ برداشتی	لمعهٔ رویش چو شمعی در شبستان آمدی
گر نبودی حب ساری در فرادی لایزال	بلبل آشفته بر گل کی ثناخوان آمدی
عشق اگر نی پردهٔ ظاهر شدی در آب و گل	همچو قاسم ذره‌ها در رقص عرفان آمدی

دلم از غصهٔ هجران تو دارد دردی	خستهٔ سوختهٔ عاشق غم پروردی
الحذر زفراقت که میان خونم	غور این قصه نداند دل هر نامردی
عشق را خسته ولی باید و جانی محزون	عشق وارد نشود بر دل هر بی دردی
عاشقم عاشق و سودا نتوانم گفتن	گر بران خاطر نازک ننشیند گردی
قسمی دارم ای دوست بجد باور کن	کر بستان جهان چون تو ندیدم وردی
گفت واعظ که درین مجلس ازو باید گفت	هر که گرمست نگوید سخن از دم سردی
بشنو از قاسم اگر با تو سخن میگوید	سخن پاک ولی عاشق مردی فردی

حبذا ای عشق کین حالی که هر روز نوی	بند فرمان تو هر جا که ضعیف و قوی
قیمت عشق ندانست دل و عاقل ماند	قیمت در شب افروز نداند قروی
وصف آن یار ندانی که ز دانش دوری	قدر جانان نشناسی که بجان در گروی
ورد او را یکدل و یک رنگ شوی مقبولی	راه وحدت نتوان رفت بوصف ثنوی

باغبانا بجهان تخم نکو باید کاشت
هر چه کشتی بیقین باز همان دروی
هر کرا لطف خدا شامل احوال بود
ره بمقصود برد زود بوصف بنوی
قاسمی قصهٔ جانان بصفت نتوان داشت
راه تحقیق میسر نشود تا نروی

یار میگوید بیانگ پهلوی
نیست غیر یار اگر تو ره روی
گر تو مرد آشنائی هیچ نیست
تخت افریدون و تاج خسروی
پیر دهقان گفت اینجا زور نیست
هر چه میکاری درین ره بدروی
زود در وحدت رسد جان شما
رهروان رفتند و تو هم میروی
تا قیامت بوی معنی بشنوی
تا قیامت گر ره صورت روی
جان معنی قاسم ار خواهی بخوان
مثنوی معنوی مولوی

زنده گردی در ره جاودان / گر نسیم عشق بوئی بشنوی

مسئلهٔ مشکل آسان توئی
ای دل و جان در دل و در جان توئی
دلبر نامی و گرامی توئی
نور دل و دیدهٔ اعیان توئی
مسئلهٔ مشکل عشاق را
از همه رو حجت و برهان توئی
شورش مستان خرابات عشق
زمزمهٔ مرغ سحرخوان توئی
نور توئی صور توئی سور تو
حسن توئی محسن و احسان توئی
دلبر و دلدار و دل افروز تو
غنچه توئی لعل درخشان توئی
در تو عجب ماند دل قاسمی
درد توئی مایهٔ درمان توئی

بسیار طالبی که بمکر ذو فنون شوی
پر از عشق شو که جنون در جنون شوی
در کوی عشق یار که دارکامان ماست
با سر اگر در آمدی سر نگون شوی
بی لطف یار ما بوصالش مجال نیست
گر کوه آتش آمدی از بحر خون شوی
تو مرغ نارسیده و نا آزموده
وقت آمد ای عزیز که دست آزمون شوی
پیر مغان که رهبر راه حقیقت است
ما را مگر بوصل دمی رهنمون شوی
گر بایدت بوصل دلارام در رسی
شاید که همچو کوه احد بیستون شوی
قاسم سخن ز غیر نگوئی و نشنوی
پر از عشق باش که نور العیون شوی

در خاکدان ممان که تو خوار جهان شوی
در روح سیر کن که جهان در جهان شوی
در خاکدان دهر ممان ای اسیر خاک
آن به بود که طایر عرش آشیان شوی
بنجاه ساله طاعت خود را قضا کنی
گر یکنفس مجاور دیر مغان شوی
در بی روی نفس و هوا بش از این مرو
از عشق و امان که زیان در زیان شوی
عشقت نو بهار و خزان از غرور کیست
ترسم که نو بهار ندیده خزان شوی
دار الامان عاشق عشقت بیکران
اندر امان شوی چو بدار الامان شوی
تا هستی تو هست نگیرند برگ نیست
گر زانکه جام ناب می ارغوان شوی
باز آی از هوا و هوسها که عاقبت
باز سفید صفهٔ صدر جهان شوی
پیری و ناتوانی و ضعفست قاسمی
باشد مگر بدولت عشقش جوان شوی

جمعیت آخر از غم جو تو درمیانه باشی
غم جاودان نباشد جو تو درمیانه باشی

می فیض فضل جانان برسد بکامت ای جان — اگر از میان کریزی وگرانه کرانه باشی
اگر از غرور و مستی نرسی بملک هستی — تو کجا حریف این رطل می مغانه باشی
سخن از سر صفا کو ز صفات یار ما کو — چه شدت چو دت آخر که همه فسانه بایی
همه ذل و مستی تو ز چه بود مستی تو — چو ز خویش فرد گشتی بجهان یگانه باشی
نفسی نکو نظر کن ز خودت بخود خبر کن — که تو هم خزینه داری و تو هم خزانه باشی
بمیان دشت و صحرا بکنار جوی دیدم — چو بشهر باز جویم بمیان خانه باشی
ز قبول خلق مستی ز هوای خود پرستی — اگر اینچنین بمانی صنم زمانه باشی
هله قاسمی که مرغان همه ظلمتند و علوان — بچنین زبان همان به که در آشیانه باشی

زمانی یار شو کز یار باشی — اگر با ما نباشی با که باشی
دلم را از تو دوری نیست ممکن — که جانرا خواجه و خواجه تاشی
چو مردان با معاد خویش رفتند — تو سر پوشیده در فکر معاشی
خبر از وحدت جانان نداری — که هر دم خاطر قوم می خراشی
چو جامت میدهد دلدار بنیوش — که گوئیست اندرین حالت نجاشی
چو مردان سر خود پوشیده مدار — مگو از قصهٔ لاسی و واشی
بهر حالت که هستی قاسمی شکر — که تا در راه او مشرک نباشی

حکایتی دو سه دارم بشرط دستوری — ز حد گذشت بغایة زمان مهجوری
چو آفتاب جهان تاب ظاهرست حبیب — حجاب ماء جهالت و غایة کوری

بیا بمجلس مستان بجود کن مستان — شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعهٔ برسی — هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
ترا ز لذت مستی و عاشقی چه خبر — که از حقیقت معنی این سخن دوری
اگر مقرب شاهی کجاست خلعت شاه — ولی مقرب حق نیستی که مزدوری
ز حق نصیب نداری ولیک خوش حالی — که در میان خلایق بزهد مشهوری
شراب ناب محبت چو حق جان بخشد — بوصف ذات نباید بیان معذوری
ز قاسمی بشنو مست باش یا مستور — که سر ذات نیابند مست و مستوری

نه مست جام خدای نه مرد مستوری — نه مخبری و مستخبری عجب دوری
ازین خرابهٔ غفلت برو خرام ای دل — یقین بدان بحقیقت که بیت معموری
عذیر گفتن بی ریا که عاشق مستی — بگو همیشه چرا در فغان و در شوری
تو طالب در مکنون این گهر پاکست — چو در میان وصالی چراست مهجوری
شراب و شاهد و شمع اندرون خانه — ازان چه بهره بری پاکری و یا کوری
بگو بصوفی رسمی برقص و نعره مزن — که مست جام هوای نه جام منصوری
هزار نفخهٔ صورست در جهان هر دم — اگر نه مرده دلی پس چرا درین گوری
طریق رسم ریا کن بدانکه ممکن نیست — که شاهباز توان شد ببال عصفوری
بیار ساقی ازان می که راحت جانست — بجان رسید فغانم ز رنج مخموری
اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی — سرشت بلند که هم ناظری و منظوری
بگو ز قاسمی این یک سخن بواعظ شهر — که راه حق نتوان شد بوصف مغروری

من قبله بدل کردم تا کی بود این کوری / جویای بقا گشتم تا چند ز مهجوری
کو بنده که بتوان دیدن یار گرامی را / آری نتوان دیدن تا غافل و مغروری
ای بحر چنین ساکن دلها ز تو شد روشن / صد موج بلا خیزد آن لحظه که در شوری
در عشق زبون کردی ابنا ز جنون کردی / گر قیصر و خاقانی گر خسرو و فغفوری
ای عشق عجایبها در وصف تو میدانم / هم نایی و هم نایی طنبوری و طنبوری
گفتم ز چه مستی تو گفتا ز چه می پرسی / از بادهٔ منصوری بی شیرهٔ انگوری
قاسم همه دولتها در وصلت آن یارست / در ماتم جاویدی گر غافل ازین سوری

ز حال گذشت حکایة ز قصهٔ دوری / بشرح راست نیاید بیان مهجوری
بیار ساقی ازان بادهٔ که در جامست / که جان بلب آمد ز رنج مخموری
طهارت دو جهان را اگر بدست آری / چو درد عشق نداری هنوز معذوری
بغیر عشق هر که راه خدا جوید / کمال علت او گریست با کوری
بگو بشیخ که بسیار ازین قبول مناز / که ترک فرصت و فقنت طوق مهجورست
شراب کهنه چو خوردی بگو ز سر قدم / که نیک دور بود شان مست و مستوری
بجان مستان کین یکسخن ز من بستان / غلام شاه عرب شو اگر چه طیفوری
بقاسمی دو سه جام از کرم عطا فرما / شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

شب عیدست و من عاشق چگویم قصهٔ دوری / بصد دفتر نشاید داد شرح ای مخمور
تو خدمت میکنی حق را برای جنة المأوا / برو جان عزیز من نه عاشق که مزدوری

ز حق عمدا جدا گشتی بباطل آشنا گشتی / نمی بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری
کسی را در جهان سود اگر باشد نهان سود / چنین سرمست و هشیاری چنین هستی و مستوری
ز رسم توبه و تقوی دل مسکین بجان آمد / بیا ای ساقی باقی بیاران جام منصوری
خطابش را نمیدانی جمالش را نمی بینی / بدین خوبی و پیدایی عجب دوری عجب کوری
اگر چون قاسمی گردی فنا مقبول جانانی / وگرنی همچو مخموران ز سر این سخن دوری

میسرت نشود عاشقی و مستوری / بوصل راه نیابی بوصف مغروری
اگر چه قدوهٔ شهری ازین قبول مناز / که این سخن ز تو دورست و زین سخن دوری
بعشق راه نیابی بگنج و مال و منال / اگر بگنج فریدون و جاه فغفوری
چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست / ولیک سد عظیم است علت کوری
رسید نعمت عشق و رسید دولت و ناز / که می خورند عزیزان ولی بدستوری
مرا تقرب جناب تو آشنایی ده / بجان دوست که آشفته‌ام ز مهجوری
بیار ساقی جامی که قاسمی تشنه است / شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

ای عشق دلفروز که شاه مظفری / دل را نگاه دار که سلطان کشوری
گر گویدم که مرشد راهی عجب مدار / ما راه میرویم و درین ره تو رهبری
از آنکه کف نهاده و خوش کف زنان مست / آن راه میرویم بوصف قلندری
در راه عشق رسم تکلف ز راه نیست / محکوم عشق گردی اگر خود غضنفری
گر یار گویدت که دل و جان سر بباز / تسلیم راه باش و مکن فکر سرسری

ما بندهٔ توایم بهر جا که هست — وز شان تست قاعدهٔ بنده پروری
باری ز روی لطف نظر کن بقاسمی — ای آفتاب روی ترا ماه مشتری

ای آفتاب روی ترا ماه مشتری — جانش مباد هر که کند از تو دلبری
ای جام اگر ز باده نداری تو چاشنی — من بر کفت نگیرم اگر کاسهٔ زری
این راه عشق شیوهٔ انس است و همت است — ماموز عشق کردی اگر خود غضنفری
ای بادشاه عالم دلها نگاه دار — دل کشور تو گشت و تو سلطان کشوری
راهیست بی نهایه و شیران دران کمین — از سر سخن بگو مگر این ره بسر بری
اندر پناه ظل تو ایمن شدست دل — ای عشق چاره ساز که سد سکندری
عاجز شد از ثنای تو قاسم بصد زبان — کز هرچه برتر آمد از آن نیز برتری

وصال یار بصد جان بخر اگر نه خری — یقین که از غم هجران دوست جان نبری
ببانگ الله اکبر نمی شوی بیدار — به پیش دیدهٔ عشاق کنگ و کور و کری
بیا برای افاضت بیا برای کرم — که بسته را تو کلیدی و عالم را تو دری
ترا است لطف و کرامت باول و آخر — ز لطف چارهٔ من بر که شاه چاره بری
سرم ز ملک دو عالم بنفخ درگذرد — اگر بگوشهٔ چشمی بسوی من نگری
دلم ببردی و دینم نه مهر ماند و نه کین — به پیش قاسم مسکین چو تیغ حمله بری

[illegible]

گر زانکه بگویند گدایی و فقیری — بهتر بود از مسند شاهی و امیری

ای دوست تا بخود همی باید مردن — این فقر به از مملکت میر و وزیری
شاهی بکجا میرسد ای راحت جانها — کاندر دو جهان در صدد گفت و مگیری
از شاه بپرسند قیامت که چه خواهی — چون قصهٔ عیانست بگو باید که فقیری
دنیی همگی غصه و فتنت و ملامت — جهدی بکن ای دوست که در غصه نمیری
گر زانکه نداری بجهان مالی و جاهی — تیره مشو ای دوست که خورشید منیری
گر فضل خدا همره جان تو نباشد — سودت نکند فضل مقامات حریری
یارب بدل عاشق بیچاره نظر کن — سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری
همواره دل قاسم بیچاره اسیرست — در درد فقیری و غریبی و اسیری

مرا از بر تو روی تو هر لمعه ایست و بیداری — مرا از لمعهٔ روی تو هر لحظه ایست انواری
اگر مقبول درگاهم امیرم خسرو و شاهم — وگرنه در میان جان همی بینی عقد زناری
میان زاهدان رفتم عجب افسرده دل بودم — میان عاشقان دیدم عجایب گرم بازاری
ببازار جهان رفتم دل و جان را خرج کردم — بحمدالله که پیش آمد مرا ماهی خریداری
سگی را عشق ورزیدن یکی از عشق پرسیدن — نهاده حکمت و قدرت برای هر یکی کاری
همه هستند در دنیی همه کس غافل از مولی — که اندر شهر و در کوچه نمی بینم هشیاری
مگو از صوفیان رسم و عادت پیش اهل دل — ز مردن نیست چون مینا به پیش قاسمی باری

ای دوست بیا بر گو تا عزم کجا داری — سر رشته و خرامانی انگیز بلا داری
هر دم بدگر صورت ظاهر شوی ای دوست — که راه صفا گیری که تیغ جفا گیری

کر روی کنی در رو که هان کنی که هو / این مسله را بر کو در سوی جها داری
ای خواجهٔ بحر و بر و صاحب نیک اختر / بکذار سر و افسر هان کر سر ما داری
هر جان من و ما باشد از جنس فنا باشد / فانی نشود هرکز این عشق و سوا داری
ای مایهٔ مسروری ای جانٔ مهجوری / خوش قابل و مقبولی کر قبله خدا داری
هر لحظه کند الفا با ابر دل دریا / از ما شلغ بیدا هم روی بجا داری
بکذار حکایتها مجنون شو و نا بروا / کار تو شود زیبا کر رو بنوا داری
همراه تو شد جانان هر جا که روی ای جان / کر قصد سلک کردی کر رو بسما داری
بکذر ز تصرفها تا چند تکلفها / بکذار ره سودا اکر رو بصفا داری
من قاسم حیرانم بی سر و سامانم / در آتش هجرانم آخر تو روا داری

روی دل را بسوی جان داری / وین حکایة ز جان نهان داری
هان مقلد مباش در ره عشق / که عیان درنی عیان داری
هله ای روح از هوا و هوس / که ره شان بی نشان داری
اندرین ره که شیر مرد انند / روبهی کر تو فکر جان داری
دل ز مستان راه بر مکنی / اکر از باده سر کران داری
سخن عقل ظاهری مشنو / اکر از عشق تر جان داری
قاسمی شادمان و خرم باش / یاد ما در میان جان داری

درمانده ام از غم جدای / ای عشق کره کشا کجای

پیکانه مشو ز آشنایان / بنش آی که نیک آشنای
دل غرقهٔ بحر نیست جاوید / ای کوهر فرد دلربای
هر لحظه درد دمی و مستم / آن دم که سرود میسرای
در موت و حیات جان جهانی / در کعبه و دیر رهنمای
در هر دو جهان بجود فردی / در ملک وجود بادشای
قاسم ز سر وجود برخاست / از جود تو میکند کدای

دل ها بغمزه بردی رخ مه نمی نمای / بکجات جویم ای جان ز که برکنت کجای
بکشا نقاب وان رو بنما بجا که ما را / بلب آمدست جانها ز فراق جدای
بنماند جانم از درد و بماند تا قیامت / بمن اسم جان سپردن بتو رسم دلربای
نه جهان خراب و مستم که توان کشید ما را / ز طریق عشق و رندی بصلاح و پارسای
تعسی نقاب بکشا دل و دین ببر بغارت / که دمی خلاص یابم ز غم منی و مای
من اکر جفاست بکارم بتو بس امیدوارم / بجز از تو کس ندارم که تو معدن وفای
ز سر نیاز کفتم که کدای تست جانم / بکرشمه کفت قاسم تو کدای بادشای

سوالی دارم ای جان از کجای / بکو از دار ملک آشنای
زهی عشق جهان سوز جهان ساز / که که شعبان شوی کاهی عصای
جدا شد ملک مهمان خانهٔ عشق / جدا شد آشنای روشنای
جدا شد روشنای دانش دل / جدا شد دانش دل بادشای

چونکه نیست اصل نژاد درویش
رها کن که خدا را یاد میدار
ترا در سر لباسی واشناسم
الا ای عشق عالم سوز بی غم
ز وصلت پادشاهی یافت قاسم

من و درد و نوای بی نوایی
چرا باشی رهین کدخدایی
اگر در جبهٔ ور در قبایی
بهر صورت که هستی جان مایی
خداوندا نگهدار از جدایی

زلف را شانه زن که رعنایی
فتنه برخاست دل یقین که داشت
بردهٔ ما در ید صد پاره
تو بدان زلف و رو بروز و شب
عشق ورزید از برای نجات
جان و دل مست حیرتند مدام
قاسم از سوز و وجد ننشیند

چشم را سرمه کش که زیبایی
که تو سر فتنهای غوغایی
وز بس برده روی تنهایی
فتنهٔ عاشقان شیدایی
گاه پیری و وقت برنایی
که نه با مایی و نه بی مایی
جان ما نای و یار ما نایی

غرق این بحر محیط است دل شیدای
طبل پنهان مزن ای دوست که زیر گلیم
تا دل از زنگ هوا پاک نگردد هرگز
از کجا می رسی ای دوست چنین شنگ و لطیف
تو بس برده و دلها همه غرقند بخون

غرق این بحر چنان شو که از و برنایی
که کلیمی و ملک سایی و فلک فرسایی
نتوان گفت که چون آینه روشن آیی
بکجا میروی ای دوست بدین زیبایی
پرده بردار که خورشید جهان آرایی

روی آن یار بهر حال عیانست ببین
قاسم از جام می عشق حیاتی نو یافت

نقد را باش چرا در گرو فردایی
زاهدا باده بنه باد چه می پیمایی

امروز بجد دارم با تو سر دشنامی
مشهوری و مغروری از راه خدا دوری
از رد و قبول خلق ای صدر نشین لقلق
شرم آیدت از مردم گر زرق تو وا دانند
چون عام کالانعامی در حسبی و در دامی
اول تو مسلمان شو از کفر پشیمان شو
جان و دل قاسم را با یاد تو پیوندست

ای زشت همه زشتان وی ننگ همه نامی
جای بطلب یاری از بهر سرانجامی
چندین چه کنی تقتق خامی و عجب خامی
چون شرم نمیداری از عالم علامی
یک لقمه نداد ندت از خوانچهٔ انعامی
وانگه طرف کعبه طوفی کن و احرامی
هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

زنهار درین کوی بغفلت نخرامی
بیرون ز ره راست طریقی بخدا نیست
تندست و جگر سوز و جهان تاز تحدی
ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلاح است
آنجا که نظامست همه کار نجاتست
قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر
از اهل دلی باز نپرسی که درین راه
مقصود ز اسلام و ز تسلیم چه بود

جویای خدا باش اگر مرد تمامی
گر پیر سری باشی اگر احمد جامی
کس را نبود زهره که پرسد که چه نامی
با ما چه بجنگی هله ای پیر نظامی
من با تو چه گویم که نه خاصی و نه عامی
گفتند سلف قصهٔ این نامهٔ نامی
کس را خبری هست از آن یار گرامی
باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی

قاسم زجهان معرفت دوست مرادست
گر حق نشناسی چه نظامی چه گرامی

سلام ای یار گرامی ز کجایی وچه نامی
نامهٔ عشق تو دیدم سخن نامه شنیدم
نامهٔ عشق و مودة همه علم و همه حکمت
کس ازین گونه کرامات ندارد بدو عالم
دل و جان همه عالم ز تو واله ز تو حیران
همه عالم بتو حیران شده در صورت و معنی
تو مکن تزکیهٔ خود بران واقف سر مه
منتظم کی شود ای دوست طریق تو که مر کز
بجمالت متحیر همه جانها همه دلها

محیی جان جهان ماحی آثار ظلامی
دل و جانم بفدای تو زهی نامهٔ نامی
همه اسرار هدایة سخن حضرت سامی
اصل و سجاده و تسبیح حریف جی و جامی
بهمه شیوه لطیفی بهمه حسن تمامی
چه لطیفی چه شریفی چه امامی چه همامی
اگر از زمرهٔ خاصی اگر از جنس عوامی
در ره مذهب و ملت نه نظامی نه نظامی
قاسمی کرد فدای تو همه عمر گرامی

ای ماه مهر بدر ز کجایی و چه نامی
هر شیوه که بینم همه حسنت و ملاحت
پیچ و گره زلف تو ناگاه عیان شد
چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد
از صحبت جانان بکجا میروی ای دل
از عشق گشاید گره بستهٔ جانت
قاسم نتواند که شکیبد ز تو یکدم

بادا بفدای تو همه عمر گرامی
روی تو ز روم آمد و زلفین تو شامی
افتاد دل عاشق در بند غلامی
جانم بفدای تو زهی نامه نامی
زنهار ازین خانه به بیرون نخرامی
گر صدر عظامی تو اگر بدر تمامی
ای پشت و پناه دل وی جام نجامی

ای قطب جامی شاه انامی
بس چاره سازی بس دلنوازی
بس سربلندی بس ارجمندی
در روز و در شب گویم سلامت
جامع و جمعی ماهی و شمعی
جان و جهانی روح و روانی
قاسم ز عالم رو بتو دارد

در لطف عامی نام تو نامی
ما را نظر کن چون از گرامی
که در تشهد که در قیامی
انت صلاتی انت سلامی
روی تو رومی زلف تو شامی
جامی بباده چون شاه جامی
بدر منیری صدر انامی

گر شمس منیر آمدی ار بدر تمامی
در بیشهٔ مردان همه شیران سرافراز
جان بندهٔ شاهیست که او شاه دل افروز
محبوب خدا شیر وغا احمد صادق
نتوان بزبان مدح گفتن بتمامی
یکبار نقاب از طرف چهره برانداز
قاسم ز غمت بیدل و بیچاره و مستست

یکجرعه تصدق طلب از ساقی جامی
زنهار درین کوی بغفلت نخرامی
خورشید جهان تا بپسندت بغلامی
هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی
ای جان جهان صدر امینی و امامی
تا عاشق روی تو شود عالم و عامی
نتوان صفت لطف تو گفتن بتمامی

تو شاه جهانی و ندانم که چه شاهی
گر ملک و ملک وصف کمالات تو گویند
ای عشق چه چیزی و ندانم که چه چیزی

حیران تماشای تو از ماه بماهی
اسرار کمال تو ندانند کماهی
هم جاه و جمالی تو و هم پشت و پناهی

نی تو نتوان بود بهر حال که باشد
گر آینه ات روشن و صافیست ببینی
گر ملک بقا می طلبی رو بخدا آر
قاسم تو ازین زمرهٔ جهان پرهیز

هم راه زن جانی و هم رهبر راهی
ذرات جهان آینهٔ حسن الهی
کانجا نبود رسم تباهی و تباهی
کایشان نشناسند ولد ز ملاهی

تو نور یقین آمدی و رهبر راهی
عارف بگرفت یک جملهٔ تجرید
بی تو نتوانم نفسی زیستن ای دوست
خاطر چکند گر نکند توبه فراموش
چندانکه دیدم بجز دوست ندیدم
در زمرهٔ شیر دلان رهبر راهند
قاسم همه یاران بره توبه برفتند

از نور جمالت نتوان گفت کمامی
از دولت دیدار تو از ماه بجامی
ای نور دل و دیده که بشتی و بنای
چون رهبر راه آمدی و ره زن رای
جز دوست ندیدم کسی آمو نامی
زاهد تو ربامی و ندانم چه ربامی
تو توبه کن از خویش که تقصیر و گناهی

اگر در طاعتی گر در گناهی
سبک راو گرانبار و بحجت
بغیر از دوست در عالم کسی نیست
چه درکان و چه در شان جمله حق است
بجز حق را مدان در هر دو عالم
ترا اجبتان اعرف تمامست

اگر چون کوه گران بود بر گکاهی
نباشد ملک یزدان را تباهی
که هم او است و او است ناهی
الهی گوست الهی گوست الهی
اگر ورد رهی گر مرد راهی
چرا در فکر مال و بند جاهی

جو شاهی از گدایی یافت قاسم
گدایی میکند در بادشاهی

در وصف جمال تو توان گفت کمالی
ای عشق دل افروز ندانم که چه چیزی
دلها همه حیران تو گشتند بیکبار
مستیم ز روی تو بهر حال که مستیم
رحمی بکن ای دوست بحال دل عشاق
در مجلس عشاق که اعیان طرب اند
در صحبت مستان بتکلف نتوان رفت
این راه بهستی نتوان رفت یقینست
باز آ بخود بین بکنم قصهٔ عرفان

کس وصف کمال تو نداند بکمالی
هم حشمت و جاه آمدی و هم شاهی
با روی دل افروزی و با چشم سیاهی
تو ساقی جام ما شدی در بزم الهی
عشاق سیاه رو شده تو سلطان سپاهی
هر روز زند عشق تو نوبت شاهی
در بیشهٔ شیران نتوان شد برباهی
از هستی خود دور اگر ره رو رای
قاسم نه نهد سر الهی بملاهی

تا سر آلهی ز مقامی شناسی
اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس
نسیان تو از هر دو جهان غایت است
صد خرقه بسوزد بدمی عاشق صادق
در خانقهٔ عشق ترا خرقه ندادند
گفتی که بهبین روی مرا بنجده آر
گر کاسه نباشد می صافی ز خم آشام

نشناس ندانی بحقیقت زاناسی
این قصهٔ سماعیست مکن فکر قیاسی
تا عاشق ناسی نشوی عاشق ناسی
گویند چکنم خرقه که العشق لباسی
از مرده دلی در غم این کهنه بلاسی
خدمت کنم ای دوست یعنی و برای
قاسم تو زمی مست خرابی نه زکامی

دلا از بادهٔ خم خانه که می بری
ز چشم و غمزهٔ مستانه که می بری

هزار خانه بر انداخت عشق عالم سوز
درین خرابه تو از خانه که می بری

گذشت کیخسرو و فریدون شد
درین دیار تو افسانه که می بری

تو جان جمله جهانی و شاه موجودات
بجان تو که تو از خانه که می بری

گذشت قصر جلالت ز سقف عرش مجید
زهی کمال ز کاشانه که می بری

ترا است رتبت سبحانی اعظم شانی
ز جعد گیسو و از شانه که می بری

تو شمع جانی و جان جهان چو پروانه
درین میانه ز پروانه که می بری

به پیش قاسم عاشق که بجرعهٔ او مست
ز جام باده و پیمانه که می بری

من عشقم و عشق من چه پرسی
جانم همه گی ز تن چه پرسی

از سر تا پای محو یارم
اینست سخن سخن چه پرسی

از پرتو آفتاب حسنت
کارم همه شد حسن چه پرسی

ذرات وجود محو عشقند
از بادهٔ ذو المنن چه پرسی

پروای حدیث دوست هم نیست
از دشمن طعنه زن چه پرسی

از غمزهٔ یار فتنه برخاست
زان غمزهٔ پرفتن چه پرسی

قاسم چو فنا شدست در عشق ازو
افسانهٔ ما و من چه پرسی

چه ذوق نیستی یابی که مستی
بیا لا کی توانی شد که پستی

بدان صوفی صاف این مسئله را
زما دوری اگر از خود نرستی

بسی با عاقلان همراه بودی
ولی با عاشقان کمتر نشستی

اگر مردی ازین عهد برون آی
که اندر عهد روز الستی

همه یاران بمنزل که رسیدند
تو غافل ماندهٔ در بت پرستی

چه بودت چیست آخر راست برگو
چو دیگ عاشقان در غلغلستی

بیا قاسم دل از اغیار بردار
توجه کن بحق هر جا که هستی

با یاد خدا باش بهر حال که هستی
ای یاد نکویم بتو هشیار که مستی

در صومعه رفتی بصفا وقت تو خوش باد
زنهار که در صومعه خود را نپرستی

آخر چه فتادست که درین راه خطرناک
جامی بکشیدی و دو صد جام شکستی

ای دوست بگو راست که احوال تو چونست
در مکتب شادی ز چه رو در عبستی

باری چه رسیدت که درین غایت مقصود
عشاق رسیدند و تو در بار نشستی

مرغان همه بر ذروهٔ کهسار پریدند
احوال تو چون شد که میان قفستی

ای محتسب آخر دل ما بیش میازار
تو محتسب راه نه مرد عسستی

در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریک
فریاد رس ای دوست که فریاد رستی

قاسم همه در حال تو حیران شده تا کی
در فتنه و آشوب بسان تو مستی

چو یابست مقصود هر جا که هستی
گرش بازدانی ز هجران برستی

تو در جستجو دور رفتی وگرنه
چو خود بازدانی ازین جو بجستی

ز تحصیل عرفان محصل همین شد
که حاصل تویی زین بلندی و پستی

ازان منتظم شد بتو نظم عالم
که شه بیت لطفی ز دیوان هستی

زهی ساقی جان که از لطف و احسان
ز بد مستی ما سر خم نبستی

ز جام خدا بادهٔ ناب بستان
که این می پرستی به از خود پرستی

بده یک دو جام دگر قاسمی را
که وقت خمارست و پایان هستی

بجان تو که خادم بغایت ای چلبی
بریز بادهٔ حمرا بشیشهٔ چلبی

چو مست جام انا الحق شوم خرابجه برس
هم از تو در تو گریزم ز شرم بی ادبی

همیشه حسن سبب را بجان خریدارم
بدان سبب که تو در جان من سبب سببی

اگر بعشق شوی آشنا عیان بینی
هزار شیوهٔ شیرین هزار بو العجبی

مگو حبیب عجم را که غافل از عربیست
زبان او بعجم آمد روان او عربی

هزار درد درون داشتم چو رو بنمود
فذالی تعبی و زادلی طربی

نسب حقیقت عشق است اگر خبر دار
مگو بمجلس مستان فسانهٔ نسبی

چو آفتاب بر تقصیرم و منت خوش حالم
برو تو ناصح ازینجا که عقدهٔ ذنبی

نیاز قاسم بیچاره از کرم بپذیر
حبیبی انت رجائی و انت منقلبی

ترا که نازکه سلطان حسن و تمکینی
مرا هزار نیاز و هزار مسکینی

چه آتشی تو که دل را تمام سر تا پا
ز سوز تا نگدازی زبانی شیرینی

مگر که مصلحت کار من درین دیدی
که هیچ مصلحت کار من نمی بینی

لبت چه در سخن آمد بگاه لطف بیان
گدای شیوهٔ او شد شکر بشیرینی

سخن ز عقل نهان بین عاقلان مرفت
بجان کنفت نعم کلهم مجانینی

مرا تو قبلهٔ دینی بعاشقان بر سان
که خیر باد لکم دینکم ولی دینی

دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر
بجان تو که دعای من جان آمینی

بش از بنای مدرسه و دیر ایمنی
ما با تو بوده ایم سود من بجان سنی

ای عشق شاد باش که سلطان مجلسی
وی عقل جان ببر ز گدایان خرمنی

منصور وار لفظ انا الحق بگو بجد
چون پادشاه جشنی و از جمله اجنی

ما را بفیض زندهٔ جاوید گشته کرده ای
ای عشق چاره ساز که چون روح در تنی

قربان ماه روی تو کردم هزار بار
ای شاه روزگار نه ساغر من کن منی

صد بار اگر بروزی بینم جمال تو
روشن شوم ز عکس که مرآت روشنی

ای قاسمی تو دیدن چه یار در طلب
موسی صفت که سالک وادی ایمنی

گر بر حدیث اهل دل انکار میکنی
بسیار دلی حقیقت و بسیار کودنی

از نفس دور باش که دل را سیه کند
با عقل و جان گرای که مرآت روشنی

از ذات تا صفات و از آنجا بعقل و نفس
منقول گشته که حدیث معنعنی

ای جان و زندگانی و ای راحت روان
بر من جفا مکن که سود من بجان سنی

حق را بیاد دار و فراموش کن ز خود
تا کی چو کرم پیله تو بر خویشتن تنی

خود را نکو شناس خدا را نکو بدان
گر از صوامعی و گر از دیر ارمنی

بی یاد دوست یک نفسی نیست قاسمی
ای شیخ روزگار نه ساغر من منی

روسیه را که ببینی رد کنی
گر ندارد درد جان کرد در کشید
چونک قدرت تاختن آرد بجان
رو بکر دانی ز عالم مرد وار
تو ندانی غایة احوال خود
چون نداری جان گو و کاوی
قاسم از دلداد کان شوق نست

روی مه را که ببینی کد کنی
چون رشید راه شد ارشد کنی
عاد خان راه را مر تند کنی
رو بسوی دولت سرمد کنی
نیک و بد گر میکنی با خود کنی
رو دل را جانب احمد کنی
حاکمی گر نیکی و گر بد کنی

سوال میکنم از فرصت سخنی
مبالغت و دریغست و حیف می آید
هزار جان مقدس فدای راه تو باد
قسم بذات شریف تو میخورم که نبود
سر از بزرگی چو دولت آسمان بگذشت
هزار فتنه و آشوب دین ام پیدا
بکوی عقل رسیدم نبود انجا عشق
هزار شهر بگردیدم و ندانستم
بوصل یار رسیدم جبا که من دیدم
مرا که سیل تو بر بود تا ابد برپا ند
بیاد قاسم سجاده جان و دل در باز

که چون تو تازه گلی کی رسد بهمچو منی
که همچو جان تو جانی اسیر حبس تنی
که پیش بنده بپای چو دوح در بدنی
چو دوست سرو خرامان بجانب چمنی
چو یافتم بسر کوی یار خود وطنی
بزیر زلف تو پیدا میان پرشکنی
ولیک زاهد خود بین مثال اهرمنی
مثال زنگ رخ او سهیل در یمنی
درین مقام نماید حدیث ما و منی
بفیض فضل تو فارغ ز گور و از کفنی
به پیش صبح زیبا و طلعت حسنی

سخنی میرود ای دوست مسلم سخنی
قصهٔ روی تو داریم بهر حال که هست
گر مرا در چمن وصل تو باری باشد
دردمندان جهان خسته و نالان گشتند
جمله دریای جهان گشتم و دیدم صد بار
زاهد و واعظ این شهر بتحقیق نماند
عاشقت از رخ او زندهٔ جاویدان شد
دل ما خسته و نالان شب کان یار دگاشت
قاسم از هجر تو سرگشته و سرگردان شد

که ز دستم ندهی زانکه نیابی چو منی
سخن از حسن تو گوییم بو جه حسنی
خرم آراسته باغی و مبارک چمنی
ما چو از درد تو گفتیم بهر انجمنی
همچو تو در ثمین نیست بسج عدنی
پیش بلبل چو دو نغمهٔ زاغ و زغنی
هر گرا تازه گلی هست بطرف چمنی
تا بدریم بر یوسف خود پیرهنی
میزند بر سر و بر سینه که ای وا کفنی

خطاب لن ترانی چیست یعنی
حقیقت گر تنزل کرد در اسم
ز معنی گر بصورت باز مانی
علی الله از حجاب ملک صورة
اسیر درد تو شیرین و خسرو
سراسر غرق دریای حیاتست
بجان قاسمی کز نور قاسم
هر لحظه وا میرسد از نور تجلی

که مولی را نه بیند غیر مولی
بصورة ملتبس شد حرف معنی
بتره داده باشی من و سلوی
تبرا از بجو دلات و عزی
غلام عشق تو مجنون و لیلی
ز انوار تجلی جان موسی
ندارد هیچ حاصل چشم اعمی
با نور تجلی جز زند مجز عیسی

یاران طریقت همه دل دلشاد نمایند
گر طور برآمد علم دولت موسی
گر دیدهٔ جانت بگشایند ببینی
صد موسی حیرت زده بر طور تمنی
گر زانک رسد بوی حقیقت بمشامت
حقا که بیک جو نخری ملکت کسری
از جام حقیقت همه مستان خرابند
ما از دل و از جان شده دردی کش لیلی
دلها همه آشفته و شوریده و شیدا
بر جان چو رسد بوی تو از عالم معنی
ای جان جهان وصف تو پاکست و مجلا
از قاسم بیدل مطلب توبه و تقوی

هذا للمتقین گفتند یعنی
بصورت وامان از صرف معنی
بگو تقوی حیا شد راه پاکان
هدایة رفتن از مولی بمولی
حیات از حق بود هر جا که باشد
ولیکن مظهری باید چو عیسی
قمر شق کرد از انگشت احمد
عصا ثعبان شود در دست موسی
حقیقت عاشق و معشوق عشقست
منه دل بر مجازات طفیلی
چو مظهر نی نصیبی نیست می بین
میان جام جان نور تجلی
بیادش قاسم رطب اللسانست
که مجنون دوست دارد ذکر لیلی

چو زبان مکن دقانع ز جهان برنگ و بوی
بزن ای پسر چو مردان قدح محبت و جوی
که جهان شرابخانه است و دو شراب کهنه
بکش این شراب کهنه تو بهر زمان بنوی
من ازین شراب و مستی بجهان شدم که هرگز
بخودم بود مجالی بخدا بهیچ روی
همه آب خواره بینی که زمی کنند مستی
اگر آب خواره سازند ز خاک ما سبوی

نرسد بهوی هر کس که ز انقیاد خود را
نکند فدای چوگان بهوای همچو گوی
همه آب روی زاهد بر خلق باد باشد
که ز خاک آستانش نرسد بآب روی
کم زهد گیر قاسم که ازین شرابخانه
بمشام جان زاهد نرسیده است بوی

هله عاشقان که راحت بهمه زنید کوی
بپرید جمله بر سو بزنید های و هوی
بکشید خرقه‌ها را که ز زرق رنگ دارد
ز سرشک سیل مژگان بکنید شست و شوی
بزنید حلقه بر در که حبیس نفس بر در
بخدا اگر ره ندارد بخدا بهیچ روی
شب دوش گوش جان را خبری رساند جانان
که چو چشمه گشت چشم نه چو چشمه چو جوی
که ز عشق اگر بموی بنشین سخن چگوی
بجلال ما نیابی بجمال رخ بموی
بنیاز گفتم آخر که جهان و جان فدات
کس ازین ندید خوشتر بزمانه آرزوی
ز جهان و جان برآمد ز جهانیان برآمد
بمشام جان قاسم ز تو تا رسید بوی

سخن در سر عاشق مکن که کوی
در این میدان نمی شاید زدن گوی
سر موی نمیدانی ازین سر
ترا تا هست باقی یکسر موی
مسلمان نیست هر جانی که دایم
نه با روی تو دارد روی با روی
حقیقت قطرهٔ بودم از آن بحر
کنون دریا شدم کم جویم از جوی
اگر تو شمع جانی در حقیقت
چو پروانه سخن از شمع میگوی
سر از پا ساز در راه طلب جست
اگر آن یار را جویی چنین جوی
زمانی قاسم از جستن میاسای
مدام اندر طلب می پوی و می موی

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی — فداک عقلی و روحی ندانمت که چه چیزی
مرا هوای تو از عقل و جان برید ندانم — بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی
توی مقاصد عالم بدان یقین و فالزم — تمیز راه عیان شد اگر تو اهل تمیزی
بزعم خویش تو مستی برو که دوری ازین در — نه مست جام خدائی که مست جام قمیزی
بیا بمجلس رندان بروی عشق نظر کن — هزار جان متحیر چه جای عقل غریزی
ز ذوق جام محبت خبر نداری و مستی — ز مستی بادهٔ شوقی که مست جوز و مویزی
هوای عشق تو دارم بهر طرف که خرامم — ولی بگفت نیارم که نیک تندی و تیزی
ز ذره های من آید هوای مهر و محبت — اگر تو خاک مرا صد هزار بار ببیزی
ز خاک کوی تو قاسم بجانبی نگریزد — هزار بار اگر خون من بخاک بریزی

اگر مصر جهانی اگر ز تبریزی — ز پیر راه بدان قصهٔ شکرریزی
تو پیر خانقهی لیک غافلی از راه — ز من بپرس چه ارزد هر آنچه می ورزی
مجردان طریقت روان فدا کردند — تو نام مرگ شنیدی چو بید میلرزی
بعاقبت بدر مرگ بایدت رفتن — اگر تو خسرو چینی و شاه پرویزی
به بنده گفت فقیهی هزار سال بمان — جواب دادم و گفتم هزار سال بزی
تو پیشوای جهانی و این نمیدانی — بزعم خویش تو شیخی ولیک دهلیزی
بیا بصحبت قاسم حدیث دوست شنو — تو قدر گنج چه دانی که جنس ارزیزی

بیا ای عشق عالم سوز بی غم — قدم بر چشم من نه خیر مقدم

دلم از ننگ هشیاری ذلیل است — بیک جام شرابش کن مکرم
ز تو هرگز نه نام و نه نشان بود — نه اسم و رسم و نعت از بیش و از کم
ز ذات ساذج و غیب هویت — ظهوری کردی اندر اسم اعظم
از انجا او نسبی گشت ظاهر مبدا — ولی مقصود کلی بود مبهم
دوم نوبت برای عین مقصود — تجلی کردی اندر عین عالم
مفصل گشت مجمل زین تجلی — حقایق جمله ظاهر گشت در دم
وز آنجا بر مراتب سیر کردی — بهر صورت که شد عزمت مصمم
بر انسان ختم شد هستی و انسان — مکرم شد که مبدا بود و خاتم
تجلی وجهه فی کل ذرات — لعمرک لا تغافل عنه فافهم
اذا ما لاح برق الوجد شاهد — جمال العشق فی الاکوان فالزم
فلا موجود غیر الله بالله — هو الفرد الاحد والله اعلم
بجز یک نور در کون و مکان نیست — ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی لامع از موسی عمران — زمانی طالع از عیسی مریم
زمانی با هزار اعزاز مکرم — زمانی ظاهر از مختار اکرم
دل نامحرمان هرگز نداند — که بیند دیدهٔ عشاق محرم

توی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

ز سوز درد بی درمان عاشق — بگردون میرسد افغان عاشق
بتابی سخت دوزخ را بسوزد — بیکدم آتش حرمان عاشق

ز آب چشم و خون دل بروید	هزاران لاله در بستان عاشق
بدعوی شهودت جز فنا نیست	درین ره حجت و برهان عاشق
ملامت در ره عشق تو باشد	ز رحمت آیتی در شان عاشق
سرشک از غصه مرجان گشت تا شد	نثار مقدمت مرجان عاشق
ز گو زلف تو حبل المتین ساخت	برای اعتصام ایمان عاشق
توی معشوق و عاشق جز تو کس نیست	نباشد شبهه در وجدان عاشق
گهی در عاشقی اظهار معشوق	بمعشوقی گهی کتمان عاشق
ترا در هر لباسی باز دانند	دل آشفته حیران عاشق
انا الحق گو تو و منصور بر دار	که عصمت آن من جرم آن عاشق
چه گوهرهای بی قیمت که عشقت	دمادم ریخت در دامان عاشق
چو جودت این بود فضلت چه باشد	زهی کان کرم سلطان عاشق
باقبالت ملک را بوسه گاه است	جناب عز شادروان عاشق
تو جان عاشقی احسن زهی جان	هزاران آفرین بر جان عاشق
اگرچه عاقلان باور ندارند	یقین است اینکه در امکان عاشق

توی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا گشتست و ماتم داد آن دوست	که خوبانرا ازین سان عاده خوست
کرم گوید بدی گویم زهی خوش	ورم گوید نکو گویم که نیکوست
رخش در بوستان حسن و خوبی	گلی بس تا بدست از چند خودرو

وفان م

۱۷۹

درین ساعت نماز من قبول است	که محراب دلم آن طاق ابروست
تسلسل بی محالی طرفه حالیست	که در دور رخش زان جعد گیسوست
ز دردش گرچه بر دارم درین دار	چرا نالم چو دانستم که داروست
بگو آن کهنه صوفی را که عمری	میان کهنه دلقی سر بزانوست
که بگشا دیده کز خورشید روشن	بهر ساعت ظهوری دیگر از نوست
تو او را گفته این سو و آن سو	بنزد عارفان قولت ازان سوست
اگر روی دلت با روی یار است	بهر روی که رو آری همان روست
مرا کز جام عشقش جان خراب است	چه پروای رقیب و طعن بدگوست
گل خندان باغ عشق یادم	ازو دارم اگر رنگست اگر بوست
بجوی وحدت آ تا خود ببینی	که انهار جهان سایل ازان جوست
مرا این حال روشن شد بگویم	باخلاص از میان جان که ای دوست

توی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

دلم بردست و جان میخواهد آن یار	که جان بسپارد و منت نیز میدار
چو برد از من دل و جان گفت خوش باش	تهی دست آمدست از دزد و طرار
ترا تا نیم جو باقیست هستی	چو مشرک میکنی بر وحدت انکار
من اندر جلوه حسن و تو باهوش	من اندر بزم جان ساقی تو هشیار
ز جام عشق من عشاق سرمست	همه سر باز و تو در بند دستار
اگر بی زاری در عشق میدان	نشان آنکه عشقت از تو بیزار

بلبل زار اگر گوید عجب نیست / بگو تا خود چرا گوید بگلزار
مگر گل نیز زار بلبل آمد / که حق از جانبین آید بدیدار
چو بلبل روی خود را دید در گل / شنید آواز خود از گل بتکرار
گل از شادی صوت خود برافروخت / شد او بلبل که در صوت خود اقرار
شهادت کرد او بر گل حسن بلبل / چو بلبل کرد بر صوت گل اقرار
بهر صورت که بینی غیر گل نیست / که حسنش جلوه گر شد بهر اظهار
چو بر من جلوه کرد این حال گفتم / که ما فی الدار غیر الله دیار
بر پیرش گفتم امروزش بگویم / بدان جان جهان کای جان اسرار

[illegible]

توی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات واسما

مرا در عشق تو نه دل نه دین است / بلای عشق را خاصیت است
دلم گر رفت در کار تو غم نیست / زمن بیگانه فریادم اینست
خطا کردم که گفتم مهربان باش / بدینست یکسخن با من چه کینست
سر و جان باختن در راه معشوق / میان عاشقان کار کمینست
زهم بگداختم در آتش غم / تو با من همچنانی همچنین است
چو چشمت قاسمی گر روزکی چند / بکنج گوشهٔ خلوة نشینست
بچشمانت که چون چشم تو مستست / پریشان همچو زلف عنبرینست
بصوت شیخ و سر بر آستانست / بمعنی رند و می در آستینست
بدو سپار امانت بوسهٔ چند / امانت دار بهر مرد امینست

مگر این بوسه را در خواب بیند / که چشم جان صوفی دور بینست
غلط گفتم ز نیر و نیست دوری / که دوری دیدن از ضعف یقینست
چو غیری نیست دوری از چه باشد / برین بود دست جانم هم برینست
که یک نور است در قرآن که آن نور / محیط آسمانست و زمینست
کسی کو غیر بیند همچو ابلیس / مدامش داغ لعنت بر جبینست
اگر چه ظاهری مطلق نه آنی / وگر هم باطنی مقصد نه اینست

توی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات اسما

بفرما رحمتی چون می توانی / که جانم را ز محنت وارهانی
بیکجام مصفا موهبت کن / از آن خمخانهای لامکانی
ز هستی جان بلب آمد چه باشد / که جانم را بجای و استانی
بیکدم نقش هستی را کنم طی / اگر چون نامه یکبارم بخوانی
بکار وصل را موسی عمران / بارنی خواست در اشواق جانی
جوابش لن ترانی شد که هیهات / کجا راز ما مجو چون در میانی
دلت از بار هستی گر سبک نیست / میان مجلس رندان گرانی
چرا سرگشتهٔ در بحر و در کان / که هم بحری و در هم لعل و کانی
بخاک آلودهٔ تا در زمینی / بخون آغشتهٔ تا در زمانی
گرت معراج احمد آرزو کرد / برون آ از سرای امهانی
برو ای عقل بس نا ایمنی تو / بیا ای عشق چون دار الامانی

همین یک وصف را میدانم از تو ... که هر وصفت که گویم بیش از آنی
جهانی در ظهور و در خفا جان ... دلارامی دلی جانی جهانی
ز تو آموختم هم با تو گویم ... که بیش دیدم اصل معانی

توی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

چو خورشید جمالت جلوه گر شد ... جهان از جلوه ات پازیب و فر شد
رخت خندانک در انوار افزود ... بهر ساعت ظهوری بیشتر شد
عدم را داد جودت نقد هستی ... باقبالت گدای معتبر شد
شعاع نور رویت منبسط گشت ... کمالات صفاتت مشتهر شد
بهر بابی که دید این دل ترا دید ... از آن در حسرت و جویت بدر شد
همه زیر و زبر کلی ترا یافت ... بکلی لاجرم زیر و زبر شد
بدامان قبولت اشک تعلیم ... فراوان ریخت تا کارم چو زر شد
دلم این لحظ حالی داشت با تو ... کز آنجا عقل دانا بیخبر شد
کجا افتادم اندر قال ناگاه ... که حالم رفت و کارم مختصر شد
بلی این قال حال کلمین است ... که جانم را بحکمت مستقر شد
روان اتحادی و حلولی ... در این اسرار وحدت گو دو گر شد
حلولی چون رخ از خیر البشر تافت ... معاد کار او زان رو بشر شد
حلولی را بجان چون هو الحکم گشت ... که جانت را محمد راهبر شد
باول گفته ام آخر بگویم ... که چون غیر تو از خاطر بدر شد

توی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

جهانرا

١٦١

جهانرا عشق گردانید موجود ... بنور حق تعالی الله زهی جود
چو بحر عشق ناگه منبسط شد ... ز موجش صد هزاران انهار بگشود
هزاران گونه گل در باغ عالم ... پدید آمد چو شد انهار ممدود
هزاران بلبل اندر ناله آمد ... بوصف حسن گل هر یک معهود
ز گل پرسید بلبل کاین چه حالت ... همه گشتند ظاهر یوم موعود
تو اندر خنده زان حسن خوشی ... من اندر نوحه ام زین صوت داود
ترا زان حسن و دلداری چه مقصد ... مرا زین ناله و زاری چه مقصود
چو ما یک عین و یکذاتیم در اصل ... عددهای مخالف از کجا بود
ببلبل گفت گل گر باز بینی ... ایاز اینجا نباشد غیر محمود
بصورت ملتبس شد حرف معنی ... ز یک رو صد هزاران روی بنمود
همان بحر است اگر صد نام دارد ... مسمی کی شود از اسم معدود
همان یار است اگر صد کسوه پوشد ... همان نور است اگر صد لمعه افزود
همان حسن است اگر صد جلوه دارد ... همان عشق است اگر صد عقل فرسود
حقیقت گر تنزل کرد در اسم ... از و چیزی نشد کم یا نیفزود
بیا ای جان که جانم باد بهاست ... بعذر آنک عمری باد بیهود
بوصف شاهد آمد و بلبل و گل ... که چون هم شاهدی هم عین مشهود

توی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

قبلهٔ جان من توی کحیل فرشته رنگ و بو ... مهر سپهر مکرمت سرو ریاض آرزو

کیل نه فرشته از دل و جان سرشته
می دل و دین تی فدی خوابرا که وس خوشی
تی سر زلف مشکبو آنچه بمن کدن زجور
آینه را اگر رسد عکس جمال تو دمی
دوش سحر بگفتیم او زنما تر ا بغم
گفتمش ای مراد جان علم وصل کرده
گفتمش ای عزیز من خوار شدم ز عشق تو
گفتم عاشق توام چیست دوای درد من
قاسمی از فراق و غم گم شده بیخبر ز خود

کیل که بوکه هم چنین حور وش فرشته خو
قبله تو بی کجا روم شهر بشهر و کو بکو
شرح و غم اگر بود با تو مجال مو بمو
کی رسد اینک باشدش با تو همیشه روبرو
نوبت دیگر از کرم قصه دوش باز کو
گفت که آن حکایتا و اطلب که آن شو
گفت که ما نه خوازین کا و دهیره لا و لو
گفت تو کوی این سخن می و توی رشو
کم شده فراق را از کرم تو واجو

یا رب این درد فراقا چه دوا شایه کدن
می دل جان بهجران تو کر همچنین بو
واخوری بادهٔ گلگون بسجادهٔ همه شو
وس تی هجر بگفتیم که لاوی لاوی
گفتمش یارمنی گفت که نی یا نهٔ این
با تو دارم سخنی روی برو خوام گفت
قاسما او زیه کوشی بوصال آسان تر

چرا شوم مگر تیغ و کفنش در کردن
وادلی وای بدل وا یمنی وای تن
می همه روج بغم خون جگر واخوردن
آنکه کوسم بوصل تو که جان در تن تن
می کوا شا بتوا ساکسوا یار بون
بشنوای جان سخن بنده بوچه احسن
بوصال او زیه شا دوست بهجران موزن

مراکه چشم که تو از ناوک بلا بوزه
غریب و خسته و مهجور بی خطا بوزه

شنیده ام

شنیده ام که دوا درد را کند چاره
رقیب را چو سوال از وصال او کردم
مگر که چشم تو سودای کافری دارد
بگفتی او ز نما تا بجند وعده دی
هزار جان بفدای تو قاسمی برباد

چه چاره چونکه من خسته را دوا بوزه
بلا بزه من دلخسته را بلا بوزه
که ترک غمزه زن او لاد مصطفی بوزه
امید بوزنم و نوز من مرا بوزه
بدا دو درد او را بصد دوا بوزه

گفتم ای جان زدرم باز آیی
گفتمش عاشق مسکین توام
گفتمش چیره مرا چی خواری
گفتمش رو بنما گفت بناز
چرا مو که عجب لاوم من
همه جا روی تو بیند قاسم

گفت دلدار که بی باز نایی
گفت خوادانه و زم بین شاهی
خنده زد گفت بجو ز روستایی
کین کدارا سوس باشاهی
گفتمش لاوه بکن خوش لایی
وس عجب نی که بیو سر جایی

با کیل دلبر گفتم که می جان
خندید چون گل وز ناز مگفت
گفتم غریبم وانگاه عاشق
دل تی غلامی جان تی کمینه
قاسم چه تی زور واکوخ واشو

تی دوست دارم تی بنده فرمان
همینی خواندی همینی و ساکان
می وا نیر سی مسکین غریبان
خوا وا مفروشس می دین و ایما
تا جار وا هشت کیلان بکیلان

دی شب آن کحل دل افروز که بیمار ویم
گفت هان چونی و تی حال بی عشق چه بو
من درویش ستم دیده که بیمار توام
در تبسم شد و از ناز مکرر میگفت
قاسم از خنده آن یار شد از دست تمام

اشعا قایمن افتاد کدارش ز قضا
گفتمش هیچ گشا وا تو سر و کار جدا
رو شنفت اینک همه حال جوانی کدوا
یار با سجکسی حال اچین زار مبا
گفت خوابونه از عشق ترا باد تغا

تبا تباه کی هجران دل مرا بوزی
ترا که ترک خطا گفتم و نگفتم کیل
جه دیه جه شنیدی ز قاسمی کاورا

جه کرده ام جه شد آخر بگو جرا بوزی
مرا ز عین تکبر بدین خطا بوزی
بجور و ظلم و ستمکاری و جفا بوزی

ای جان جهان جان و دلبر گیل
سیلاب سرشک قاسم از ابر غمت

می دل همه روح داره تی دیمی میل
اندی بشو که ببرد گیلانا سیل

میرزمانه خسرو گیلان دوباج شاه
دانی کجاست جیست فراموشی از خدا

دلها نگاه دار که دلهاست شاه راه
حق را بیاد دار که وارستی از گناه

میر سید گزین آل عبا
برد الاغ مرا شهر تو دزد
بشش از ین گفته اند اهل خرد

تی سعادة همیشه بادینه
نیست پیدا نه مرده نه زنده
که ز حکمت بدند اگنده

جرم دزدان ز پاسبان طلبید
پادشاه پاسبان درویشت

گر شما طالبید و جوینده
خاصه این پادشاه فرخنده

گر ترا میل عالم جانست
از شهامت کمان بی زه را
بعد از آنت چه ماند نقطهٔ روح
نقطه را صفر ساز و فانی شو

زاد ره ترک سین سامانست
دو الف کن که کار آسانست
باز ماندن نه کار مردانست
تا بدانی که جمله یزدانست

می دلا رنجا منی یعنی جه
می نیاری یاد هرگز هیچ گو
توبه کد از عشق گوسی قاسمی

کیان بغم سو جامنی یعنی جه
وی تو نی آرام نی یعنی جه
تا بان حد رنجا منی یعنی جه

قاسم قاسم انوار که اسرار ازل
همه دانم بخدا و همه بینم او را
همه دان غیر خدا نیست همه دانش او
عین هستیست به بینید و مگوید که چون

نیست پوشیده ز من خلق جدا اند جرا
همه دانند که اندر همه دانند او را
غیر از من نیست که هستی همه دانیم او را
غیر او نیست بدانید و مگویید جرا

تجلی میکند شاهد پس از چندین حجب هر جا
ورای پرده قاسم را الحق دانست پنهانی

ولی از کثرت پرده کجا می دید نتوان
که می بینند بفضل حق ازل را با ابد یکسان

هزار شکر خدا را که در جمیع امور
هزار لطف و کرم میرسد بجان حبیب
بجای لطف و کرم گر ملامتی آید

همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا
بدین خوشم که بدانست استناد مرا
خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

عقل کل نفس کل طبیعت کل
شکل کل جسم و عرش و کرسی و بس
فلک اطلس است اول او
بس ازان کرهٔ اثیر و هوا
شد تمام انگهی جماد و نبات
گشت باز بحکم حب ازل
جامع جملهٔ مراتب شد

بعد ازان جوهر هبای دان
نه فلک شد بامر حق گردان
آخرینش قمر مبین و عیان
بعد ازان آب و خاک را میدان
ظاهر آمد ازان بس حیوان
ملک و جن و عاقبت انسان
اوست مقصود کل ز کون و مکان

خداوند دانندهٔ دست گیر
زانوار قدسش دل قاسمی
بفضل خدا فارغ از مال و سال
مشایخ برفتند ازیشان بماند
مرید سوادی ازان کردهٔ
بیا بشنو قصهٔ نو شنو

رئوف و رحیم و قدیم و قدیر
مقدس جنابست و عرفان سریر
که بی مال میرفت و بی سال پیر
سوادکمن قصهٔ دلپذیر
دلت را بزندان سودا اسیر
که نتوانی ازو رهاشد گستنیز

نقط

نقطه باشد سه ای گزین ورا
اسودیه بیاضیست تعین

چون شنیدی بگوی پس تنها
سیمین احمریه را هم بین

حکمت یونانیان حصار نگردد
حکمت احمد شنو زامت احمد

از ضرر تند باد قهر آگه
پیر کین دهر دیر خواجه سنای

سیدره رو روان دین طیفور
در شریعت رسید راهی یافت
راه گم گشت و راه روهم گم

انک در عصر خویشتن بد فرد
در طریقت رسیده ره گم کرد
گم کند راه خویش انجا فرد

ز قدس مقدس چنین اقدسی
علی رغم انف حسود جحود
لباس تو تقویت در راه دین

نبود و ندیدست هرگز کسی
بوصف هدایه بمانی سنی
نباشد ازین خوبتر ملبسی

روضة المذنبین احمد جام
آسمانیست بر مه و پروین
رحمت ایزدی بجانش باد
هرکه او دشمن خدا باشد

ان نهنگ محیط بحر اشام
بوستانیست بر گل نسرین
لعنت حق بدشمنانش باد
دشمن جمله اولیا باشد

در همه باب سخن داد و داد
حجة الاسلام غزالی راد

کسانی که در عشق پرورده اند / در آیینه درایت طلب کرده اند
تو واقف نه زین حکایه مگوی / بجو کان عرفان توان برد گوی
عزیزان که راه بحق برده اند / بعجز و بانصاف دل زنده اند

مقتدای ملک امام بشر / شاه انصاریان دین پرور
هم خداخوان و هم خدادان بود / شاه دین نور چشم اعیان بود
آنکه ایوان ورای کیوان داشت / جیب جان پر ز نور عرفان داشت
آن ملک فروان فلک تمکین / مسند او علای علیین
عرش و کرسی دل و سینهٔ او / قاسمی بندهٔ کمینهٔ او
آنکه در صدق مثل صدیق است / منکرش کافرست و زندیق است
همچو صدیق صادقست و امین / همچو عمر عدیل و اهل یقین
همچو عثمان شعار او ز حیاست / چون علی شیر حق امام هداست
قطب عالم امام دین هدا / شاه دین شیخنا و مولانا
چار قطبند در خراسانات / منبع لطف و معدن حسنات
اولین بایزید بسطامست / در حقیقت علم و علامست
مست حق بود آن گزیده نژاد / مست رفت از جهان کون و فساد
بعد ازو پادشاه انصاری / از ندیمان حضرت باری
پس ابوالقاسم آسمان صفا / در همه حالتی ولی و لا
چارمین حق و ملت و دین / آفتاب جهان صدق و یقین

قاسمی

قاسمی بر وفای ایشانست / تا ابد خاک پای ایشانست
صلواه خدای بر هر چار / قاسم از عاشقان این هر چار

گر به بینی عارفی یا طالبی / هر دو در روی حقیقت متفق
ان یکی را حمد گوای راشن / زانکه این مست حقست ان مستحق

صدر ولایه که نقد شیخ صفی داشت / قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت / یا ملک الموت قد وصلت الی الله
حالت او را ملک چو دید عجب ماند / گفت که یا شیخ الف یرحمک الله
سوخته قاسمی ز فرقت خواجه / صبر کن اندر فراق صبرک الله

یا رب بحق لطف که جان عاشقانرا / بر ظهور اسما بیدا کند مظاهر
کز جود بی دریغ نخشای بندکانرا / یا عصمتی در اول یا توبه در آخر

نصب کرد دست مرا یار رفع سخنی / گر بر و فتح جهانی متوقف باشد
کسر نفست مرا عادت دیرینه و کر / جر کنم در مد د کسر مضاعف باشد

گر بگویم دگر بخواهد گفت / آنکه پروی بیت در بان در
کافران خطا و روم و تتار / همه از قاسمی مسلمان تر

گاه با خود نشسته ام زنبد ز فکر خود / گاه بر خانه [illegible]

من درویش را پیدل و ع باید / بدتی در هوای آن دلدار

بوده ام کز خانت و کز زشت / ماه در سی و ماهی اندر شست

یک تسو و دو تسو و سه تسو / چند بود کم دو تسو باز گو

یک تسو باشد ولی ای خواجه تاش / هر چه خواهی باش با ما بد مباش

حاله ای مردم مکانی بر تلبیسو / لعنة الله علیکم ولی ابلیسوا

چند در سیرت مردان خدا طعنه زنی / قاس فی لادم ابلیس وانتم قیسوا

خری از بایکاهی کرد فریاد / که از عالم سلوک حق برافتاد

ز مردان خدا کس در جهان نیست / وگر بودست روزی این زمان نیست

حدیث او خلاف عقل و دین است / مدامش داغ لعنت بر جبین است

خلاف دین مگو ای ناجوانمرد / که پیغمبر بچندین جا بیان کرد

که عالم خالی از مردان حق نیست / درین معنی کسی را بر تو دق نیست

خلاف رای او از عقل و دین است / گر او گوید چنین گوی چنین است

اگر صدیق و دولت یار باشی / مطیع احمد مختار باشی

خداوندا فقیر و سوگواریم / بلطف شاملت امیدواریم

موافق کن بحکمت جان ما را / نگهدار از خلل ایمان ما را

مرا گویی که قول پیر تسلیم / بگو تا خود چه سان دیدی عیار

هزارش رحمت حق بر روان باد / که نهج قول او در طور ابرار

چو حلوا نیست نیکو چرب و شیرین / ولی جان بدر ز نهار نهار

ترا گر قوت هضمت ضعیف است / تناول کن از او لیکن بمقدار

که گر زان لقمه ناگه هیضه کردی / چو گندیدی بگند انفس همه دار

دلت بر کینه گردد سینه پر عیب / مشایخ را کنی سر جمله انکار

جهان را سر بسر کافر شماری / نماند رفق و آزرمت بیکبار

ز بدنفسی کنی آزار و گویی / که نهی منکر است این نیست آزار

اگر چه قول مولانا شنیدی / سخنهای بزرگان در نظر دار

شکر تنها مخور با گل در آمیز / که در ترکیب باشد نفع بسیار

توی بیمار دل وین خستگی را / نه یک دارو که صد دارو است در کار

ز نادانی بیک دارو مکن حصر / برون شو از تعصب کینه بگذار

بنجبر واصل آمد جان مردان / تو سر گوشیده مانده قید اخبار

اگر مردی مشو قانع بتقلید / چو مردان دامن مردی بدست آر

که گر صد علم داری در دل انداری / هزارت شرک سر بستست در بار

ز قاسم گوش کن این پند و میرین / بعادة بش ازین در کوی ادبار

بگوی وحدت آ تا باز بینی / که آنجا منبسط گشتست انهار

دوی بگذار و در یک حلقه کن جمع / همه اقوال مولانا و عطار

صحبت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام
مورث معرفت الله بود صحبت و لیک
جوع باشد سبب معرفت شیطانی
اصل این جمله کمالات بحق مرشد صحبت
والی دین نبی کاشف اسرار رسل
قاضی مسند تحقیق امام ثقلین

تا تمامان جهان را بکند کار تمام
در سپهر معرفت نقش کند بر تو سلام
دانش دین تو از عزلت کردد بنظام
صدر حاجب دل کامل صفت بحر اشام
محی جان و جهان ماحی آثار ظلام
عاکف کعبهٔ مقصود ادا اسلام

درویش که حرف مصون نه بنخست
دالست و لیل اینکه ما درد بسا ز
ری رو و ریا مبین که ان رو و ریا
واو است و داع غیر مولی کردن
یا یکدل و یکرنگ شو اندر ره عشق
شین اینکه کند شکر و شکایة نکند
آنرا که چنین پنج خصایل باشد

هر یک بمثابه که بیش از بیش است
کر بر تن تو هر سر مو صد نیش است
رسوای بیگانه و ریخ خویشت
وین کار چنین کار یکی بیخویش است
یکتا نشود هر انکه رو با خویشت
واندر پی خصم خویش نیک اندیش است
دریاب و ز درو کریز کو درویش است

صباحنک خیر ادکی السن چلبی سلام قلدک
چلبی تو شه جهانی چلبی تو دلستانی
عاشق الدغم بلرسن جانمه جفا قلرسن
چلبی شه جهانی چلبی تو جان جانی

سلام ایله جان بر ک چلبی بزی انظمه
چلبی حسن جانی چلبی بزی انظمه
حال زاری سورسن چلبی بزی انظمه
چلبی تو جان جانی چلبی بزی انظمه

اوده بو مس
سر قاسمی فدا ایت دل و جان طفیل آب

چلبی دلم جانم چلبی بزی انظمه
بخدای بردی ما ست چلبی بزی انظمه

پیر با غجاجیتم که بارایدی قزل المه
پیر کوکجه قلی بارادی قره کودلو

با غجه ایسی ایتی که بو المدن المه
پیر تبسی کتردی قتیه ایتی مه المه

اول یار عزیز ایله که جان با دینه در
مندن جماعة سوردی که شیخ آدینه در

مسجد سار و بار دم که بو کن آدینه در
دیدم بجه سورسن که شیخ آدینه در

مستدعیم از حضرت سلطان قدم
مستم کند انجنان که آسوده شوم

یکجرعه شراب را که سر تا بقدم
از قاعدهٔ وجود و از رسم علم

از هر طرفی همی گشایی که منم
با این که کاغلط می افتم

در هر صفتی جلوه کر آیی که منم
نادان دل بله روستایی که منم

انکس که ز یار خود بریدست منم
وانکس که مراد دل ندیدست منم

وانکس که ز زهر غم چشیدست منم
وانکس که ز دل بجان رسیدست منم

در دل هوس روی نکاری دارم
از زلف تو اندیشه ام از شب و روز

در سر ز پی عشق خماری دارم
آشفته دلی و روزگاری دارم

سرجند ترا ز اهل ایمان دارم	در معنی این مسئله برهان دارم
گر عشق خدا نباشدت در دو جهان	من کافرم ار ترا مسلمان دارم

گر کافر و مومنم گر بر دین توام	گر نیک و بدم بندهٔ غمگین توام
گر اخلاص خطبهٔ تمکین توام	گر فاتحه ام طفیل امین توام

تا در پی مخزن معانی رفتیم	در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی غم	تا بر سر آب زندگانی رفتیم

بودیم درین جهان فانی رفتیم	زین ملک بملک جاودانی رفتیم
گشتیم ز مملکت تن خود بیزار	از مملکت تن بملک جانی رفتیم

هم جام جهان نمای عالم مایم	هم آینه روشن کن آدم مایم
گر یک نفسی از دم ما زنده شوی	دانی بیقین که این دم آدم مایم

ای دلبر و دلدار طلبکار توایم	ای منبع انوار طلبکار توایم
ای سالک اطوار طلبکار توایم	ای واقف اسرار طلبکار توایم

سرجند که در زمانه یک محرم نیست	بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما در همه حال با غمش دلشادیم	چون غم بسلامت است دیگر غم نیست

سرجند

انصاف توان داد که ما میرانیم

سرجند که در مرتبه ماموریم
یک لحظه گدا گهی و دگر سلطانیم

بس ظاهر و بیداست که ما میرانیم
در حالت خود ...

سرجند که در مرتبه ماموریم	بس ظاهر و بیداست که ما میرانیم
فی الجمله اگر گدا اگر سلطانیم	مرکب بسر کوی یقین میرانیم

سرجند که در ملک خدا استانیم	ما ملک جهان را لجوی نستانیم
مرکب بسر کوی یقین میرانیم	اسرار ازل سر ابد میدانیم

من بندهٔ شیوه های شیرین توام	آشفتهٔ طره های مشکین توام
گفتی که بگو تا چه کسی در ره ما	مسکین توام مسکین توام مسکین توام

بر دیده چون سحاب من رحمت کن	بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن	بر زاری و اضطراب من رحمت کن

بر ناله و بر زاری من رحمت کن	بر فقر و نکوساری من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت کن	بر مفلسی و خواری من رحمت کن

گر دلبر من شیوه بستان گیرد	با عاشق هزار دستان گیرد
نومید مشو از او که در آخر کار	هم عاقبت کار تو آسان گیرد

ای دل غم عشق دو فنونت سازد	وز سر چه گمان بری فزونت سازد
در واقعه هجر زبونت سازد	آخر غم آن نگار خونت سازد

از بهر تو آمدم ببازار وجود
وز بهر تو میروم بر آثار وجود
گر زانک نماندی باظهار وجود
باطل ماندی جمله اسرار وجود

چون باده بجام داد علی رغم حسود
خوردیم اگر صاف اگر دردی بود
این باده ز بهر ماست جز ما که خورد
چون رسم شراب خانه بر ما بود

دل بستهٔ طرهای مشکین تو شد
جان خستهٔ لعل گوهر آگین تو شد
جان دو جهان نثار مسکین تو شد
صد فاتحه خوان بطفیل امین تو شد

آنها که ز سودای تو سر گردانند
آشفته و شوریده و سرگردانند
در طلعت زیبای تو حیرانانند
حیرانانند و تا بحی حیرانند

مرا علم ازل در سینه دادند
عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه سانی حالی گشت معلوم
که شیخ جمله را درسی ندادند

یکچند مرا پیر خرد داد پند
هان تا نکنی بهیچ ورزی پیوند
نشنید نصیحت خرد پیر نژند
هجران بسرم تاخت چو کوه الوند

ای سرو ریاض آشنایی که تویی
وی شمع طراز روشنایی که تویی
خوانیم غلط بنقدت زندگی کنی
وامانده کوی نارسایی که تویی

از

169

از آتش عشق تو شدم شیدای
ای روشنی دیده و ای بینای
هر جا نگرم جمال تو می بینم
ای دوست از آن سبب شدم شیدای

گر شاه زمانه و گر دستوری
گر باز جهان شکار و گر عصفوری
گر منتظر نقش و گر مستوری
تا راه نخود نبرده معذوری

ای عور شده ز کسوت بیچونی
بر حسن جمال خویشتن مفتونی
فی الجمله اگر چونی اگر بیچونی
در هر صفتی که هستی موزونی

جمال فرح عینی رأیت سلمی
فؤادی وجهه تقلی ونال الی
رأیت غنج وجه العزیز قلت سلام
فقال لی و علیک السلام یا بن عمی

اشتیاقم بملاقات تو خدا انکه مپرس
احتیاجم بمراعات تو خدا انکه مپرس
دارم امید عنایات تو خدا انکه مپرس
شادم از ذوق مناجات تو خدا انکه مپرس

ای رفته بپای خود بجای که مپرس
وز دست خودی تو در بلایی که مپرس
از حس وجود خود دمی بیرون آی
تا راه بری بکیمیایی که مپرس

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت
در ملک جهان ز ماه تا ماهی یافت
دریاب اگر خانکه دل خواهی یافت
کین نکته بروزگار در خواهی یافت

سر جان بکعبم عاشق درس شماست
سر دل بکعبم بندهٔ مسکین شماست
لطف شما همکس شماست
خلق دو جهان
سر کافر و مومنت بر در شماست

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست
سر ازلی و ابدی حاصل ماست
تا نشأ عاشقی در آب و گل ماست
سر نامهٔ نامها بنام دل ماست

من بندهٔ روی توم ای بادهٔ پرست
وز نرگس مخمور تو جانم شده مست
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد
ما را بسر کوی تو یک می هست

عاشق که سمندر نبود در گوفت
صوفی که قلندر نبود هو توفت
رندی که نه بار سات او نامرد است
زاهد که نه شاهد بش باشد یوست

گفتم بهزار دل ترا دارم دوست
در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست
گفتم صنما راه وصال از که بجست
فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست

یک لحظه دلم را سر هشیاری نیست
با هشیاران مرا سر یاری نیست
باد نیست مرا که بال هستش نکشد
وان بار بجز عنایة باری نیست

دل عاشق چشم مست ترکانهٔ تست
تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان و دل ما عاشق و دیوانهٔ تست
تو خانهٔ دل شدی و دل خانهٔ تست

ما را ز عنایتش جمیلست جمال
عالم همه تشنه اند و ما آب زلال
ما اهل کمالیم و ز ما هر نقصی
صد گونه تحقیقیست برای اهل کمال

سررشته

سررشتهٔ اختیار از دست مده
یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود ز امر کن فکان هستی تست
ای غافل روزگار از دست مده

معشوق بهر صفت که آید بظهور
از ظلمت محض با خود از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصوف گردد
بر دین ملوک رعیت ما مور

تا یار مرا نمود از صد جا رو
بر خاک درش نهاده ام صد جا رو
من خانهٔ دل را زده ام صد جا رو
تا گشت مرا میمن دولت جا او

از فضل خدا چونکه رسیدم بسرای
ای مطرب از این رسیدن من بسرای
ای شادی دل نوبت خود از سر گیر
وی غم تو کمین گشتهٔ آخر بسرای

ای ساعد لطف شاه را روح تو باز
محبوب خدا طایر عالی پرواز
با پیل چه نسبت که شاهان جهان
بر خاک درت پیاده بر نطع نیاز

از لذت عاشقی چو مسرور شوی
در لشکر عاشقان تو منصور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی
در نور شوی و عاقبت نور شوی

سر در سینهٔ من از فروغ روی تو بود
دلی بسوخت بدرد تو جان غم فرسود

کجاست سرور رندان تقو میر غیاث
کجاست عاشق حق رند عاقبت محمود

بهر نفس که نمود او ز مهر روی بمن
چگویم اینک ازان رو مراچه روی نمود

بهر زبان که سخن گفتمی ز سر خدا
درین زمانه مرا محرمی بجز تو نبود

کنون بجمله خراسان کسی نمی بینم
که پهلوی تو نشیند بیارگاه شهود

دریغ یار گرامی دریغ عمر عزیز
ز قاسمی بروانت سلام باد و درود

گر آدمی بجهان صد هزار سود کند
ولی چو عاقبت کار مرگ نیست چه سود

بقا بقای خدادان و ملک ملک خدا
چه حاصل است ازین پنج روزه معدود

دو روزه عمر اگر صرف راه یار کنی
زهی سعادت جاوید و دولت مسعود

میر مخدوم سوی گور وداعی فرمود
همه دلهای عزیزان ز فراقش فرسود

دل ما از همه عالم بفراقش برخاست
علم الله که زین جمله تو بودی مقصود

روزی جان تو گشت هینا لک ماه
آب حیوان که سکندر طلبش می فرمود

من چگویم که چه شد فوت ز من وا اسفا
سالک راه خدا ساکن درگاه شهود

رفت ازین دیر فنا جانب محبوب ازل
رو بدیدار خدا کرد که نعم المشهود

یا الهی بکرم حافظ جانش می باش
میر مخدوم که شد صاحب سر موعود

هر که او رو بخدا کرد مظفر گردد
آفتابی شود از طالع بخت مسعود

یار مردان خدا باش که لذت بینی
همه جا جام مروق همه جا نغمه عود

نور الطاف خداوند که بیش از بیش است
هر چه از ما کنی و دید برحمت افزود

میر مخدوم چگویم که بیگاه و بگاه
قاسم خسته روان میکند از دیده دو رود

یا رب بحق آنکه توی واقف اسرار
کز یار سفر کرده ما کیست خبردار

ان ماه مسافر بکجا بود و کجا شد
آن راهبر راه یقین سالک اطوار

گفتیم باصحاب طریقت که شفا یافت
هر کس که خورد شربتی از کلبه عطار

در ماه صفر ماه جهان را خبر آمد
کان ماه سفر کرد ازین عالم غدار

شه زاده دین بود و ولی شاه یقین بود
کردند برین وجه عزیزان همه اقرار

ای ماه مبارک سفرت دور تر افتاد
از فرقت دیدار تو جانها همه افگار

شوق تو ترا برد بدرگاه خداوند
عشق تو ترا برد بدان مجمع انوار

آن خواجه بمرد است که آن زنده جاوید
تا که سفری کرد ازین دار بدان دار

قاسم ز فراق تو روان کرد همادم
سیلاب سرشک مژه از چشم گهربار

الا ای شاهباز قدس لاهوت
مقید مانده در دام ناسوت

چو در ملک دو عالم پادشاهی
چرا از نقد معنی بی نوایی

کنون بشنو که جبار جهاندار
قدیم و قادر و قیوم و دادار

چه دولتها بمشتی خاکیان داد
که دلشان را یقین بی گمان داد

زهی انعام و لطف بی نهایت
که خاکی را دهد چندین عنایت

ز حالات دل ارباب معنی
بگویم نکته از باب معنی

سحرگهی بودم اندر خاطر اینی
که جانرا آمد از حضرت خطابی

که های ای قاسمی راه تو بازست
بیا بشنو تو از ما هر چه رازست

چو دانستم که محبوبم طلب کرد
دلم شد مست و در مستی طرب کرد

سدایة

روان شهباز روحم بال بگشود   گذشت از چار و پنج و نه فلک زود
بپرواز از جهان لامکان شد   زمانی نی زمین و نی زمان شد
ز دنیی و ز عقبی رفت بیرون   خداوند جهان را دید بیچون
چو خود را یافت در دیوان وحدت   بزد بر خاک پیشانی ز هیبت
که ای محبوب جان پاکبازان   کجا شد قاسم مسکین حیران
که با او این چنین اعزاز باشد   زمانی ناز و گاهی راز باشد
ولی هر جا که لطف لایزالی   تعلق گیرد از اوج تعالی
ز فیض پرتو انوار یزدان   اگر موری بود گردد سلیمان
خطابم آمد از دادار قیوم   که در خاطر چه داری ازین بوم
بلای نازلست از ما برین خاک   که خیره گردد از وی چشم افلاک
تو تدبیر و دوای خویشتن کن   برون شو یا ز خون خود را کفن کن
بسوز سینه گفتم یا الهی   سخن جویم ازینجا گر تو خواهی
ولی قومی فقیر ناتوانند   که از بیم بلایت در فغانند
درین ملکت بسی زهاد هستند   که از بیم تو همچون خاک پستند
بسی از اهل علم و اهل عرفان   بحمدت سبحهٔ تسبیح گردان
خطاب آمد که ما را بی نیازیست   که چندین علم و زهد اینجا ببازیست
ز علم بی عمل و ز زهد ناپاک   ز حکامی که بی عدلند و بی باک
همه افتاده در کفران نعمت   ازان می بارد این باران محنت
برآوردم ز دل آه جگرسوز   که ای از نور دیدارت شبم روز

بار

بآب دیدهٔ بیدار داران   بسوز سینهٔ اسرار داران
بدان آبی که از چشم گنهکار   فرو ریزد چو تنگش در رسد کار
بدان آهی که مرد دست کوتاه   برآرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت   بود در سینهٔ صاحب غرامت
بیاد سرد از جان کریمان   بآب گرم از چشم یتیمان
به پیر پشت چون چوگان خمیده   تنک گویش سر میدان رسیده
بطفل دیده بر نم سینه بر تاب   بمرده تشنه چون گلبرگ بی آب
بدان زاری که پیر ناتوانی   فرو گرید بسر خاک جوانی
بمشتاقان اسرار حقیقت   بنقادان بازار طریقت
بدان دل کو بنورت آشنا ماند   بدان جان کو ز آلایش جدا ماند
بگردان از خلایق این بلا را   که می آرم شفاعت مصطفی را
خطاب آمد که قاسم چار نازل   که نازل بود بر این قوم نادل
یکی را محو گردانیم و ناچیز   سه دیگر بود موقوف سه چیز
یکی زاری دوم عدلی ز جمله   سیم رد بلا یعنی که صدقه
خطاب آمد ز حق بر دل بود بار   که شرح یک سخن نتوان بصد بار
اگر دیگر بگویم با تو ای دوست   بلرزد صدمت حق بر تنت پوست
نماند هستیت نابود گردی   ز عالم بی زیان و سود گردی
ولی خواهم که جبار جهان دار   کند یکذره از توفیق در کار
که تا محرم شوی اسرار ما را   بدانی جمله کار و بار ما را

که ما را با خدا حال نهانیست / که صد ناز و نیاز اندر زمانیست
در بقا طالب سر در گفتن گو / که تا با او بگویم سرّ من هو
من اندر ملک معنی آشنایم / ز میغ منکران اندر حجابم
اگر در خطهٔ این شهر بایم / ازین معنی دو صد برهان تمام

کنون مضمون جمله باز گویم
ترا از سرّ حق سر باز گویم

حمد بر حضرت غنی ابد / الذی لم یلد و لم یولد
واهب ملک جود و اصل وجود / لیس فی الملک غیره موجود
آن کریمی که جود او عامست / واهب دین و ولی اسلامست

بشنو ای طالب ره توفیق / در طریق خدا علی التحقیق
صد مقامست پیش اهل دید / اولش نقطه آخرش توحید
گرچه زین بیشتر توان گفتن / درّ معنی بصد بیان سفتن
لیک این صد بود اصول همه / سالکانرا بود وصول همه
هست این صد مقام برده قسم / هر ده از هم تمیز کرده باسم

از بدایات گیر تا ابواب / بعد ازان تا معاملات صواب
بعد اخلاق دان تو قسم اصول / بعد ازان اودیت مباش ملول

قسم احوال و پس ولایاتست / تا نگویی که شطح و طاماتست
پس حقایق بود و یقین میدان / پس نهایات ای عزیز زمان
از بدایات اولست سخن / بشنو و بعد ازان تامل کن
یقظه و توبه و محاسبه دان / پس تفکر بود برای عیان
بعد ازین خود تذکرست انگاه / اعتصام و فرار تا الله
پس ریاضت سماع بی اشباه / در بدایت تمام کرد راه

قسم ابواب هم ده آمده است / داند انکس که در ره آمده است
حزن و خوف است و بعد ازان اشفاق / پس خشوعست بی سبیل نفاق
بعد ازانست منزل حسنات / پس ازان زهد میکند اثبات
پس ورع پس تبتل است و رجا / بعد ازان رغبتست منزل ما

پس کنم در معاملات شروع / با تو گویم همه اصول و فروع
اوّل او رعایتست بدان / پس ترا در مراقبه است مکان
بعد ازان حرمت آمد و اخلاص / که طریق سلامتست و خلاص
پس تهذیب و استقامت رو / بعد ازان بر در توکل شو
بعد ازان هست منزل تفویض / پس ثقت باشد ای رفیق مفیض
بعد ازان سر آوری از تسلیم / تا بیابی سابی از عذاب الیم

بس ازان منزلات اخلاقست — که نشان صفات خلاقست
صبر وانکه رضا و شکر و حیا — صدق و ایثار از برای خدا
خلق وانکه تواضع نیکوست — بس فتوت بس انبساط ای دوست

بعدازان شد منازلات وصول — که بود جملگی نشان قبول
قصد و عزم و ارادهٔ نیکوست — بس ادب بس یقین و انس بدوست
ذکر و فکر و غنا مقام مراد — شد تمام این همه مقام تو باد

بعدازان قسم اودیت میدان — اولش هست منزل احسان
علم و حکمت بصیرتست و انکاه — بس فتوت که جان بود اگاه
هست تعظیم و بعدازان الهام — بس سکینه است ای بزرگ انام
بس طمانینه است و همت پاک — بر نماند ترا ز خطهٔ خاک

قسم احوال بعدازین باشد — هرکه دانست مرد دین باشد
اول ان محبتست بدان — بس ازان غیرتست و شوق زجان
بس قلق بس عطش بود ای دل — بعدازان وجد و دید شد منزل
هیمانست و برق و ذوق تمام — ختم شد این ده دگر و سلام

بعدازین قسمت ولایاتست — داند انکس که در مقاماتست

ذوق و وقتست و بس صفا و سرور — سر نفست و غربت از خود دور
غرق و هیبت تمکن و انگاه — بعدازان بر حقایق آمد راه

اول او مکاشفه است یقین — بس ازان در مشاهده می بین
بس ازینت معاینه است حیوة — قبض و بسطست و سکر بر نجات
صحو و بس اتصال خواهد بود — بعدازان انفصال خواهد بود
بعد ازین در نهایتست کلام — چون حقایق تمام گشت تمام

معرفت بس بقای جان باشد — بس فنا ملک جاودان باشد
بس تحقیق میشود مشهور — بس تلبیس میشود مستور
بس وجودست و بعدازان تجرید — هست تفرید جمع بس توحید
قاسمی یار آنک این دارد — هرکه این داشت محض دین دارد

صلوات خدای بر احمد
بر روان صحابهٔ امجد

بپایان آمد این دفتر بپایان — الهی عاقبت محمود گردان

تم الحمد لله والمنة فی ید تراب الاقدام
فقرای آل حسین شاهی
فی غرهٔ جمادی الاول سنه
۹۹۲ عبد القدوس
م

بسم الله الرحمن الرحیم فهو حسبنا الله ونعم الوکیل منت خدایرا

جلت عظمته وعلت کلمته که بشعشعهٔ انوار اسرار شموس ارواح

واقمار قلوب انسانرا یعنی سیارات سموات نفوس ایشانرا بحکم از علم

عدم موجود کردانید وخاکیان خطهٔ امکانرا بتشریف شریف ولقد کرمنا

بنی آدم مشرف داشت خرد خرده دان که وزیر سلاطین ارواح انسانست

وسبب سعود نقود وجود ایشانست در مبادی بوادی جمال کمالش از صدمات

سطوات اجلال جلالش حیرانست ای بر تر از آنکه عقل دراک

در راه تو دم زند ز ادراک هر کس که بکوی وحدت آمد

قسمش همه درد و حیرت آمد صفات نامتناهیش روی در ذات

بیچونست وذات قدیمش را نظر بر صفات قدیمست

خویشتن عارفست ومعروفست خویشتن را صفتست وموصوفست

در بطون جهان حضرت او ظاهر ودر ظهور او کثرت حدثان مطوی پس

وازظهور چیزها او باطن واز بطون چیزی او ظاهر حقیقت در شریعت

وطریقه وحقیقت وصنعت هستی همه اوست عقل را در حقیقت او طریقه نیست شهباز

بلند پرواز عشق که بر طیور ارواح ملکوت آشیان اوست ولیس

کمثله شیء وهو آیتی در شان اوست الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین

بعد از حمد حضرت واجب الوجود درود نامعدود بر ارواح زکیات نقاط

مراکز جود که هر یک در صدار نبوة وسریر رسالة چندین هزار سر گشتگان

تیه ضلالت را بسر حد هدایة بدولت دلالت رسانیدند صلوات الله علیهم اجمعین

وعلی الخصوص بران سلطان سرابستان سیادت وآفتاب آسمان سعادت

که سطری از سطور مناشیر شهنشاهیش وما ارسلناک الا رحمة للعالمین است

ومصلی از فضل کمال قربتش کنت نبیا وآدم بین الماء والطین است صلوات الله

علیه وعلی آله الطاهرین ورضوان بی شمار بر ارواح مقدس واشباح لی دنس

چهار یار کبار و بر جمیع اصحاب بزرگوار که کارسازان شریعت مصطفوی وصاحب

رازان طریقت نبوی ونجوم بروج هدایة بوده اند رضوان الله علیهم اجمعین

وبر ارواح منور معطر مطهر مشایخ کرام که مرغ روحشان از حضیض

عالم حدوث باوج عالم قدم پرواز کرده است ودر ریاض قدس بر اغصان

اشجار ملکوت طیور جبروت گشته وبصفیر صفای صفات صمدیه اسرار

سر آدقات احدیه میسر اید قدس الله ارواحهم وبر علماء دین برور

که بنص انما یخشی الله من عباده العلماء منصوص اند رحمه الله علیهم اجمعین

حق سبحانه وتعالی بندهٔ فقیر الی ربه الخبیر علی بن نصیر بن هارون ابی القاسم

الحسینی التبریزی المشهور بالقاسمی را احسن الله عواقبه بنعمت توفیق

باز انی داشت ویحکم یفعل الله ما یشاء ویحکم ما یرید قلب محکوم را که نقد

وجود انسانست بی سیه بنقد در ارادت انشاء این کتاب تعلق فرمود

که قلوب العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و

تکلیف نمکر تلقین معانی متوالی شد نکتهٔ چند از باب حقایق لایق ارباب دقایق از معارف جواهر انسانی بنوشت و بالله التوفیق و الاحسان و علیه التکلان

یا مغیث المذنبین معطی السوال / یا انیس العارفین یا ذو الجلال
ای ز عشقت هر دلی در مشکلی / وی ز شوقت در جنون هر عاقلی
در تمنای تو دل سودا زده / سوز عشقت آتشی در ما زده
ای جهانی عقل و جان حیران تو / گوی دلها در خم چوگان تو
مرغ جان در دام عشقت پای بند / هر که سودای تو دارد سربلند
سوز عشقت شعله در عالم زده / بی تو در هر گوشه صد ماتم زده
پادشاهان پیش درگاهت گدا / از تو بی‌برگان عالم را نوا
چشم شهباز خرد عشقت بدوخت / در هوایت مرغ جانها پر بسوخت
عقل دانا در رهت بیخویشتن / بحر عشقت در دل ما موج زن
مانده حیران رهت مردان مرد / اشک عنابی روان بر روی زرد
جان مشتاقان بدردت شادمان / بندگان خاصت آزاد جهان
راستی را با تو یکدم داغ و درد / قاسمی را خوشتر از صد باغ و ورد
نزد آنکس کین سخن را محرم است / نیش نوش آمد جراحت مرهمست
ای زبانها در ثنایت مانده لال / در هوایت مرغ وهم افکنده بال
در ثنایت قاسمی حیران شده / دیده بی پایان و سرگردان شده
ای غم عشق تو بر جان سازگار / از کرمهای تو دل امیدوار
ای خداوند جهاندار کریم / لا یزال و لم یزل حی قدیم

نیست

نیست جز لطفت کسی فریادرس / یا اله العالمین فریادرس
پادشاها بندگان خسته ایم / جمله در دام بلا پابسته ایم
قاسم سرگشته سرگردان تست / گر بدست از نیک یا بد آن تست
در بیابان طلب حیران شده / غرقهٔ دریای بی پایان شده
ای خداوند کریم کارساز / از کرمهای تو کارم را بساز
جرعهٔ آخر که از عقل فکور / تشنه ماندم در بیابان غرور
جذبهٔ تا یکزمان طیران کنم / در هوای لامکان جولان کنم
خانهٔ دل را بلطف آباد کن / جانم از بند جهان آزاد کن
نفس کرکس را ز بازی بازدار / در هوایت مرغ جانرا باز
مرغ روحم را بوصلت راه ده / دیدهٔ بینا دل آگاه ده
نیست بی لطف تو جانرا قوتی / یا غیاث المستغیثین رحمتی
جانم از خلق جهان بیگانه کن / یاد خود را با دلم همخانه کن
با خودم نزدیک کن وز خلق دور / ذل و جرمم عفو گردان یا غفور
از محبت جانم اندر شور دار / رازم از خلق جهان مستور دار

صدر عالم آفتاب شرع و دین / صفوت آدم نبی المرسلین
در دریای نبوة جان او / لی مع الله آیتی در شان او
روح پاکش معدن صدق و صفا / شمع ایوان هدایة مصطفا
عقل حیران مانده در معراج او / از لعمرک داده یزدان تاج او

مطلع انوار حق مقصود کل — پیشوای شرع و سلطان رسل
ماحی عصیان آدم نام او — هر دو عالم جرعه خوار جام او
اختیار انبیا بی اختلاف — افتخار دودهٔ عبدمناف
ای ولایة خاتم جانم انکین — نور یزدان رحمة للعالمین
لاف فرزندی ندارم یا رسول — در رهت خاکم قبولم کن قبول
خود ندارم لاف فرزندی و تهمت — بر سر کویت سرم چون خاک پست
ای شریعت قاسمی را افتخار — شافع امت رسول کردگار
چار یارت پیشوای انس و جان — هر یکی در عهد خود صاحب قران
کارسازان شریعت هر چهار — شاهبازان حقیقت هر چهار
صد هزاران رحمت از دار السلام — بر روان پاک ایشان والسلام

[illegible]

ای دریغا عمر من برباد شد — بر من از غفلت بسی بیداد شد
قدر نقد عمر را نشناختم — حسرتا کین نقد را در باختم
داد غفلت روزگارم را بباد — داد داد از دست غفلت داد داد
کرده ام حاصل بفکر ناصواب — زآرزوی نفس حرمان و حجاب
حاصلم زین غم همه آه است و بس — حسرتی دارم که جان کاهی و بس
غصه دارم در دل از هول و درد گناه — با که گویم قصهٔ خود آه آه
آه ازین حسرت که افکندم بتیغ — از تن خود سر بدست خود دریغ
در جهان کس آب رو چون من نداد — زآتش حرمان چو خاک ره بباد

مرغ دل را دام دنیا صید کرد — خاطرم مشغول عمرو و زید کرد
بد شدم الفت گرفتم با بدان — اختیار از دست دل دادم بدان
آنچه من کردم ز فعل ناپسند — اهل ناقوس آن کجا دارد پسند
آنچه من کردم ز فعل ناسزا — پیش اهل روم و چین باشد خطا
خود نشاید در عرب آن گفت باز — در عجم باشد حدیث جان گداز
مشرق و مغرب ازان دارند عار — مومنان شام و گبران تتار
گر کسی زمن بود فسقی نهان — زین بتر فسقی نباشد در جهان
کز خداوند بحق غافل شدم — روزگاری پیرو باطل شدم
چون نکردم هیچ کردی روزگار — عمر خود بر باد کردم روزگار
راستی چون من مخالف مرد عاق — نیست در ملک خراسان و عراق
خود ربود از سر مرا این زن کله — شرم مردی کش بود از زن کله
گر حسینی نیستم گر از حجاز — چیست تدبیرم بجز سوز و گداز
کعبه را کردم کنشت از بیخودی — واندانستم نکویی از بدی
عشق را من کرده ام دیر مغان — بسته ام زنار گبری بر میان
فتنه بر ناقوس ترسا رفته ام — راه بر نقص راهب آسا رفته ام
خدمت قسیس و رهبان کرده ام — صد جوان درویش صنعان کرده ام
با چلیپا برده ام بت را نماز — بت پرستی کرده ام عمر دراز
در صوامع روز و شب می خورده ام — در مساجد خوک و سگ پرورده ام
خود بدرمی داد پندم بارها — بر دلم پند آمدی آن بارها

بند بر پایش نهادم آهنین / با خود مردم کند هر کز چنین
سالها در محنتش میداشتم / پاسبانرا دزدی پنداشتم
تاج عز را ربودم از سرش / جامهٔ قطران فکندم در برش
مادر از بیداد من مظلوم ماند / وز جمال و جاه خود محروم ماند
ز آب روی خویشتن بد تا جدا / ز آتش بیداد من شد خاکها
از بهشت آوردمش در گلخنی / وز بلاسش دوختم پیراهنی
پیش ازین رویش بخوبی ماه بود / گرد گلخن کرد چون مویش سیاه
پیش ازین کر منعم و شه زاده بود / صد هزارش بندهٔ آزاد بود
ظلم و بیداد منش درویش کرد / محنت گلخن دلش را ریش کرد
پیش ازین با صد هزاران زیب و فر / شیر و شکر داشتی در جام زر
اندرین گلخن کنون در جاه آه / آتش غم میخورم بیگاه و گاه
بر برادر ظلم بیحد کرده ام / بر برادری که بر خود کرده ام
لحم و دمش را بنقصان صفات / خورده ام در حالت موت و حیات
سیهماک دم که گران تتار / اهل ایمانرا زبون کردند و خوار
مهوشان ردم را آزرده ام / ناخوشانرا شوم را پرورده ام
بلبل و قمری برون کردم ز باغ / آشیان دادم بوم و کوف و زاغ
شاخهای نیز سر بردم به تیغ / بیخ زیتون را بکندم دریغ
گلبن سعی و طلب خارم نبود / من ندانستم که گل در خار بود
کشته ام از تیغ فعل خویشتن / مستحق سنگسار مرد و زن

آرزوها

آرزو ناشهد زهر آمیز بود / ظاهرش خوش و باطنش خون ریز بود
الحذر من کردم نخود دارم روا / که بسوزندم بنفط و بوریا
غول غفلت آتش غم بر فروخت / جملهٔ اسبابم ز خشک و تر بسوخت
تیشه را از جهل بر پا بد زدم / از که نالم چون بدست خود زدم
عاجز و سرگشته ام در کار خویش / سخت افکارم و لی افکار خویش
این همه بد ها که کردم عاقبت / داد دیدم از طریق عافیت
جامهٔ عصیان برون کرد از تنم / داد از عرفان خود پیراهنم
فیض لطفش ذلتم تاراج کرد / هم ز تن کی هر دو کونم تاج کرد
از طریق امر سلطان بایزید / بازگشتم راه سلطان بایزید
لطف او با کافری دمساز شد / کافر صد ساله صاحب راز شد
گر رسد بر دیو از آن خورشید نور / در زمان گردد اندیشن خوشتر ز حور
گر شود باد دوزخ سوزان قرین / جاودان گردد سوق خلد برین
خامشم از شرح الطافش که آن / از کمال لطف ناید در بیان

زمرة المشتاق قد قرب الوصال / زبدة العشاق لا تمشوا تعال
ایها لا حباب قوموا من منام / اشربوا من کاسة شرب المدام
تا بکی از خویشتن غافل دریغ / کآفتاب گشت پنهان زیر میغ
ای اسیر لذت دنیا چه بود / جز زیان از نفس بد فرما چه سود
جو جو از مردم گدای تا بکی / آخر ای دون خود نمای تا بکی

میرود بر باد ملکت سربسر / چند ازین بی آب رو بردن بسر
ز آتش غیرت نداری هیچ دود / خاک بر سر بادت ای ننگ وجود
حسرتا کز نفس محجوب دغل / بیخبر ماندی ز محبوب ازل
از فسون این جهان پر غرور / دور ماندی از جهان دار غرور
شاه بازی بودی اکنون کرکسی / از صدف مرگ این بتر تو کر کسی
حاصلت از عمر آز و آرزوست / تخم بد افکندهٔ این بار زوست
هرچه نفست را خوش آید خوش کنی / چند گور خویش پر آتش کنی
شربت حق بر دلت ناخوشگوار / باطل اندر کام جانت سازگار
نی غلط کردی خطات افتاده است / این غلطها از کجات افتاده است

بود زنگی زادهٔ بی دین و داد / غول غفلت داده عمرش را بباد
داشت در خم چند من دوشاب درد / از قضا موشی در او افتاد و مرد
موش را بگرفت و بیرون کرد زود / موش مشئوم از حریصی مرده بود
رفت زنگی پیش قاضی با ملال / موش را بنمود و گفت از شرح حال
کرد بر دوشاب او حکم حرام / بود قاضی در میان خاص و عام
این سخن بشنید زنگی سقط / گفت قاضی را که بس کردی غلط
من چشیدم بود شیرینم بکام / چون بود شیرین چرا باشد حرام
گر شدی دوشاب من تلخ آنگهی / من حرامش گفتمی نی لک شبهی
بود طبع زنگی وارون پلید / لاجرم در تلخ و شیرین عکس دید

ای چو روی زنگیان رویت سیاه / تلخت آید طاعت و شیرین گناه
نفس را باطل بود شیرین بکام / تلخ باشد حق ولی بر طبع عام
چونک رنجور زرد و صفرای مزاج / یابد از شکر دهانشان طعم زاج
جمله دل بیمار دنیا سربسر / زرد رو از آرزوی سیم و زر
ای بدام لذت دنیا اسیر / همچو موش از حرص شیرینی بمیر
طاعت حق گرچه تلخ آید ترا / داروی تلخست درد را دوا
تلخ داروی نافع آید عاقبت / خسته را بخشد شفا و عافیت
گر مداحی چیره جانی از گزاف / مدح گوید نفس شومت را خلاف
دوستش گیری و میدانی که راست / هست قولش باطل و کذب و ریاست
مرد حق گوی از برای درد دین / گر کند منعت ز کبر و کفر و کین
دشمنش گیری و بحال دل هیچ / ای تو کمتر در جهان از سرکی
گر بنام ننگ مشهوری خطاست / رنج جان را درد بدنامی دواست

بنده را در عنفوان دور از دیار / در دو غربت جمع شد با درد یار
سالم عمرم بست با خود بیش و کم / بود عرفان در دلم میزد علم
داشتم در کلبهٔ احزان خویش / صحبتی با زمرهٔ اخوان خویش
سایلی پرسید ازین شوریده حال / در میان روح و عقل و دل سؤال
نکتهای بس لطیفم دست داد / گفتم این را کی توان از دست داد
خوش نماید کردمش ترتیب ازین / نسخهٔ نامش انیس العاطفین

واندران گویم جواب این پنج چیز | روح و عقل و نفس و قلب و عشق نیز
جمله انوار حقایق باشد آن | کاشف اسرار عاشق باشد آن
محرم دلهای درویشان بود | مرهم جانهای دل ریشان بود
در حقیقت دفتر و دیوان راز | در طریقت سالکان را دلنواز
سند و آید سر زمان بی مشکلی | این مبارک نسخه را سر مقبلی
یا غیاث المستغیثین یا کریم | یا کثیر الخیر یا رب الرحیم
قاسم سجاده از سر تا قدم | بی وجودت باشد از هستی عدم
چون بخود نبود وجودش کی توان | معرفت گفتن ز عقل و نفس و جان
گر کند لطف تو تلقین وقت کار | گویدم جبرئیل تحسین صد هزار

مرحبا ای سایل شیرین سؤال | در بیان نفس خود بشنو مقال
صانعی کو انس و جان را آفرید | عقل و نفس و قلب و جان را آفرید
داد انسان را کمال از چار چیز | قادر بیچون بتقدیر عزیز
بلغم و صفرا و سودا بعد از آن | خون که باشد در همه اعضا روان
زان سپس آرد ز عین لطف و جود | زین چهار ارکان بخاری در وجود
گر کسی از عین حکمت واندش | بی شکی روح طبیعی خواندش
در وجود آرد بخاری زین بخار | روح حیوانیش گویند هوشیار
بعد از آن از روح حیوانی دگر | زو بخاری صاف تر آید بدر
بس لطیف و روشن و زیبا بود | روح قدسی را درو ماوا بود

روح انسانیش گویند ای پسر | قابل انوار گردد سربسر
منزل روح القدس گردد تمام | عارفان پس گفتندش نفس نام
روح قدسی قوتش بخشد بدان | کارفرمای حواس آید بدان
چونکه تقوی ورزد و راه صلاح | مطمئنه گردد اندر اصطلاح
گر ز تقوی در فجوری عاق شد | اسم اماره بر او اطلاق شد
ور میان هر دو ساکن شد دمی | عارفان لوامه خوانندش همی
اصل تقوی و فجور از حیث باز | ای برادر لطف و قهر بی نیاز
خلق را سر رشته اینجا شد ز دست | هر که آمد در شریعت رست رست

هر دلی کو بی رو امان شد | از بلاد معرفت آواره شد
آتش ایمان هر جا بر فروخت | خرمن جان را ز خشک و تر بسوخت
گرچه نتوان گفتن اوصافش تمام | لیک یکچندی بباید برد نام
عجب و بخل و حرص و حب جاه و مال | شر و سمز غمز و لمز و قیل و قال
اکل و افزون نوم و شک و کبر و کین | منکری بر حالت مردان دین
حب غلمان حب نسوان منزل جهل | حمق و نسیان بغض و عصیان نوم و کسل
هم جدل هم لعب هم لهو و نفاق | وز دلها بر میان بسته نطاق
هم نشاط و هم بطالت هم بطر | هم املها هم ریا ام الخطر
شرح یکچندی بگویم زین صفات | باز دانی کز بود در دل صفات
زانکه شرح جمله گر گویم باز | قصه گردد همچو درد من دراز

یک صفت عجب آمد این اماره را — بو العجب عفریت مردم خواره را
عجب چون دانک نفس شوم کید — خویش را فایق نهد بر عمرو زید
از خود اندر خویشتن دارد نظر — زان سبب گز هر کی باشد بیخبر
عجب را جنبش ز امداد هواست — مرد معجب دشمن خاص خداست
زین صفت آید تکبر در وجود — معجبان گز آتش سوزنده دود
عجب در باطن بود مخفی از آن — کبر ظاهر میکند بر مردمان
کبر باشد فوقیت بر دیگری — هر کرا این وصف شد باشد خری
وصف کبر آخر پلنگان را بود — این صفت حاشا که انسان را بود
ای پلنگت خسته کرده جسم و جان — از پلنگ و موش حاضر باش
چون پلنگت خسته کرد ای خرده دان — بر تو شاه شد موش میشوم این زمان
جان نخواهی برد ای بس ناتمام — گر همه شیر ژیانی والسلام
از تکبر حرص شوم آید پدید — حرص در معنی بود موش پلید
خود پلنگ و موش نبود جز حسد — یاد دار این نکته کردار خرد

هر کرا قصد حریم کبریاست — دشمنش در راه دین کبر و ریاست
گربه باشد هر که دارد این صفت — سگ به از وی پیش اهل معرفت
حب دنیا مظهر وصف ریاست — خود ریای کیست شخص خودنماست
ضد اخلاص است و شرک اصغر است — این حدیث از حضرت پیغمبر است

دالی

١٩١

راستی شخص ریایی مردنیست — در طریق دین دلش با دردنیست
صد فغان از دست این درویش دون — کز درونش این صفت آید برون
از قبول خلق چند ای بیخرد — کان قبولت نیست الا بیخ رد
لازم از اثبات آید نفی دوست — در طریق نفی خود اثبات اوست
بشنو وصف ریا ای تا بکی — آخر ای دون خود نمایی تا بکی

خارپشتی بد میان کوهسار — خویشتن را کرده پنهان زیر خار
در گریبان برده سر فارغ ز خلق — هم ز خار خویش خود را کرده دلق
در میان سنگلاخی تشنه لب — وز کمال تشنگی در عین تب
روبه جا بجا میان کوه و دشت — از برای طعمه میکرد گشت
میدوید از حیله هر سو جانور — ناگهش بر خارپشت آمد گذر
پرسشش کرد از حیل بولی روان — خارپشتک را ز یاران شد گمان
خسته را از تشنگی دل گرم بود — بهر باران سر برون آورد زود
جنبشش را دید روبه شاد شد — در زمانش طعمه کرد آزاد شد
خویشتن بنمود جان بر باد داد — از طریق خود نمایی داد داد
خود نمایی کار مرد راه نیست — خود نمای از درد دین آگاه نیست

هر کرا دلق ریا در بر بود — از سگان کوی وا پس تر بود
نیست درویشی بزرق و شید و شین — تاج درویشیست ترک عالمین

هرگز از دلق ریا سر بر میار — شاشهٔ ابلیس را باران مدار
بر طریق علم باید رفت راه — تا نیفتی ناگهان در قعر چاه

عالمی را کین صفت سر بر زند — آتش اندر دین پیغمبر زند
راه باطل پیش گیرد روز و شب — وز جدل ماند میان سوز و تب
با مسلمانان شود در بحث عاق — آنکه گوید سخن با طمطراق
از برای شهرت خلق جهان — چون دد در نزاع در مردم جهان
تا نماید باطل خود را بحق — نیش بر مردم زند مانند بق
ای که دعوی فقاهت میکنی — با مسلمانان سفاهت میکنی
چون سفاهت نیست طور عافیت — فکرتی در کار خود کن عاقبت
تا نباشی بر سبیل کاف و نون — از قبیل انهم لا یفقهون
خانه بر علم شریعت کن بنا — بهر رزاق از برای رزق نی
راست کردن شرع را بر خود خطاست — خویش را بر شرع باید کرد راست
ای گرفتار یجوز و لا یجوز — دیده را از خویشتن بینی بدوز
تا بکی جان دادن اندر صرف و نحو — علم ارباب دل آن محو است محو
رفع امت نور و فتح جان شود — کسر رحمت ناصب ایمان شود
چون دلت از فن شیطان معاف — بعد از آن گردی تو از اهل مضاف
مانعت مشغول فعل ماضی فان — می شود علت مضاعف هر زمان
رفت ماضی نیست حاصل غیر قال — تا بمستقبل چه خواهد بود حال

ای

ای خراب از یار بد فرمای خویش — در حجاب از یار جان افزای خویش
کوه و صحرا چند گردی چون دواب — پیش سوا انه حسن المآب

چون سوا بر حب دنیا شد مزید — بخلت اندر نفس شوم آید پدید
شبهه و شک اصل بخلت ای پسر — با تو گویم اصلها را سر بسر
حب دنیی اصل شک و شبهه دان — چون بدانی با تو گویم بعد از آن
اصل حب دنیی دون از سواست — راستی را بخلت درکم دواست
پرتو جهل جبلی باشد آن — جهل شخص از قهر رب العالمین

عارفی خوش گفت با مرد بخیل — کای بدست ناجوانمردی اسیر (ذلیل)
تا بخیلی چون زنان بی زهره — دایم از وصل خدا بی بهره
وصل او در بذل جانست ای علیل — دور از آن دولت بود مرد بخیل
چون ز دست بر نیاید نان دهی — پای بر سر همچو مردان کی نهی
ای دل از هستی بجان جویای او — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
روزی از بخلت نمیگردد زیاد — جان مکن در بخل چندینی زیاد

کرده است از لطف خود یزدان ما — سرصفت چون گوی در چوگان ما
همچو گوی سرصفت گردان بود — لیک گردش در خور چوگان بود
قدرتش چوگان و میدانش ازل — این چنین رفتست تقدیر ازل

بود در گیلان سپهبد زاده / نیک مردی متقی آزاده

مملکت را کرده پاک از شر و شین / نایب خاص جلال الدین حسین

پادشاهی بس ارادتمند بود / طالب درویش و دانشمند بود

صوفیان صاف را خاک راه / داشت اندر آستان خانقاه

بود جمعی بدگمان در ترس و بیم / از نهیب صدمت قهرش مقیم

هر یکی در قصد جون شاه مست / تا کجا یابند بر بیچاره دست

فرصتی‌شان در گرفت از ناگهان / شاه غافل گشته شد بر دستشان

داشت بسیاری امل شاه جهان / در امل غافل ز خصم بدگمان

خسرو مسکین امل با گور برد / وز مراد خویشتن مهجور مرد

خواست تا گیلان بگیرد سر بسر / مرگ بگرفتش گریبان بیخبر

شه بدست دشمنان مقتول شد / وز مراد خویشتن معزول شد

بر میان جهدی بستی کمر / خسرو مظلوم مسکین تا مگر

وا ستاند لاهیجان تا شایجان / ناگهانی بستدند از شاه جان

ای گرفتار امل تا چند ازین / خیز بر اسب طلب بر بند زین

سازده از زهد و تقوی برگ ساز / حمله بر نفس خود بر ترک تاز

واستان از دست نفس ای نامدار / جمله دار الملک جان را مردوار

غافلی از کار و دشمن در کمین / حال شاه آستارا را ببین

در هوای خویشتن مستی دریغ / میزند بر گردنت اماره تیغ

نفس

نفس بد فرما که جان را دشمن است / غافلی با تو در پیراهن است

آخر ای مسکین سرگردان چرا / دیو را بر خود کنی فرمان روا

گر براو غالب شوی مردانهٔ / ور اسیرت سازد از مردان نهٔ

بر دل و جان بار شد تا بکی / دشمنت را قوت و قوة تا بکی

از عقاب نفس قوة واستان / تا نگردد چیره بر شهباز جان

قوتش اکلست و حرص و کبر و کین / با صفتهای که گفتم پیش ازین

گر ز نفس این صفات ناصواب / باز گیری باز گردانی عقاب

جون شود از وی صفات بد جدا / مطمئنه گردد از امر خدا

لایق جنات وصل آید یقین / قابل اسرار رب العالمین

متصف گردد باوصاف کمال / مستفیض از فیض انوار جلال

جون میسر شد عبور از خاک و آب / بشنود از حق خطاب مستطاب

نفس خود بشناس و مرد کار شو / در طلب سرگشته جون پرگار شو

خواب غفلت تا بکی بیدار باش / یکزمان در جستجوی یار باش

خیز و بر سر کن ز دست غصه خاک / تا جرا ای دور از آن محبوب پاک

از چنین محبوب هر کو دور بود / کور زاد و کور بود و کور مرد

مایهٔ شادی عالم درد اوست / سرخ روی جاودان رخ زرد اوست

درد او مفتاح ابواب دلست / هر که دارد درد او عشق مقبلست

درد عشقش قسمت نیک اختریست / مس جان را کیمیای احمریست

درد او درمان مشتاقان بود / هر که این درد مشتاق آن بود

دوری از دلدار در غفلت چرا ... میکند از غفلت غیرت مرا

چون نظر از ذات بیچون قدیم شد ... بر صفات خویشتن بودش مقیم
عشق را جنبش از آن جا شد عیان ... گر طلب کاری حقایق را بدان
داشت بر افعال خود دایم نظر ... از صفات خود بصیر خیر و شر
عقل والا زین نظر آمد بدید ... هر که از اصل نظر آمد بدید
این نظر را معرفت کردند نام ... وان یکی دیگر محبت والسلام
گشت طالع نور روح از نظر این ... شد جهان را صد فتوح از نظر این
آفتاب عشق بر و آن روح ... چونکه تابان گشت از عین فتوح
دل چو ماهی در وجود آمد ازین ... محض اسرار است اگر دوری ببین
عکس انها را که گفتیم هر یکی ... میکند بر دل تجلی بی شکی
بعد ازان بر نفس میگیرد قرار ... این تجلیها باو گو کار
ذره گر در دو عرفان باشدت ... این سخنها خوشتر از جان بایدت
عاملی را گر بگردی سر بسر ... زین حدیث از کم کسی یابی خبر
آن زمان کین میکردم ظهور ... موج میزد در دلم دریای نور
گو سر عمان در دست این سخن ... رهبر مردان مردست این سخن
قصه کان از ذوق جان آید بدید ... جز بذوق جان دران نتوان رسید
تا نگویی میکند اثبات خویش ... من جواب این سخن گفتم ز بیش
قاسم بیچاره از سر تا قدم ... بی وجودس باشد از مستی عدم

چون بخود بنود وجودش چون توان ... معرفت گفتن ز عقل و نفس و جان
در حقیقت ذات من از ذات اوست ... چون کنم اثبات خود اثبات اوست
من کیم سرگشته بیچاره ... در بیابان فنا آواره
نی مبارک بنده نی مقبلی ... هم ز دست خویشتن با در گلی
نی ز علم و معرفت آگاه من ... نی قدم بر راه نی بی راه من
نی خرد برور نه حاصل نی حکیم ... نی ز اهل جنت نی از جحیم
نی بصورت در خرابات مدام ... نی بمعنی صوفی خاص نه عام
در عدم بگذار ما را بیخبر ... نام او را اکبر و نام ما مبر

مخزن اسرار سبحانی دلست ... محرم انوار روحانی دلست
خانهٔ دل معدن صدق و صفات ... مظهر انوار ذات کبریاست
دل چه باشد کاشف اطوار روح ... دل چه باشد قابل امطار روح
زهد و تقوی قربت و خوف و رجا ... اعتبار و صدق و اخلاص و صفا
توبه و توحید و ایمان و یقین ... هم ثبات و هم ورع در راه دین
حسن عهد و رغبت و صدق و صفا ... عشق و قبض و بسط و تسلیم و رضا
فقر و تفویض و تفکر نور فکر ... نور عقل و نور خشیة نور ذکر
جملگی اوصاف دل گردد ترا ... گر کنی پاکش ز شرک ماسوی
ای اسیر درد بی درمان دلت ... غرقهٔ دریای بی پایان دلت
دل بدست دیو مگذار ای پسر ... باز ازو بستان و باز آرای بر

دیو را بیرون کن از دیوان دل … مدتی مردانه شو دربان دل

شیخ عالم آفتاب اولیا … بشنو ای دین صفی کل اصفیا
آنکه از وی گشت مشهور اردبیل … وز جمالش گشت پرنور اردبیل
ز ابتدای حال میکردی سفر … در طلب پرسان پیر راهبر
چون بشهر شهرهٔ شیراز شد … شیخ سعدی شیخ را دمساز شد
شیخ او برسید مرد خرده دان … کای منور از جمالت چشم جان
در بیابان طلب مقصود چیست … این همه درد دل بیحد و چیست
از کمال همت خود بالکل ز … قصهٔ با شیخ سعدی گفت باز
چون شنیدان قصه سرگردان بماند … وز کمال همتش حیران بماند
شیخ را گفت ای بمعنی بهرمند … وز کمال همت خود سربلند
این مقامی را که فرمودی نشان … مرغ سعدی را نبودست آشیان
در دلم شد زین سخن دردی مقیم … عاجزم در سر این معنی عظیم
لیک اگر گویی من از دیوان چه بیش … گوهری خدمت هم از کان خویش
در جوابش گفت شیخ از عین درد … جان ما از غیر جانانست فرد
در دل از دیوان حق دارم بسی … نیستم پروای دیوان کسی
ما بدرد او تولا کرده ایم … وز جهان و جان تبرا کرده ایم
دل بدرد دلبری دیوانه شد … وز خیال غیر او بیگانه شد
شیخ سعدی زین سخن بگریست زار … شیخ را گفت ای بزرگ کامکار

گوی دولت را چو کان طلب … برده در حال میدان طرب
داری از حق ملکت بی منتها … پر نقش الله یهدی من یشا
شیرمردان از هوای آب و خاک … خانهٔ دل را چنین کردند پاک
کرده اند از صدق دل مردان کار … درد او از هر دو عالم اختیار
دل که دایم روز و شب کار اوست … لاجرم مستغرق دیدار اوست
در دلت گر درد جانانست و بس … خوش نگهدارش که جان آنست و بس
ذرهٔ اندوه محبوب ای پسر … خوشتر از ملک دو عالم سربسر
سر کرا یکذره در دل درد اوست … در قیامت سرفراز از درد اوست
گر ترا با نفس و شیطان کار هست … در دیار دل جز او دیار نیست

داشتم یاری که مرد مرد بود … شیخ و دانشمند و صاحب درد بود
گفت با من قصهٔ در باب دل … از زویم آن سید ارباب دل
کان بزرگ دین بایام بهار … بود در سیری میان مرغزار
دید درویشی سر اندر جیب فلق … غرق بحر نیستی فارغ ز خلق
گفت صوفی سر بر آر و گل ببین … در جوابش گفت مرد راه بین
سر فرو بر در درون دل نگر … تا بکی در رنگ و بو بردن بسر
هر که شد مستغرق دیدار دوست … خاطرش را کی مجال رنگ و بوست
چون نظر در دل کنی ای خرده دان … صانع جان را توان دیدن عیان
صنع بینی گر کسی در گل نظر … سر فرو بر سر فرو در دل نگر

صد هزارش رحمة حق بر روان	خوب گفتست این سخن نعم البیان
لیک در گل نیز بتوان دید دوست	جمله ذرات جهان مرآت اوست
یاسمن را از غمش پا در گلست	لاله را از درد او خون در دلست
گر نبودی رنگ او در لاله زار	کی زدی بلبل بر آنجا ناله زار
در همه گلزار رنگ و بوی اوست	او منزه از صفات رنگ و بوست
بیش ازین گفتن ندارم زهرهٔ	داند آنکس را که باشد بهرهٔ
از بیان گل نباشد ناگهان	در کف پایت خلد خار گمان
محض اسرارست شرع مصطفی	چین ابرو زین سخن باشد خطا
لا تسلم گر زنی بر کار من	خوش خوشی سر را بران دیوار زن

حاکم مطلق خدای ذو الجلال	قادر بیچون قدیم بر کمال
کرد سلطان عشق را بر عالمی	کامل معنی او خواندش همی
عقل را بر عالم خلق اینچنین	کرد حاکم حاکم دنیا و دین
هر دو را از آمد شدن نظرتمان	گشت اقبالی و ادباری عیان
روح پاک از نظر تن شد بهره‌مند	از محبت وز معانی سربلند
در روش اقبال و ادبارش نیز	هم عیان آمد بتقدیر عزیز
عقل را گاه این هر دو حال از عکس اوست	در همه احوال اگر بد گر نکوست

حق بتحقیق سلطان ازل	قادر بیچون قدیم لم یزل

روح انسان را ز لطف لایزال	کرد در انواع اشیائی مثال
داد از اوصاف خود تشریف او	کرد خود با خویشتن تعریف او
قدرت و سمع و بصر علم و حیات	هم کلام و هم ارادت از صفات
هم تمام وصف طیران در ازل	داد توفیقش بفضل لم یزل
در ازل سیران و جد و انس یار	وز مراد نفس بد فرما فرار

آن همایون طایر فرخنده فال	روح انسانی انیس ذو الجلال
چون نهاد از عالم علوی قدم	در قفس بیچاره از حکم قدم
تا بدان غایة که در وقت ظهور	ظاهر از اجزای طفل آید نفور
دست بر سر سر بزانوی غمش	هر دو بازو بر دو پهلوی محکمش
در زمان چون گردد از مادر جدا	آید از درد جدائی در بکا
این همه تأثیر حزن معنویست	ماتم هجران حسن معنویست
بیش ازین مستغرق دیدار بود	وز وصال یار برخوردار بود
این زمان با درد هجران گشت بار	درد یار خویشتن دور از دیار

بیش ازین غافل ز خود بودن چرا	جان بدست جهل فرسودن چرا
چون چراغ عقل داری راهبر	خیز و چون مردان بشورش راهبر
چیست عقلت مدرک اسرار روح	قابل انوار عرفان یار روح
دارد او از نور ربانی ضیا	تا بدان باطل کند از حق جدا

ضد عقلت لشکر شهوات شد
شاه عقل از کیدشان شهمات شد
بر بساط انبساط این نفس خوار
همچو فرزین کج روی دارد شعار
رخ ز راه راست گرداندی دریغ
فیل بند نفس خود ماندی دریغ
جون پیاده گرد داز اسب طلب
بازی ابلیس و نفس بوالعجب
تان خود را رهبر خود ساز و رو
رخت ازین ویرانه وا بردار رو
تا نتبد پیر از سوای نفس بد
وارهاند جان پاکت را خود
رهبر آید تا بسر حد صفات
وز صفات خویشتن بخشد صفات

بود در تبریز زیبا منظری
نازنین عالمی نیک اختری
رشک سرو بوستان بالای او
افتاب آسمان لالای او
جشم مستش آیتی در شان حسن
زلف شستش رایت سلطان حسن
داده بود از لطف بیجون ذوالجلال
ذات پاکش را صفات بر کمال
در جوار او بود سید زادهٔ
دل بدست محنت و غم دادهٔ
درد مندی نامرادی بیدلی
مست عشق از خویشتن لا تعقلی
کرد کویش را بجا در روز و شب
سیر میکردی میان سوز و تب
هر که رویش دیده بودی یکنظر
خاک پایش سرمه کردی در نظر
جون بپرسیدی کسی کین حال جیست
این مثل میگفت و خوش خوش میگریست
هر که او دلدار ما را دیده است
سحنان باشد که ما را دیده است
در میان خلق حالش فاش کرد
آه سرد و اشک گرم و روی زرد

بند دادندش قبایل هر یکی
خود نبد سودش ز بسیار اندکی
ان یکی گفتش که ای پاکیزه جان
باشد این معنی سیادت را زیان
گفت عشق و مهتری ناید راست
شاه اگر در کوی عشق آید گداست
آن دگر گفتش که غافل ماندهٔ
وقت تحصیل است جاهل ماندهٔ
گفت یکدم نیست بی یادش دلم
این بست از هر دو عالم حاصلم
هر که او عاشق نشد بس جاهل است
گر همه علم جهانش حاصل است
از محبت حاصل آید معرفت
داند آنکس را که باشد این صفت
آن دگر گفتش که بس طفلی هنوز
میکنی دعوی عشق و درد و سوز
گفت هر کس را که درد عشق نیست
نزد مردان آدمی و مرد نیست
سال عمرش گر صد آید و هزار
پیش مردانست طفل شیرخوار
ان دگر گفتش که بدنامی مکن
پند پیران بشنو و خامی مکن
در جوابش گفت طفل خرده دان
ای بصورت پیر و در معنی جوان
روزگاری در جهان گردیدهٔ
عشق و نام نیک هرگز دیدهٔ
ان دگر گفتش که آن ترک از خطاست
گرچه نیکو روست اما بی وفاست
بس جفاکار است ترک تند خو
کشته گردی ناگهان بر دست او
گفت حق داند که من در هر نماز
خواهم از حضرت بصد سوز و نیاز
تا ابد مقتول جانان جی بود
این سعادة جون منی را کی بود
جون بدیدندش که بس لا یعقل است
در طریق عشق کارش مشکل است
جمله برگشتند و رفتندش ز پیش
ماند تنها خسته دل با درد خویش

گرد کوی یار میکردی طواف
از غم دنیی واز عقبی معاف

داشت قومی بدگمان در کوی یار
جمله را دعوی عشق روی یار

عاشق سجاده را کردند اسیر
در میان چوب و سنگ و دار و گیر

چون بدیدان فعل را زان قوم سست
در حمیت شد میان بربست چست

غیرتش بگرفت دامن مردوار
حملها میکرد چون شیر شکار

چون میسرشان نشد کاری بدست
معترف گشتند کین کار بدست

جمله بنشستند باندوه و باز
ماجرا کردند با سجاده ساز

کای اسیر شهوت و نفس و هوا
میکنی بدنام مردم را چرا

گفتهٔ از خیره پیش مردمان
دوست میدارم فلان کس را بجان

گفت اگر هم دوست دارم شبهه چیست
دشمنش در جملهٔ تبریز کیست

عاشقم عاشق نه هم شهوت پرست
هر که عاشق شد خود از شهوت برست

بنده حاضر بودم آنجا بر کران
ناگه آن سر فتنه آمد در میان

آنکه جنگ جمله را بود او سبب
وز غمش جان جهانی در تعب

ماه رو چون ابر نیسان میگریست
گفتم ای جان موجب این گریه چیست

گفت دارم غصهٔ در دل عجب
با که گویم قصهٔ مشکل عجب

عمرها شد تا کسی ندهد نشان
همچو من حوری نژادی در جهان

یوسفم در مصر جان بی اشتباه
یک زلیخا نیست در تبریز آه

این همه اسباب معشوقی مراست
در همه تبریز یک عاشق کجاست

گفتمش ای یوسف عیسی نفس
زین عجبتر قصه نشنیدم ز کس

عالمی

عالمی از مرد و زن حیران تو
داستانها کرده از دستان تو

شهر تبریز از صغار و از کبار
دوست میدارندت ای زیبا نگار

اندرین معنی ندارم صادقت
زانکه می بینم جهانی عاشقت

در جوابم گفت سرو سیم تن
عاشقند آری ولی بر خویشتن

جمله ما را بهر خود دارند دوست
در طریق دوستی بس نانکوست

آنکه خود را بهر ما خواهد کجاست
وقت خوش بادش که خوش در خورد ماست

هر کرا با خویشتن کاری بود
نیست عاشق خویشتن داری بود

هر کرا از هستی خود بیزار نیست
از وصال یار برخوردار نیست

عاشقی در طور بو و رنگ نیست
در طریق عشق صلح و جنگ نیست

تا تو بر خود عاشقی بیحاصلی
چون فنای یار گشتی واصلی

عاشقان از خویشتن پروانه اند
در محبت کمتر از پروانه اند

بود یک پروانهٔ شوریده حال
جان شیرین کرده بر آتش حلال

دید شمعی را که با صد سوز و درد
اشک گلگون میفشاندش بر روی زرد

غیرتش بگرفت دامن مستوار
چرخ میزد گرد آتش بیقرار

گفت با شمع ای اسیر درد و داغ
تا چه گم کردی که جویی با چراغ

ماتمی داری که هر شب تا بروز
اشک باری در میان تاب و سوز

خوش خوشی در گریه شمع اشکبار
گفت با پروانهٔ زار نزار

شور شیرین طاقتم را کرد طاق
غصه دارم در دل از درد فراق

دورم از شیرین خود فریاد وار
جان شیرین میدهم در هجر یار

این چراغ از بهر آن دارم که من
یار خود میجویم از هر انجمن

یا بشیرینم رساند یا ندم
یا بسوزاند مرا سر تا قدم

شاهد شیرین ندارم در کنار
شمع بی شاهد نمی آید بکار

در زیانم از وجود خویشتن
میگدازم بهر سود خویشتن

شمع مؤمن دل چو صاحب درد بود
از دمش پروانه را مستی فزود

در کمال شوق و سوزش بیقرار
خویشتن را زد بر آتش مردوار

خسته دل پروانه صاحب هم بود
آتش از جوشش دمی برکرد دود

ساعتی بگرفت تنگش در کنار
عاقبت پروانه شد هم رنگ نار

آتش سوزنده چون برزد علم
محو شد پروانه از سر تا قدم

کثرت پروانه فانی شد تمام
شمع وحدت ماند باقی والسلام

شمع چون پروانه را معدوم دید
گفت با آتش که یا نور الفرید

یا قتیل العاشقین یا ذوالکرام
یا قدیم النور یا ماحی الظلام

مانده ام از جرم هستی شرمسار
جرم ما را محو کن پروانه وار

چون تن پروانه نگذارم بسوز
تاب جان کندن ندارم تا بروز

گفت با شمع آتش سوزان براز
کای بعرض و طول خود وامانده باز

توی بر تو جرم داری سرخ و زرد
ماندهٔ از جرم رعنایی بدرد

خود نمایی میکنی در انجمن
زان سبب بیگانهٔ از خویشتن

چون کمال عاشقی پروانه داشت
از وجود خویشتن پروا نداشت

جان و تن در پیش جانان باخت رفت
در زمانی کار خود را ساخت رفت

مختصر بگرفت خود را شد تمام
یافت از محبوب خود مقصود و کام

ای کم از شمع و کم از پروانه تو
خویش تن و از خویشتن بیگانه تو

نی چو شمعت اشک سرخ و روی زرد
نی ز جرم خویش چون پروانه فرد

گر کنی دعوی هستی میکنی
آشکارا بت پرستی میکنی

بی شکی هرگز نه بیند روی یار
عاشقی را کش بود با خویش کار

تا تو باشی در میان باشد دوی
آخر ای مسکین حجاب خود توی

رو وجودت محو گردان پیش یار
تا شوی همرنگ او پروانه وار

رنج خود هم خویش افزون میکنی
جان پر از غم دل پر از خون میکنی

ما و من گفتن چو اندر خورد ماست
حسرتا کین درد ما از درد ماست

ما و من علت زیادة میکند
نفی ایمان و شهادة میکند

ابلهی را علت درد شکم
کرد عاجز سفتهٔ یابش و کم

رفت نزدیک طبیب خود دوان
علت خود عرضه کرد اندر زمان

چون سوالش از غذا کرد آن عزیز
گفت جوات و چغندر با مویز

این سخن بشنید از و دانندهٔ مرد
بر سر و ریشش زمانی خنده کرد

گفت حکمت را سبل کرد سک کور
ای تو از دانش بصد فرسنگ دور

اینچنین غافل نمی شاید غنود
بایدت رفتن بر کحال زود

تا سبل کرد انداز چشم تو کم	وا رهی از علت درد شکم
گفت میگویی جوابی بی محل	درد اشکم را چه نسبت با سبل
من چو از درد شکم پرسم سوال	از سبل گویی جوابم چیست حال
گفت اگر کوردت نمی بودی بصر	زانچه میدارد زیان کردی حذر
قصه مختصر کو بهر حال رو	هیچ تا چیزی مکن در حال او
چشم تو کورست و تو آوارهٔ	سخت محرومی و بس بیچارهٔ
میکنی اثبات خویش و نفی یار	نفی خود کن تا شود یار آشکار
تو چنین گویی که بر شیطان دون	عالمم در حیله و مکر و فسون
نیستی غالب ولی پندار تو	میدهد بر باد کار و بار تو

بود استادی بغایت پرهنر	داشت شاگردی چو شیطان حیله گر
خیره و بی شرم و دزد بو الفضول	اوستاد از فعل او دایم ملول
از قضا آن مرد مسکین را هوس	شد که شیرینی خورد بی خرمگس
در دکانش کاسهٔ پر شهد بود	خاطرش هر لحظه رغبت می نمود
خواست تا آواره گرداند رقیب	بعد از آن یابد ملاقات حبیب
گفت با شاگرد کای ناساز کار	موسم عیشست و ایام بهار
هیچکس امروز در بازار نیست	موسم عشرت و وقت کار نیست
آن پسر دانست کان استاد فرد	در تکلف پنبه کاری پیشه کرد
لیک خدمت کرد از تزویر و زرق	گفت کای جان در کرمهای تو غرق

۱۹۰

میل خاطر داشتم با این مراد	گر کرامت کرد ظاهر اوستاد
اهل گشتی مقتدای مؤمنی	گرچه استادی ولی شیخ منی
همچو تو شیخ مکاشف کس ندید	فخر داری بر جنید و بایزید
هرچه فرمایی بجان فرمان برم	پیش فرمان تو از جان چاکرم
از برون این گفت و میگفت از درون	کای خرف نا اوستاد سرنگون
پیری اما عمر ضایع کردهٔ	ای حرامت باد هرچه خوردهٔ
صوفی آیا که شهدی یافتی	در شهادهٔ همچنان بشتافتی
زاهدی آیا که شاهد دیدهٔ	یا مرا نادان و زاهد دیدهٔ
ور دقاقی که داری چو هوس	یا تو در غایت خری من خرمگس
در درون این گفت لیکن از برون	منقبت میگفت از غایت فزون
پس برفت از پیش و گفتا خیر باد	چون دکان را دید خالی اوستاد
کاسه را بنهاد پیش خویشتن	گفت عیاری نباشد همچو من
خواست تا عیشی کند با انگبین	کز کمین که در میان جست آن لعین
کالسلام علیک ای استاد کار	در امان باشی ز جور روزگار
در رهم ناگاه درد سر گرفت	از قضا آتش بجانم در گرفت
طوف نیکو نیست در طالع مرا	زان سبب گشت این مرض واقع مرا
گوشهٔ دکان و کنج خویشتن	بهتر از آوارگی در انجمن
اوستاد خسته چون رویش بدید	از تعجب رنگ از رویش پرید
سختش آمد لیک درمانش نبود	حیله میکرد و شگفتی می نمود

میل

که بخورد غم نیک کردی عاقبت
ایزدت بخشد شفا و عافیت
بعد ازان برخاست عزم خانه کرد
گفت با شاگرد کای دانسته ورد
کاسه بر زبر سرت خود را گوش دار
خون خود را خود نریزی زینهار
گرچه می ماند عسل را نیست آن
مهلک حالست و جان را بی امان
کودک این بشنید خدمت کرد زود
حیلها کرد و تواضعها نمود
گفت باز سرم چه کار ای خرده دان
طالب الغالب که پزارم ازان
اوستاد ایمن شد و رفت از دکان
گر عسس کردم عسل را در امان
از برای حفظ پیه دنبه را
پوزبندی ساختم این گربه را
چونکه آن شاگرد ازین بیان دید کار
گفت وقت فرصتست و افتاد از
بی توقف شخص شوم ناسزا
برد مقراضش به پیش نانوا
در گرو بنهاد و یکمن نان ستد
با عسلها در زمان نانش بزد
چون زمانی رفت آمد اوستاد
دید کان شاگرد در بانگست و داد
گریه دارد دست بر سر میزند
آتش اندر چرخ و اختر میزند
گفت با شاگرد استاد ای پسر
چیست حالت قصه برگو مختصر
در زمان شاگرد در خاک اوفتاد
خاک بر سر کرد و گفت ای اوستاد
ساعتی اینجا بکه خوابم ربود
چون شدم بیدار مقراضت نبود
سخت ترسیدم ز چوب بی امان
زهر خوردم تا بمیرم در زمان
خود نمردم اینچنین تقدیر بود
نیست با تقدیر حق تدبیر سود
ای تو خود را اوستادی کرده نام
خاص کی گردی چو هستی دون عام

دانش

دانش شاگرد چون دستت نداد
کی توانی بود آخر اوستاد
تو چنان پنداری ای مرد دغل
می توانی کرد با شیطان حیل
این گمانهای غلط انگیز اوست
کرد بس مغرور گردی نانکوست
غافلت سازد بفکر ناصواب
تا بدزدت انچه داری در جواب
لنگ شاگردش تصور داشتی
بود استادت غلط پنداشتی
در هوای خویش بیکار آمدی
بندهٔ تسویل و پندار آمدی
از عفونت زرد شد سیمای تو
گر درین حالت بمانی وای تو
گر تو ترک خود کنی مردی شوی
بگذری از خار غم وردی شوی
دوستر دار از خود آن محبوب را
طالب رب شو بهل مربوب را
خود برای یار خواهی کاملی
یار بهر خود مجوی از کاملی
بعد ازین از منزل میل میزند
نکتهٔ دیگر بگوشش جان رسید
کای گرامی ذات عالی منزلت
چند باشد شهر هستی منزلت
نیست بیرون کار مردم از دو حال
زان یکی حالست و دیگر محال
گر تو خود را دوستر داری ز یار
کافری را کرده باشی اختیار
ور مساوی داریش با خویشتن
مشرکی باشی بوصف ما و من
دوست را گر دوستر داری ز خود
قابلی در عشق و مقبولی ابد
تا تو باشی درمیان خامست کار
تا تو تر دیگی نخود در دست یار
خود نمایی از خود استغفار کن
نور او را بین و ترک نار کن
چند روزی بندگی کن بنده وار
تا دهندت در حریم شاه بار



بار او را چون تو حامل گشته‌ | با چنین باری چه غافل گشته‌
گر سلامت بار با منزل بری | پهلوانی بر دلی نیک اختری
گر ترا باری بود در بزم شاه | هم ازین بارست ای جویای راه
گر عنایت یک مدد گردد ندیم | می توانی بردن این بار عظیم
خود بخود بر خویش عاشق گشته دوست | بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست
غیر او را من نمی بینم وجود | پیش او زانست جانم در سجود

نور او بگرفت عالم را تمام